



خاطرات
سید محمد علی جمالزادہ

♦
سید محمد علی جمالزادہ
پبلشرز ایچ این ایچ - علی دہلوی

خاطرات
سید محمد علی جمالزاده



سید محمد علی جمالزاده
به کوشش ایوج افشار - علی دهیاشی



« ۱ »



جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۵-۱۳۷۶.

خاطرات جمالزاده / به کوشش ایرج افشار، علی دهباشی. - تهران: شهاب ناقد،

سخن: ۱۳۷۸.

[۳۹۹] ص. - مصور، نمونه، عکس.

ISBN: 964 - 6961 - 02 - 9

شابک: ۹۶۴-۶۹۶۱-۰۲-۹

فهرستویسی براساس اطلاعات قیا.

ص.ع. به انگلیسی: Iraj Afshar, Ali Dehbashi. Memoirs of Jamalzadeh

۱. جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۵-۱۳۷۶. خاطرات. الف. افشار، ایرج. ۱۳۰۴-

گردآورنده. ب. دهباشی، علی، ۱۳۲۷. -

گردآورنده. ج. عنوان

۸۶۳/۶۲

PIR ۸۰۰۸/آ۴

خ ۵۹۷ ج

۱۳۷۸

۶۳۳۲-۷۸م

کتابخانه ملی ایران

خاطرات سید محمد علی جمالزاده

خاطرات سید محمد علی جمالزاده



سید محمد علی جمالزاده

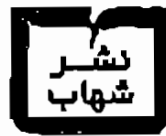
به کوشش

ایرج افشار - علی دهباشی





انتشارات سخن



انتشارات شهاب ثاقب

خاطرات سید محمد علی جمالزاده

به کوشش: ایرج افشار - علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۰۶۸۹۳۸

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۶۴-۶۹۶۱-۰۲-۹ - ۹ - ۰۲ - ۶۹۶۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 02 - 9

یادداشت هیأت امنا

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امنا و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده».

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه

جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت اماناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت اماناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

اینک مؤسسه انتشارات سخن با همکاری انتشارات شهاب تجدید چاپ کتابهایی* از آن نویسنده فقید را بر عهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد. برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای آن مرحوم به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت اماناء:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

* یکی بود و یکی نبود - قلتش دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت

آنچه به نام «خاطرات جمالزاده» درین اوراق چاپ شده نوشته‌هایی است که به حوادث و سوانح زندگیش مرتبط می‌شود و بعضی آنهاست که به درخواست من به رشته نگارش در آورده و در مجله‌های راهنمای کتاب، یغما و آینده چاپ شده‌است.

اینک مجموعه آنها را با نظمی درخورد که بدان‌ها داده شد درین مجموعه گردآورده‌است تا دسترسی بدانها آسان باشد. یک نوشته هم که در مجله وحید چاپ شده بود از آنجا برگرفته و بدین مجموعه افزوده شد. اجازه نشر آن را آقای دکتر سیف‌الله وحیدنیا مدیر گرامی مجله مذکور به لطف تمام مرحمت کردند. سپاسگزارم.

درین کتاب تعداد زیادی عکس چاپ می‌شود. هفتاد و پنج عکس آنهاست که جمالزاده به من داده و خود برای هر یک از آنها یادداشتی و یادگاری نوشته است. دیگر عکسها آنهاست که من در سفرهای متعدد به ژنو (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۷۰) ازو گرفته‌ام.

در نوشته‌های جمالزاده، چه اینجا، چه در مقاله‌های دیگرش ممکن است مطالب تکراری دیده شود. این خود عیبی ندارد و موجب می‌شود تطبیق میان مندرجات آنها داده شود و صورت واقعی تکمیل بیابد.

چند سال پیش مصاحبه‌ای دراز دامن از جمالزاده، ابتدا در روزنامه همشهری و سپس به شکل کتابی مستقل انتشار یافت (به نام «لحظه‌ای و سخنی» تهران - ۱۳۷۳). آن مصاحبه حاوی اطلاعاتی متفرق از حالات جمالزاده و سرگذشت و خاطرات او بود و چون آن مطالب بر گفته در دوران نزدیک به صد سالگی بود از تخلیط و اشتباه و پس و پیشی و آشفتگی عاری نبود. پس تصور می‌شود نوشته‌های این دفتر - که همه نگارشی است نه تقریری - بتواند به مندرجات چنان کتابی کمک کند.

نشر این کتاب نتیجه همکاری، همت و ذوق دوست گرامی آقای علی دهباشی مدیر توانمند مجله «بخارا» است. امیدست بتوانند آن را به آرامتگی و کم غلطی به چاپ برسانند.

ایرج انشار

درم انفند ۱۳۷۷

فهرست مندرجات

- یادداشت ۷
۱. سرگذشت جمالزاده به قلم خودش با مقدمه سیدحسن تقی‌زاده ۱۳
نقل از نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز، سال ۶ (۱۳۳۶)
۲. یادگارهای دوره تحصیل ۴۹
نقل از مجله راهنمای کتاب، سال ۱۷ (۱۳۵۳)
۳. سوانحی از زندگی ۵۷
نقل از مجله راهنمای کتاب، سال ۱۹ (۱۳۴۵)
۴. زندگی من ۱۰۷
نقل از مجله راهنمای کتاب، سال چهارم (۱۳۴۰)
۵. روزنامه و مجله کاوه ۱۱۱
نقل از مجله یغما، سال ۱۹ (۱۳۴۵)
ذیل آن نقل از کتاب «نامه‌های دوستان»

۶. واقعه شوم بین راه بغداد و حلب ۱۴۵
نقل از مجله وحید دوره ۱۴ (۱۳۵۵)

۷. شهید راه آزادی سیدجمال واعظ اصفهانی..... ۱۶۱
نقل از کتاب «شهید راه آزادی» نگارش و تدوین اقبال یغمایی (انتشارات توس) (۱۳۵۷)

۸. صحبت‌های علمی و ادبی ایرانیان برلین (به کوشش ایرج افشار)..... ۱۶۹
نقل از مجله یغما. سال ۲۵ (۱۳۵۱)

۹. محفل ادبی ایرانیان در برلین (یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده) .. ۱۸۵
نقل از مجله راهنمای کتاب، سال ۱۶ (۱۳۵۲)

۱۰. شنیده‌ها از سیدضیاءالدین طباطبایی (تقریرات سیدضیاء و کتاب سیاه او) ۲۳۳
نقل از مجله آینده سال ۶ (۱۳۵۹)

۱۱. اسلحه دروغ..... ۲۶۹
نقل از مجله آینده سال هفتم (۱۳۵۰)

۱۲. زندگی و آثار جمالزاده / ایرج افشار..... ۲۷۱

۱۳. عکس‌های جمالزاده ۳۱۷

شرح حال آقای جمالزاده به قلم خودش

مقدمه سید حسن نفی زاده

شنیدم که مجله دانشکده ادبیات تبریز قصد دارد شرح حالی از دوست قدیم با صفا و فاضل من آقای سید محمدعلی جمالزاده نویسنده شهیر ایران نشر کند. بر حسب یادآوری یکی از دوستان به این خیال افتادم چند سطری در آن باب برای آن مجله شریفه بنویسم که اگر صلاح بدانند آن را در حکم دیباچه‌ای برای آن مقاله مهم که بسیار مطلوب خواهد بود در مقدمه درج فرمایند و در این کار دو نکته بیشتر داعی من بود: یکی آن که آقای جمالزاده از سخنوران و دانایان ایرانی عصر ما است و در واقع با همه معروفیت و شهرتی که هم که دارد مجهول‌القدر است و این شخص شریف و حکیم و صاحب اخلاق فاضله و مزایای عالی که به حقیقت از مفاخر ایران است سزاوار و شایسته معرفی کامل به نسل جوان و توصیف وافی است که باید در بسیاری از صفات و فضائل علاوه بر نویندگی و پایه بلند معرفت و دانشمندی سرمشق طلاب

علم و فضیلت باشد. دوم آنکه به قول خود آقای جمالزاده که وقتی می‌گفت دو نفر او را در مدارج سیر زندگی وی کمابینی و بهتر از دیگران می‌شناسند که یکی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی بود و دیگری اینجانب و اینک که قزوینی هم از این جهان رخت بریسته تنها من از ارادتمندان قدیم جمالزاده باقی هستم که می‌توانم تا حدی او را معرفی نمایم.

من در اینجا تنها از یک جنبه آن وجود شریف و نازنین نمی‌خواهم حرف بزنم بلکه می‌خواهم شمه‌ای هم از بعضی صفات کم‌نظیر آن شخص عالی‌قدر بیان کنم.

جمالزاده فرزند مرحوم آقا سید جمال‌الدین واعظ معروف محبوب‌القلوب ایران و از مؤسین آزادی سیاسی ما است. اینجانب در اولین دوره مشروطیت (۱۳۲۴-۱۳۲۶ قمری) مدتی نزدیک به دو سال سعادت معاشرت و دوستی و همکاری با آن مرحوم داشتم و از فیض وجود او که علمدار و حامل مشعل آزادی بود بهره‌مند بودم.

مرحوم آقا سید جمال‌الدین اصلاً و مخصوصاً از طرف مادر همدانی بود ولی چون خود مقیم و ساکن اصفهان بود به آن شهرت معروف گردیده است وی فوق‌العاده مروج حریت و مجاهد راه عدالت و مبارز قهرمان بر ضد استبداد و جور دولتیان و متنفذین ظالم در کسوت روحانی و دشمن بی‌امان جابرین بود. چند سال قبل از طلوع مشروطیت ایران من آن مرحوم را در تبریز شناختم و با آزادی طلبان آن شهر با او قدری معاشرت پیدا کردم. البته بعدها در تهران همقدم و مصاحب دائمی او بودم و او را با حقیقت و عاشق آزادی و خلوص نیت و بی‌غرض یافتن و یکی از بهترین صفات و مزایای آن مرحوم سخنگویی او بود بزبان عوام و به همین جهت تأثیر کلام وی که غالباً به عنوان

«برادران کلاه نمدی من» حرف میزد نظیر نداشت.

محض نمونه کلام او این قطعه خاطر می آید که روزی بالای منبر می گفت که شاه روزی در فصل زمستان با ملازمین دربار خود برای شکار به جاجرود یا لار رفته بود و شب را در آنجا خیمه ها برافراشته مشغول تفریح و خوشگذرانی بودند ناگهان باد شدید بسیار سردی برخاست که چادرها را می کند و با میخ و طناب نگاهداری ممکن نمی شد پس عده ای سرباز صدا کردند و حکم دادند هر کدام گوشه ای و طنابی از چادر را محکم گرفته با تمام زورشان به زمین بچسبانند که باد نتواند بکند. پس شب را به فراغت خاطر عیش کردند و سربازها در بیرون در سرمای سخت چادرها را نگاه می داشتند صبح که هوا روشن شد و حضرات از خواب بیدار شدند حاجب الدوله حضور شاه آمد و عرض کرد «قربان دیشب این سربازها تصدق شده اند» یعنی از سرما مرده اند. آنوقت آن مرحوم خطاب به مردم می گفت: بابای ای مسلمانان آخر از سرباز هم میخ می توان درست کرد و انسان را به جای میخ طویله استعمال نمود؟

نظایر این حرفها خیلی زیاد داشت و با کمال جرأت به زیان عوامانه می گفت و مردم را که مجذوب کلام و بیانات او بودند به شور می آورد و برای کسب آزادی تشویق می نمود. این بیانات او به حدی مطلوب عام بود که یکی از مریدان و شیفتگان تعلیمات او روزنامه ای به اسم الجمال دایر نمود، و مرتباً خطابه ها و مواعظ آن مرحوم را چاپ و نشر می کرد.

داستان خدمات مرحوم آقا سید جمال الدین به ملت ایران و مرام آزادی و عاقبت غم انگیز او شرح مفصلی می شود که بهتر از همه فرزندان عزیز و نامدار او که در بسیاری از صفات پدر و مخصوصاً بیان عوام فهم او وارث اخلاقی او است تحریر تواند کرد. یک فقره مختصر از داستان ایام اخیر زندگی او را نمی خواهم ناگفته بگذارم، چه وی به سبب همان واقعه حق حیات در گردن من

دارد. و آن چنانست که در دو سه هفته اخیر قبل از توپ بستن مجلس شورای ملی در جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری محمدعلی شاه که در روز سوم آن ماه به باغ شاه منتقل شده و اردویی آنجا تهیه کرده بود بنای ستیزه سخت با مشروطه طلبان و مجلس گذاشت و کم کم بعضی را گرفتار می کرد لذا پیشروان مشروطه طلبان (غیر از وکلای مجلس) در باغ اندرون مجلس یعنی همانجا در باغ عقبی بهارستان که حالا مطبعه مجلس در آنجا است در بالاخانه ای متحصن شده بودند و از آن جمله بودند مرحوم آقا سید جمال الدین و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر روزنامه صوراسرافیل و میرزا داودخان علی آبادی و بعضی دیگر. شاه به شدت مطالبه تسلیم یا اقلأ تبعید بعضی از آنها و بعضی از وکلای مجلس را (از آن جمله اینجانب) می کرد.

و در واقع این کار را ظاهراً شرط صلح با مجلس قرار می داد. ما دائماً از صبح تا شب در این ایام در مجلس بودیم و مذاکرات و پیغام ها و رفت و آمد وسائط بین دربار و مجلس در میان بود. روز ۲۲ جمادی الاولی بعد از غروب یعنی در اوایل شب تقریباً سه ساعت بعد از غروب و در واقع ۱۲ ساعت قبل از حادثه حمله به مجلس من پس از فراغت از کارها در مجلس که دیگران به منازل خود رفتند قبل از این که به منزل بروم به محل تحصن دوستان خود در باغ عقبی بهارستان رفتم تا دیدنی از آنان بکنم. حال پریشانی و ملال و بی سامانی غم انگیز آنها که روی گلیمی در نیمه تاریکی نشسته بودند مرا به قدری متأثر کرد که گفتم من هم همین جا پهلوی دوستانم می مانم و دلم نیامد منزل بروم و به آدم خودم گفتم برو منزل و هر چه برای شام مهیا است اینجا بیاور. مرحوم آقا سید جمال الدین بسیار متغیر شد و به تندى به من گفت ابدأ این کار را نکنید شما وکیل مجلس هستید و شایسته نیست متحصن بشوید ما

را مقصر قلمداده‌اند و اینجا متحصن شده‌ایم شما به چه مناسبت به ما ملحق می‌شوید این توهین به مجلس است حتماً بروید منزل خودتان و مرا به اصرار تمام راه انداخت. شکی نیست که اگر شب آنجا مانده بودم فردا گرفتار شده به همان راهی می‌رفتم که میرزا جهانگیرخان و ملک‌المتکلمین رفتند.

حالا بیایم سر شرح زندگی آقای جمالزاده. این مرد بزرگوار که امروز پا به کھولت گذاشته در چهل سال قبل در یکی از بلاد فرانسه تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانیده بود که جنگ بزرگ جهانی شروع شد. جمالزاده در ایام حیات پدر (ظاهراً چند ماه قبل از واقعه ضربت به مشروطیت و شهادت آن مرحوم) برای تحصیل به بیروت رفته و پس از انجام مقدمات در آنجا در ظرف قریب دو سال برای تکمیل تحصیلات به سویس و بعد به فرانسه رفته بود. پنج ماه بعد از شروع جنگ من از امریکا به آلمان آمدم و برای مشاوره و بذل مساعی در امر استفاده از موقع برای نجات ایران از گرفتاری‌هایی که دچار آن بود سعی کردم بهترین عناصر یارانی شریف و وطن‌دوست را که در اکناف اروپا بودند در یکجا جمع کنم. در نتیجه مکاتبات و مخابرات تلگرافی آقایان کاظم‌زاده (ایران‌شهر حالیه) از کمبریج و پوردادود و اشرف‌زاده و میرزا محمدخان قزوینی از پاریس و جمالزاده و نصرالله‌خان جهانگیر و سعدالله‌خان (حالا معروف به درویش) و راوندی از سویس و میرزا اسمعیل نوبری و حاج اسمعیل آقا میر خیزی و میرزا آقانااله ملت و میرزا اسمعیل یکانی از استانبول (و بعضی دیگر) دعوت مرا اجابت فرموده به برلن آمدند (مرحوم قزوینی ابتدا تا سویس آمد و به پاریس برگشت و پس از تنظیم کارهای خود در آنجا به همراهی مرحوم حسینقلی‌خان نواب به برلن آمد). جمالزاده که در شهر دیژون فرانسه از تحصیل فارغ شده و تازه عروسی کرده بود با عروس جدید به برلن آمدند. داستان هیأت ایرانی در برلن طولانی است و آنچه در این موقع قابل ذکر

است آنست که این اشخاص که غالب آنها جوان هم بودند پر از شور و وطن پرستی و شوق جهاد مقدس برای نجات ایران و فداکاری بودند و بر حسب نقشه کار که تهیه شد دسته دسته مأمور نقاط ایران یا مجاور ایران شدند و از آن جمله جمالزاده عازم بغداد شد.

مساعی خالصانه جمالزاده در این راه موجب کمال خوشوقتی ما و ایرانیان دیگر بود و عاقبت پس از فراز و نشیب زیاد و پیشرفت قشون ترک تا کرمانشاه و عقب نشینی آنها و از دست رفتن بغداد دوستان ما به استانبول و از آنجا باز به برلن آمدند. در آن زمان ما روزنامه ماهانه کاوه را در برلن تأسیس کرده بودیم و بهترین همکار و معاضد صاحب قلم ما در آن کار جمالزاده بود که تا آخرین موقع دوام انتشار روزنامه همکاری و همدستی با او داشتیم.

بعد از تعطیل کاوه آقای جمالزاده در سفارت ایران در برلن کار پیدا کرد و عاقبت به سویس رفت و به کار فعلی خود در اداره بین المللی کار در ژنو که حال ۲۳ سال است در آن اداره است مشغول شد.

در موقع اشتغال با روزنامه کاوه آقای جمالزاده مقالات بسیار نفیس و عالمانه و محققانه و دلکش در آن روزنامه نوشت که یکی از آنها (مقاله راجع به مزدک) بعدها در تهران اشتهاها به اینجانب نسبت داده شده است. در این ضمن کتاب گنج شایگان را که مجموعه بسیار عالمانه است در اوضاع اقتصادی عصر اخیر و معاصر ایران به رشته تحریر آورد و در ضمن انتشارات کاوه نشر شد و نیز کتاب یکی بود و یکی نبود را نشر کرد که شهرت کامل پیدا نمود و یکی از اولین نوشته های شیرین به زبان عامه بود که در واقع مجدد در این طریقه و به قول فرنگی ها Pionier بود. از بهترین شاهکارهای علمی و تاریخی جمالزاده کتاب تاریخ روابط روس و ایران بود که به تفاریق در کاوه

نشر می شد و بدبختانه به خاتمه نرسید.

این جمله مراحل ابتدایی ظهور جمالزاده در عالم علم و ادب بود. وی در این مراحل نماند و روزبه روز به مدارج عالی و مراتب بالاتر رفت و اینک یکی از ارباب قلم درجه اول و ستاره درخشان مملکت ما است. من در دیباچه ای که در قریب ۳۵ سال قبل به تألیف نفیس او یعنی تاریخ روابط روس و ایران نوشتم همان وقت بر حسب شعور باطنی خودم آینده بلند پایه او را حدس زده و تمثیل قائم مقام را در باب میرزاتقی خان امیر نظام به آیه «يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ» چنانکه در ناصیه او می دیدم تکرار کردم و شکر خدا را که در این مدت (از آنوقت تا حال) که دوستی صمیمی و حقیقی و خالصانه بین ما دائمی و در تزايد بوده نور روزافزون نبوغ قریحه و ذوق و هنر و طبع سرشار او در آفاق ایران چنان درخشید که سنکری ندارد و باعث سربلندی دوستان وی است و او استاد و راهنمای جوانان با ذوق و نویسنده و منبع فیض گردید و اینک پرتوافکن عرصه علم و ادب است. تألیفات او در ایادی اهل ذوق انتشار عظیم دارد و آنها را دست به دست چون کاغذ زر می برند.

فضایل و مزایای جمالزاده منحصر به نویسندگی نیست. وی نه تنها صاحب ذوق سلیم بی مانند و فهم مستقیم (که در این زمان در میان مردم ما ندرت دارد و معنی «مردم اندر حسرت فهم درست» را به خاطر می آورد) و روشن بینی است که راست می بیند و درست می فهمد بلکه در اخلاق انسانی و فضیلت و شرف و صداقت و وفا و صفا و جوانمردی و خیرخواهی و سلامت عقل و تشخیص و علو خیال و تیزی هوش و درک صحیح مطالب و نکته سنجی حکیمانه و تمیز از سر آمدان افراد قوم ما است که می توانیم به وجود او در این دوره تاریک عقول منحرف افتخار کنیم. از مزایای فوق العاده او نداشتن هیچ حسد و تشویق هر مبتدی و منتهی با سلامت ذوق است. و به راستی می گویم

که من در آنچه دربارهٔ ایشان گفتم ذره‌ای مجامله و تعارف و مبالغه اختیار نکرده‌ام و عین حقیقت را حتی قدری کمتر از واقع امر بیان کرده‌ام. جمالزاده در ادبیات فرنگی هم ید طولی دارد و کمتر از نویسندگان به نام مغرب زمین است که وی کتب او را نخوانده باشد و بر تمام افکار و عقاید جاری احاطه دارد. در زبان فرانسه و آلمانی عالی‌ترین درجهٔ تسلط را دارد و به قول فرنگیها «در خانه است» انگلیسی هم می‌داند و در عربی مایهٔ وافی دارد و زبان فارسی او می‌تواند میزان فصاحت باشد. دلیل بزرگی بر سلامت ذوق و طبع مستقیم و فصاحت زبان و کمال تمیز جمالزاده به نظر اینجانب تحسین کامل مرحوم میرزا محمدخان قزوینی است از وی و علاقهٔ زیادی که آن مرحوم به ایشان داشت و همه می‌دانند که قزوینی در دقائق امر زبان چیزی را چه از حسن و چه از قبح فروگذار نمی‌کرد و تصدیق و تحسین او سند مهم و حجت قاطع بود.

یکی از خصائص عمدهٔ فطرت جمالزاده آزاد فکری و آزادی‌طلبی روح او و انزجار طبیعی نفس و طبع او است از تعصبات و افکار قشری و ظلم و جور و این صفت در نهاد او فوق‌العاده متمکن و با خون او سرشته است به طوری که آثار آن همیشه نمایان است. او خود روزی نقل می‌کرد که در طفولیت در اصفهان وقتی دید که بعضی از مردم کاسب کار و بی‌گناه را غوغای عوام به تحریک بعضی آخوندهای بی‌امان گرفتار و متهم به خلل در عقاید دینی کرده در ملأ عام و بازار نفت ریخته و آتش زدند. این حادثه که جلو چشم او وقوع یافته بود چنان در روح طفل اثر گذاشت که او را از هر نوع تعصب و سلب آزادی مادام‌العمر بیزار و متنفر نمود و در مقابل ظلم و تعصب روحش طغیان می‌کند و فی‌الحقیقه هم شقاوت‌های دوران افراط تعصب ما

(که حالا با همه ظهورات نامطلوب این ایام از تجدید آن به آن درجه‌ها خوشبختانه دور هستیم) چنان ظلمت عظیم شرم‌آوری بود که هر قدر فرانسوی‌ها از داستان شب سنت بارتلمی حالا سرافکنده می‌شوند ما هم از یاد آن بیدادها منزجر شده و موبر تن انسان با رحم و انصاف راست می‌شود. این است که در نوشته‌های جمالزاده این طغیان روح آزادمنش ظهور دارد.

شرح حال زندگی آقای جمالزاده را که نشریه دانشکده درج می‌کند امیدوارم کامل و صحیح و جامع باشد و بهتر از هر چیز آن است که از خود صاحب ترجمه یعنی خود آقای جمالزاده کسب اطلاعات صحیح کرده شود.

سید حسن تقی‌زاده

شرح حال جمالزاده

شرح مختصر زندگانی ما سابقاً گویا در «اطلاعات هفتگی» به چاپ رسیده است، آتش دهان‌سوزی نیست، سنم را درست نمی‌دانم. در حدود نیم قرن پیش در اصفهان به دنیا آمده‌ام. پدرم از فامیل صدرهاست. آیت‌الله صدر که اخیراً در قم وفات یافت از پسر عموهای من می‌شود. پدرم اصلاً از سادات عامل (جبل لبنان) است. پدرش در همدان دختری از آن شهر گرفت و پدرم پس از مرگ پدر با مادر خود برای تحصیل به تهران و از تهران به اصفهان رفت. در اصفهان مادر مرا که دختر میرزا حسن باقرخان از اعیان آن شهر بود به زنی گرفت و از همان تاریخ پدرم که اهل منبر بود و لقب صدرالمحققین داشت از آزادی و عدالت دم می‌زد.

قدرت ظل‌السلطان که حکومت اصفهان را داشت و تعصب آقا نجفی مانع بود که پدرم بتواند در خود اصفهان به موعظه پردازد و لهذا اغلب ماه‌های محرم و صفر و رمضان را در شهرهای دیگر ایران و مخصوصاً تبریز

می‌گذرانید. با چند تن از جوانان پرجوش و خروش دیگر از قبیل حاج میرزا نصرالله بهشتی ملک‌المتکلمین محرمانه در اصفهان رساله‌ای نوشتند به اسم «رؤیای صادقه» که انتقاد سنت تخطئه‌آمیزی است و چنانکه از پدرم شنیدم آن را به دستیاری میرزا حسن خان که بعدها (گویا) لقب مشیرالدوله گرفت و در آن تاریخ در سفارت ایران در پترسبورغ عضو سفارت بود محرمانه در پنجاه شصت نسخه به چاپ رساندند و برای شاه و صدراعظم و ظل‌السلطان و آقا نجفی و عده دیگری فرستادند و شاید بتوان «رؤیای صادقه» را که بعدها در بادکوبه و در مجله «ارمغان» به طبع رسید و جداگانه هم به صورت رساله‌ای به چاپ رسیده است اولین قیام مطبوعاتی آزادی‌خواهی در ایران به شمار آورد. قطعه‌ای که مربوط است به محاکمه^۱ در روز قیامت در مقابل میزان به قلم پدر من است و همانجاست که وقتی در مقابل استنطاقات کار بر او تنگ می‌گردد خطاب به عوام‌الناس اصفهان می‌گوید خدا یابی شده است و واجب‌القتل است و باید او را کشت.

یکنفر از دوستان پدرم موسوم به علی‌نقی خان که گویا در نظام و قشون اصفهان سمت سرهنگی داشت مدرسه‌ای باز کرده بود که به طرز نسبتاً جدیدی در آنجا تدریس می‌شد. به تحریک آقا نجفی مردم و طلاب ریختند و مدرسه را بستند و در آن باب از پدرم به امضای مستعار (۷۴ اصفهانی که به حساب ابجد جمال می‌شود) مقاله‌ای در روزنامه «جبل‌المتین» به طبع رسیده است.

همان اوقاتی که پدرم در تبریز بود و ماه محرم و صفر گذشته و در شرف مراجعت به اصفهان بود و من و مادرم در اصفهان چشم به راه بودیم روزی

۱. اینجا در اصل نسخه جای یک کلمه خالی گذارده شده است.

مادرم کاغذی به پدرم نوشته با قدری پول به من داد که به پستخانه ببرم، پستخانه در بازار نزدیک مسجد شیخ لطف‌الله در بازار پشت میدان شاه و عبارت بود از یک دکان عطاری. وقتی از میدان‌شاه می‌گذشتم دیدم مردم جمع شده‌اند و غوغایی برپاست. نزدیک شدم دیدم دو نفر تاجر بلند بالا را با سربرهنه در میان گرفته‌اند و می‌گویند بابی هستند و آنها را به طرف مسجد شاه که مسجد آقا نجفی بود می‌بردند. در همان وقت شخصی که یک پیت‌حلبی نفت با جامی در دست داشت فرار سید و مردم از آن نفت خریدند و ریختند به روی آن دو نفر و آتش زدند و همان‌طور که آن دو نفر می‌سوختند و التماس می‌کردند آنها را کشان‌کشان به طرف مسجد می‌بردند. من هم با جمعیت وارد مسجد شاه شدم. دیدم آقا جواد صراف را که مردی با عمامه شیر و شکری کلفتی بود انداخته‌اند و پاهایش را در وسط مسجد در فلکه گذاشته‌اند و چوب یا حد شرعی می‌زنند.

آقا جواد صراف با شخص دیگری از اعیان اصفهان موسوم به میرزا علی‌خان در نزدیکی‌های میدان موسوم به چملان در بالاخانه پاک و پاکیزه‌ای مدرسه‌ای باز کرده بودند که آن هم نسبتاً به طرز جدید اداره می‌شد و هر چند یک معلم بیشتر نداشت که معمم متجددی بود ولی قدری هم انگلیسی می‌دانست و من هم با دو پسر ملک‌المتکلمین موسوم به میرزا محمدعلی و اسدالله در آنجا درس می‌خواندیم. برای خریدن اولین کتاب قرائت انگلیسی مجبور بودیم به جلفا برویم و پنهانی کتاب را خریده در زیر لباس مخفی به اصفهان بیاوریم. بدیهی است که پس از قضیه آن روز این مدرسه هم بسته شد. فراموش کردم کاغذ را به پست بدهم و دوان‌دوان به خانه برگشته قضایا را برای مادرم حکایت نمودم و گفتم که در مسجد شاه یک نفر از تماشاچیان ناگهان نگاهش به من افتاد و مرا شناخت و گفت تو بابی بچه در اینجا چه

می‌کنی؟ و من گریه‌ام گرفت و فرار کردم.

خانه ما در اصفهان در محله بیدآباد و نزدیک به چهارسوی علیقلی آقا بود. قاضی شهر که گویا با دختری از خانواده ظل‌السلطان وصلت کرده بود با پدرم دوستی داشت. مادرم خیلی نگران شد و مرا فرستاد که از قاضی بپرسم آیا اگر پدرم به اصفهان بیاید برای او خطری در میان است یا نه؟ قاضی مادرم را که با عیالش آشنایی داشت خواست و بعدها مادرم به من گفت که قاضی به او گفته بود که امروز در حضور ظل‌السلطان بودم و ظل‌السلطان قیچی قلمدان در دست داشت و گفت منتظرم این سید جمال پایش به اصفهان برسد تا گوشت بدنش را با این قیچی تکه‌تکه کنم. فوراً به دائی من میرزا حبیب‌الله خان که بعدها لقب انتخاب‌الملک و ساجل «فرزاد» گرفت و پدر مسعود فرزاد است که حالا چند سال است در انگلستان زندگانی می‌کند و خیلی خوب شعر می‌گوید (دائی من در آن وقت رئیس گمرک کردستان بود) تلگراف کردیم که به آقا برسانید که صلاح نیست مراجعت نمایند.

چند روز بعد میرزا حبیب‌الله خان سرزده وارد اصفهان شد و خانه و اثاثیه ما را به عجله به فروش رسانید و مادرم را با من و با برادر دیگرم (حالا خاطریم نیست که در آن تاریخ یک یا دو برادر داشتم) با دلیجان شبانه به طرف تهران حرکت داد. در دهکده‌ای به اسم «علی‌آباد» در نزدیکی‌های شهر قم صدها نفر از فراریان شهر یزد که از دست جور و ستم حکومت یعنی جلال‌الدوله پسر ظل‌السلطان که در یزد هم شروع به بابی‌کشی کرده بود و مقداری از مردم را از زن و مرد و بچه به قتل رسانده بود در کاروانسرای به صورت تأثرآمیزی منزل کرده بودند. بعدها کتابی دیدم به اسم «شهدای شهر یزد» که تاریخ وقایع یزد است در آن تاریخ.

به تهران که رسیدیم کم‌کم پدرم در مسجد شاه واعظ شد و همانجا مقدمات مشروطیت شروع گردید. در تهران در مدرسه ثروت و ادب درس می‌خواندم و در انقلاب‌های اول مشروطیت پدرم از پیشقدمان بود و شاید بتوان گفت اول آدمی بود که علناً در بالای منبر از آزادی و عدالت و این قبیل مسائل سخن رانده است. در پای منبر او جمعیت زیادی جمع شد و حتی در ماه رمضان در مسجد شاه که هوا گرم بود و روزها در صحن مسجد منبر می‌رفت جمعیت به قدری زیاد می‌شد که درهای مسجد را می‌بستند و حتی در بالای بام مسجد و در مناره‌ها هم مردم جا می‌گرفتند.

یادم است شب‌ها در مسجد سید عزیزالله خطاب به مردم می‌پرسید ای مردم آیا می‌دانید قبل از همه چیز چه لازم دارید. هر کس چیزی می‌گفت. آنگاه پدرم می‌گفت حالا گوش بدهید تا به شما بگویم چه لازم دارید. شما قانون لازم دارید و حالا همه صداها را در هم بیندازید و بگویند قانون یکدفعه از حلقوم چند هزار نفر فریاد قانون بیرون می‌آید. و این صدا در تمام شهر و اطراف و اکناف پایتخت می‌پیچید و پدرم می‌گفت حالا این کلمه را تهجی کنید و همه با هم می‌گفتند قاف الف قان و و او پیش نون قانون قانون. مواعظ پدرم را تندنویس‌ها یادداشت برمی‌داشتند و در روزنامه‌ای که به اسم «الجمال» به طبع می‌رسید چاپ می‌کردند و به فروش می‌رسید.

در موقعی که مستبدین در میدان توپخانه علم شنگه بر پا ساخته بودند و سید علی یزدی (پدر آقا سید ضیاءالدین طباطبایی) در یکی از مساجد تهران (گویا مسجد جمعه) منبر می‌رفت خیلی با پدرم ضدیت می‌کرد و به خاطر من دارم فریاد مستبدین در سکوت شب فضای تهران را پر کرد و مادرم گریه می‌کرد و می‌ترسید بریزند ماها را به قتل برسانند و خانه را خراب کنند. مخصوصاً در خاطر دارم که شبی از خواب بیدار شدم دیدم مادرم و پدرم به

بالین من نشسته‌اند و اشک می‌ریزند. معلوم شد در نیمه شب در خانه را به سختی می‌کوبند و پدر و مادرم یقین کرده‌اند که برای دستگیری پدرم آمده‌اند. پای پدرم چنانکه در ذیل حکایت آن را خواهم گفت قدری می‌لنگید. مادرم التماس می‌کرد که بیا از راه بام فرار کن. پدرم می‌گفت با این پای لنگ چگونه فرار کنم در صورتی که بلاشک در بالای بام هم مأمور گذاشته‌اند. بالاخره وقتی خدمتکار پیرمان رفت در خانه را باز کند دیدم از فرط شادی اشک می‌ریزد و برگشت که خروس بال به هم می‌زند و ما خیال کرده بودیم در خانه را می‌زنند. در اوایل مشروطیت که در هر محله‌ای از تهران مشروطه‌طلبان به اسامی و عناوین مختلفه انجمن‌ها درست کرده بودند و خطابه‌ها خوانده می‌شد در محله سید ناصرالدین هم که محله ما بود انجمنی تشکیل یافته بود. بعد از ظهرها صحن امامزاده را آب و جاروب می‌کردند و فرش می‌انداختند و مردم کاسب کار محله جمع می‌شدند و آنهایی که کوره سواد داشتند در محامد و محاسن مشروطیت خطابه‌ها می‌خواندند.

روزی به فکرم رسید که من هم خطابه‌ای حاضر کرده بخوانم. این اولین قطعه ادبی است که به قلم من نوشته شده است. معنی زیادی نداشت ولی عبارت‌ها را سوار هم کرده بودم و وقتی با آن صغرسن آن را با صدای لرزان خواندم البته مبلغی مرحبا و آفرین تحویل گرفتم. وقتی شب پدرم خبردار شد و خطابه‌ام را به او نشان دادم مدتی می‌خندید و می‌پرسید اینها را چگونه به هم انداخته‌ای.

قصه شکستن پای پدرم از این قرار است: در موقعی که مظفرالدین شاه وفات یافته و محمدعلی شاه شده بود تابستان بود و شاه در نیاوران بود. یک نفر از درباریان را نزد پدرم فرستاد که وقتی به تبریز می‌آمدی من به تو خیلی

محبت‌ها کرده‌ام و حالا که شاه شده‌ام چرا دوری می‌کنی. در آن اوقات پدرم در میان مردم تهران بسیار محبوب و عزیز شده بود و در میان سران مشروطیت مقام بلندی احراز کرده بود. جمعی از مشروطه‌طلبان از قبیل سید محمدرضا مساوات و دیگران در منزل ما جمع شدند و بنا شد پدرم دیدنی از شاه بکند و سعی نماید او را با مشروطیت قلباً و باطناً موافق سازد و ضمناً چون می‌ترسیدند پدرم به مصیبتی گرفتار شود صلاح دانستند که مرا نیز که کودک بیدار و زیرکی بودم به همراه خود ببرند که اگر او گرفتار شد من بتوانم خبر را به آنها به تهران برسانم و در این باب تعلیمات و دستورهای لازم را به من دادند. کالسکه چهار اسب شاه‌ی آمد و در اول شب پدرم و مرا به نیاوران برد. در آن عالم طفولیت ذوق‌ها می‌کردم که شبی را در باغ قشنگ نیاوران به سر خواهم برد. در آنجا مرا در اتاقی نشانند و پدرم را تنها نزد محمدعلی‌شاه بردند و طولی نکشید که یک نفر آمده مرا نیز به اتاقی که شاه و پدرم نزدیک پنجره نشسته بودند و صحبت می‌کردند بردند. محمدعلی شاه از من پرسید مدرسه می‌روی و چند کلمه هم فرانسه با من حرف زد و بعد باز از من دور شد و با پدرم بنای صحبت را گذاشت در حالیکه لوله کاغذی در دست داشت.

چیزی نگذشت که آثار اوقات تلخی در وجنات و حرکاتش پدیدار گردید و پدرم را مرخص نمود و من و پدرم را دوباره سوار همان کالسکه کردند در صورتی که هنوز شام نخورده بودیم و به طرف شهر روانه شدیم. کالسکه در نهایت سرعت می‌رفت و پدرم خیلی گرفته به نظر می‌آمد. رسیدیم در مقابل قهوه‌خانه قصر. چراغ‌های قهوه‌خانه قصر قاجار هنوز روشن بود. پدرم چند بار به کالسکه‌چی گفته بود آهسته‌تر براند و او اعتنایی نکرده بود. در آنجا گفت قدری نگاه بدار گلویی در اینجا تر کنیم. یا رو باز محلی نگذاشت و شلاق‌کش

دور شد. پدرم گفت فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یکدفعه کالسکه برگشت و من پرت شدم در طرف چپ جاده و صدای آه و ناله پدرم بلند شد. به من صدمه‌ای وارد نیامده بود و وقتی خودم را به پدرم رساندم دیدم کالسکه برگشته و چرخ روی پای پدرم افتاده و کالسکه‌چی هم در همان حین اسبها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و بدون آن‌که اعتنایی به آه و ناله پدرم و به گریه و فریاد من بکند سر تاخت به طرف شهر روان شد. بعدها معلوم شد یک راست به شاهزاده عبدالعظیم رفته و بست نشسته بوده است. زور من نمی‌رسید که پای پدرم را از زیر چرخ بیرون بیاورم. ولی درشکه‌ای از طرف شمیران می‌آمد جلو رفتم و درشکه را متوقف ساخته وقایع را گفتم. درشکه سوار سیدی بود سمسار که در مجلس شورای ملی وکیل بود و حالا اسمش را فراموش کرده‌ام و گویا سید ابراهیم سمسار اسم داشت. مشروطه طلب با ایمان و از معتقدان به پدرم بود. پدرم را از زیر کالسکه در آوردند و موار درشکه کردند و به طرف شهر روان شدیم. پدرم می‌ترسید مادرم که در آن موقع آبستن بود تکان بخورد و صدمه ببیند و لهذا در نزدیکی منزلمان مرا در آن نیمه شب پیاده کردند که قبلاً به منزل بروم و مادرم را از قضیه به طوری آگاه بسازم که زیاد موجب نگرانی او نگردد و از همان تاریخ پای پدرم معیوب گردید.

قبل از آن تاریخ هم در عهد مظفرالدین شاه و گویا صدارت عین‌الدوله در ماه محرم و صفر برای این‌که پدرم در تهران نباشد به قم تبعید شد و باز با کالسکه سلطنتی به قم رفت مرا و نوکرمان مهدی نام را نیز با خود به قم برد. کالسکه آهسته می‌رفت و حوصله‌ها سر می‌رفت. برای این‌که مشغولیتی داشته باشیم پدرم پیشنهاد کرد هر کس به نوبت در باب ابرهای آسمان بگرید که آن ابر به چه می‌ماند؟ بازی خوبی بود جز این‌که مهدی خیلی کم ذوق بود و از

عاهده بر نمی آمد ولی قوه تصور من سخت بکار افتاده بود و شاید بتوان همین بازی و تفریح را اولین تمرین قوه تصور در نزد من دانست. روز عاشورا من و پدرم روی ایوان منزلمان که مشرف به قبرستان شهر قم بود نشسته بودیم و تماشای دسته های عزارا می کردیم. جوان ها قمه و غداره به دست با کلاه خود و زره جلو افتاده بودند. ناگاه دو دسته درست در مقابل منزل ما بهم رسیدند و مرافعه و نزاع شروع شد. جوان ها با اسلحه خود شکم اسب های بیچاره را که شهدا بر آن سوار بودند می شکافتند و پدرم از زور غضب به هر دو دسته دشنام می داد و می گفت بزیند پدر همدیگر را در آورید.

وقتی در موقع صدارت عین الدوله و حکومت علاءالدوله که تجار قند فروش را چوب زد و مردم با علما در مسجد شاه جمع شدند من هم حاضر بودم. در ایوان صحن پدرم به منبر رفت و من روی پاشویه حوض ایستاده بودم. چنانکه در تواریخ مشروطیت ایران و از آن جمله «تاریخ یحیی» مسطور است پدرم آیه ای خواند که عین آیه در خاطر من نیست ولی معنایش این می شود که اگر پادشاه هم تابع اسلام نباشد ما تابع او نخواهیم بود (مراجعه شود به تاریخ «یحیی») (تاریخ معاصر یا تاریخ یحیی تألیف یحیی دولت آبادی جلد دوم طبع تهران صفحه ۱۲ و ۱۳)

امام جمعه که داماد شاه بود بنای بدزبانی را گذاشت و مجلس به هم خورد و مردم به هم ریختند و کراهی مجلس به حرکت آوردند به طوری که مردم تصور کردند توپ است و پدرم در آن میانه ناپدید گردید در صورتی که کفش هایش در پایین منبر به جا مانده بود. بعد معلوم شد پسران آقاسید محمد طباطبایی سنگلجی (میرزا محمد صادق گویا هنوز در قید حیات است) او را از میان جمع ربوده و به منزل خود برده اند پدرم را از آنجا به منزل ناظم الاسلام

کرمانی مدیر مدرسه اسلام که به دستگیری همین آقایان طباطبایی در محله سنگلج تأسیس شده بود بردند و مدتها در آنجا پنهان بود چنانکه در تاریخ انقلاب ایران به قلم همین ناظم الاسلام مسطور است.

گاهی نوکرمان مهدی از منزل خوراکی برای پدرم می‌برد و من هم همراه بودم و در مراجعت از گذرها و جاهای خطرناک که در دست مستبدین بود هر دو چهار دست و پا به شکل سگان راه می‌رفتیم تا از محل خطر دور می‌شدیم. خلاصه آنکه در گیرودارهای اول مشروطیت با صغرسن داخل بودم و خیلی چیزها در خاطر دارم.

ده دوازده ساله بودم که پدرم مرا برای تحصیل به بیروت فرستاد. چند سالی در آنجا بودم و مشغول تحصیلات متوسطه در مدرسه آنطورا (دهکده ایست در جبل لبنان مشرف به دریای مدیترانه) که کثیش‌های لازاریست آن را اداره می‌کردند. در آنجا بود که اولین بار با قلم و نوشتن سر و کار پیدا کردم. با یک نفر از هم شاگردان موسوم به وجیه‌خوری روزنامه‌ای به فرانسه با دست می‌نوشتیم به اسم «لادوویز» یعنی شعار و در آنجا من یکی دو بار به زبان فرانسه شعرهایی هم داشتم که یک قطعه در باب برف بود. در خاطر دارم اوایل شب با شاگردها در اتاق بزرگی پشت میزها مشغول تهیه تکالیف کتبی خود می‌شدیم و یک نفر از کثیش‌ها ناظر و مراقب ما در بالای منبر بلندی نشسته بود و ما از او سخت می‌ترسیدیم.

روز عید تولد یکی از هم شاگردها بود شرحی به او نوشتم که امروز باید ما را آباد بکنی ولی من شکلات که سیاه است و لباس سوگواری در بر دارد نمی‌خواهم پسته که هر چند می‌گویند خندان است ولی پوست کلفت و دندان‌شکن است نمی‌خواهم (و هم‌چنین مقداری از تنقلات را هر کدام به

عنوان و بهانه‌ای که تراشیده بودم گفتم نمی‌خواهم) بلکه آن چیزی را می‌خواهم که ظاهرش پاک و نورانی است و باطنش سفید و فروزان است و با همه جوانی گرد حجب و حیا بر صورتش نشسته است و جامهٔ سپید عفت و عصمت بر تن دارد و... اگر نفهمیده‌ای می‌گویم تا بفهمی مقصودم گز اصفهان است». افسوس که این کاغذ به دست مبصر یعنی آن کشیش صعب‌المعامله و دژم افتاد و برای من یقین حاصل بود که مرا سخت تنبیه خواهند کرد و چقدر متعجب شدم وقتی شنیدم که در کلاس علم فصاحت «رتوریک» که بالاتر از کلاسی بود که من در آنجا درس می‌خواندم معلم آن پیام مرا برای شاگردانش خوانده است و همه مقداری خندیده‌اند و ابدأ صحبت از مؤاخذه و تنبیه در میان نیامد. اغلب در تکالیف انشاء معلممان دربارهٔ من کلمهٔ «اوری‌ژینال» را استعمال می‌کرد. معنی کلمه را درست نفهمیده بودم و با مراجعه به کتاب لغت لاروس دستگیرم شد که با جنون و سادگی سروکار دارد و خیلی اوقاتم تلخ بود تا آن‌که کم‌کم فهمیدم که تعریف و تمجید است نه تکذیب و تقبیح.

لازاریست‌ها مدرسه‌ای داشتند در یکی از شهرهای شمالی فرانسه (گویا در لیل) دلشان می‌خواست مرا به خرج خودشان به آن مدرسه بفرستند که در فن نویسندگی خودم را حاضر بسازم و بعدها در روزنامه‌ای که به اسم «لاکروا» (صلیب) داشتند و شاید هنوز هم دارند محرّر بشوم. تقدیر طور دیگری خواست و حق با تقدیر بود. در خاطر دارم روزی موضوع تکلیف انشاء این بود که «دلّتان می‌خواهد مثل کی بشوید». چون کشیش‌های لازاریست خود را فرزندان مقدس و نسان دو پول فرانسوی که مؤسس طریقه‌های خیرات و مبرّات مشهور است میدانند بسیاری از شادگرها جواب دادند دلّمان می‌خواهند مثل او باشیم. تنها من فضول جواب دادم دلم می‌خواهد مثل ولتر

باشم و چون ولتر در نزد کشیش‌ها و اصحاب مذهب کاتولیکی سخت منفور و مبعوض است این جواب من موجب سرزنش‌ها و توییح‌های رسمی و غیررسمی بسیار گردید و حتی تهدید کردند که از مدرسه اخراجم سازند. خودم هم ولتر را خیلی کم می‌شناختم.

ولی در خاطر داشتم وقتی در ایران بودم یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار پاریس (گویا ماتن) مقاله‌ای در باب پدرم انتشار داده بود و عکس او را چاپ کرده بود و او را ولتر ایران خوانده بود و از همان وقت اسم ولتر به گوشم رسیده بود. در همان مدرسه بودم که پدرم را در زندان بروجرد مسموم ساختند. نامه‌ای از همان مدرسه به دستم رسید که در جبل‌المتین کلکته به چاپ رسیده است. پدرم نوشته بود که مشغول خواندن ترجمه تلماکا هستم و گمان می‌کنم پیش از آن‌که کتاب به پایان برسد عمر من به پایان رسیده باشد.

از بیروت پس از مسافرت و سیاحتی در مصر به فرانسه رفتم. در قاهره با یک نفر از محترمین ایرانیان مقیم مصر آشنا شدم موسوم به حاج شیخ ابوالقاسم شیرازی که مغازه مهر و تسبیح فروشی در خان خلیلی داشت و به قدری از این پیرمرد با علم و تجربه که مقام اجتهاد داشت و می‌گفت با شیخ فضل‌الله نوری همدرس بوده است چیزهای عجیب از آزادمنشی و فهم و ذوق دیدم که هیچوقت فراموش نخواهم کرد و «عموحسینعلی» در قصه‌ای که به این اسم به چاپ رسیده است (اسم اصلی این قصه «شاهکار» بود ولی برای من ثابت شده که خوانندگان و مطبوعه و کتابخانه خودشان به بعضی قصه‌ها اسم‌هایی می‌دهند که به ذوق عمومی مردم نزدیکتر است و بعدها آن قصه‌ها به همان اسمی معروف می‌شوند چنانکه اخیراً نیز قصه «شیخ وفاحشه» معروف

به «معصومه شیرازی» شده است و چه بهتر) از بعضی جهات همان حاج شیخ ابوالقاسم شیرازی است که واقعاً شرح زندگانش شنیدنی است و باید مایهٔ عبرت باشد.

تحصیلات حقوق را در شهر لوزان (سوئیس) شروع نمودم. در سال‌های تحصیل که از هیچ کجا پولی نمی‌رسید و امیدی هم نداشتم که برسد از حیث معاش گاهی بسیار سخت می‌گذشت. اگر دوستانی نبودند که مرا با خود هم کیسه و هم کاسه می‌دانستند نمی‌دانم کارم به کجا کشیده بود.

یک شب که دیگر پیراهنم به قدری چرک شده بود که جرأت بیرون رفتن از منزل نداشتم و صاحب‌خانه هم دیگر سپرده بود که اقلأً خوراکت را جای دیگر بخور و از گرسنگی تاب و توان برایم باقی نمانده بود یک نفر از دوستان (ابوالحسن حکیم برادر حکیم‌الملک که اینک در تهران زندگی می‌کند و آن وقت در لوزان محصل بود) به دیدنم آمد. گفتم کاغذی به مادرم به تهران نوشته‌ام و پول تمبر ندارم و امیدوار بودم وجه مختصری به من خواهد داد و من به جای تمبر با آن وجه قطعه نانی خواهم خرید. از قضا تمبر با خود داشت و بقدری که برای کاغذم لازم بود تمبر داد و رفت و من خجالت کشیدم حقیقت مطلب را به او بگویم.

از زور گرسنگی خوابم نمی‌برد. صبر کردم تا تمام اهل خانه (پانسیون) به خواب رفتند. خودم را به آشپزخانه انداختم به امید این که چیزی برای خوردن پیدا نمایم. ظرف بزرگی پر از شیر بود. گیلای پر کردم و هنوز جرعه‌ای نوشیده بودم که دیدم کسی با انگشت به در آشپزخانه می‌زند. خیلی ترسیدم و گیلای را زیر شیر به سرعت خالی کردم که وانمود کنم برای نوشیدن آب آمده‌ام. وقتی در باز شد دیدم یک نفر از پانسیونرهاست. یک نفر فرانسوی

ریشویی بود که ادعا داشت نویسنده است. فوراً شستم خبردار شد که با دختر آشپز که رنگ و آبی داشت سر و کار دارد و به سراغ او آمده است. او هم از دیدن من تعجب کرد. گفتم سرم درد می‌کرد آمده‌ام قدری آب بنوشم. گفت من حَب برای دردسر دارم و مرا به اتاق خود برد و در آن نیمه شبی و شکم گرسنه دو سه تا حب دردسر با یک مقداری آب خوردم و به اتاق خود برگشتم.

به زور درس دادن لقمه نانی به دست می‌آوردم و گاهی هم نه درس پیدا می‌شد و نه نان و خدا تنها بزرگ بود. هر طور بود گذشت و به جهاتی که آن خود شنیدنی است و می‌توان در آن باب قصه خوبی نوشت از لوزان به دیژون (پایتخت ایالت بورگونی در فرانسه) افتادم.

خلاصه قضیه آن‌که در لوزان با دخترکی سویسی رفاقت به هم زده بودیم. خانواده مذهبی و بسیار سختگیری داشت. از قسمت اوری سویس که به سرسختی و خیره سری معروفند بود. از دو جانب به قدری بی‌احتیاطی و جوانی و خامی کردیم تا مچمان گیر آمد و پس از آن‌که دخترک بیچاره را آزار بسیار رساندند و از آن جمله بعنوان این‌که «واگابونداژ» یعنی ولگردی کرده (دو شب را در منزل من گذارنده بود) دو سه روز هم در زندان تربیتی انداختند بالاخره او را از لوزان برای تحصیل به شهر دیژون فرستادند. باز روزی فراراً خود را بلوزان رسانید و می‌خواست در اتاق من پنهان بماند. من خیلی نگران بودم و بنا را به فال گرفتن از حافظ گذاشتیم که او هم به او سر سپرده بود این غزل آمد:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

همان روز با دل خونین به دیژون برگشت. چند روز بعد از ممتازالسلطنه صمدخان که وزیر مختار ایران در پاریس و سرپرست محصلین ایرانی بود

شرحی رسید که لازم است فوراً اسبابهایم را بسته و خود را به پاریس برسانم و بلیط خط آهن و قدری هم پول فرستاده بود. فوراً به پاریس رفتم. گفت شنیده‌ام بجای تحصیل با دخترها نشست و برخاست می‌کنی و وقتت را تلف می‌سازی. جای انکار نبود. دو سه قطعه عکس دخترهای ایرانی از کثوی میز خود بیرون آورد و گفت این دخترها از بستگان من‌اند هر کدام را بخواهی برایت خواهم گرفت ولی اول باید تحصیلات خودت را به پایان برسانی. حالا بین سه شهر از شهرهای فرانسه مخیری که برای ادامه تحصیلات حقوق بدانجا بروی: بردو، لیون، دیزون. معلوم است که دیزون را اختیار کردم.

خداگر ز حکمت ببندد دری

به رحمت گشاید در دیگری

تصدیق‌نامه علم حقوق را از دیزون گرفتم. در موقع جنگ اول که عده‌ای از هموطنان برای کارهای ملی در برلن جمع شده بودند با آنها بودم. با آن‌که از همه جوانتر بودم وقتی خواستند یک نفر را برای تبلیغات و تأسیس یک روزنامه به زبان فارسی به بغداد و از آنجا به کرمانشاه و ایران بفرستند و قرعه انداختند قرعه به اسم من در آمد و به اسم «پیشقدم» از راه اتریش و رومانی و بلغاری و ترکیه عازم بغداد شدم. بسیار مسافرت پر مشکلاتی شد. در اسلامبول به دست نظمیۀ در زندان افتادم. می‌گفتند اگر مسلمانی چرا کلاه‌فرنگی به سر داری و چرا ترکی حرف نمی‌زنی. وقتی با هزار زحمت میرزا رضاخان تربیت برادر مرحوم میرزا محمدعلی خان تربیت که آنوقت در اسلامبول کتابفروشی داشت خودش را به من رسانید و در نزد کمیسر مترجم شد رئیس کمیسری بلند شد و گفت اگر به این شخص دو سیلی بزنم خواهی دید چگونه ترکی هم حرف خواهد زد. اگر راستی به این وسیله برایم ممکن می‌شد که زبان ترکی یاد

بگیرم حرفی نداشتم.

در بغداد عدۀ دیگری از دوستان ایرانی من هم رسیدند که از آن جمله بودند آقایان استاد پورداود و حاج اسمعیل آقای امیرخیزی و کم کم روزنامه‌ای به اسم «رستاخیز» به مدیری پورداود از طبع بیرون آمد. از بغداد به کرمانشاه رفتیم. شانزده ماه در آنجا و در لرستان و اطراف مشغول کار بودیم. مناسبات و روابطی که در آن موقع با ایلیات و عشایر لر و کرد علی‌الخصوص کاکاوند و کلهر و گوران و سنجایی پیدا شد خود می‌تواند موضوع کتابی بشود.

در کرمانشاه به اسم قشون نادری قشونی درست کردیم و مرا با لباس مبدل به تهران فرستادند که از آنجا برای این قشون سرداری بیاورم. رؤسای حزب دموکرات از قبیل مرحوم سلیمان میرزا و مساوات و غیره، مشکوة نام برادر امیرحشمت را که حالا به اسم خانوادگی نیساری معروفند همراه من به کرمانشاه فرستادند. برای این که دشمنان و مخالفین خبردار نشوند شب با درشکه راه می‌پیمودیم و دو نفر مجاهد نیز با ما همراه بودند. مسافرت مشکلی بود و هر طور بود منزل به منزل به مقصد رسیدیم.

شرح مأموریت من به ایل کاکاوند به قصد همراه ساختن آنها با مقاصد ملیون بسیار شنیدنی است و در اینجا مورد ندارد. در همان موقع اشرفزاده از جوانان با فضل و وطن پرست و پرشور تبریز که در موقع آمدن روسها به تبریز و بدار آویختن ثقة الاسلام و دیگران فراراً به فرنگستان رفته بود و از پاریس به برلن آمده جزو کمیته ملیون ایرانی بود با دو نفر از جوانان ایرانی دیگر از اعضاء کمیته مأمور بودند از راه بغداد و کرمانشاه خود را به شیراز برسانند. اسبها خریدند و شب مهتابی بود که با دوستان آنها را بدرقه کردیم و به منزل برگشتیم ولی یکی دو ساعت بعد خبر رسید که در همان نزدیکی کرمانشاه

مورد حملهٔ دزدان واقع شده‌اند و اشرف‌زاده تیر خورده به قتل رسیده است. جنازه را به شهر آورده با احترام در نزدیکی شهر به خاک سپردیم و ضمناً معلوم شد که قتل او به تحریک مخالفین بوده است که نمی‌خواستند چنین هیأتی به شیراز برسد.

وقتی من از کرمانشاه به همراهی ایلخانی نامی که مقیم شهر و با ایلات لر و کرد مناسبات خویشی و دوستی داشت به ایل کاکاوند رسیدم و پسر رئیس ایل خواست اسبهای خودشان را به من نشان بدهد با تعجب دیدم که اسب مرحوم اشرف‌زاده هم در میان آن اسبها بسته شده است و فهمیدم که قاتلین همین کاکاوندها بوده‌اند و شب خوشی در آنجا نگذراندم و با آن‌که به قید قسم قرآن قول دادند که با ملیون مساعدت نمایند خوب می‌دیدم که مقصودی جز پول گرفتن ندارند و خمیرهٔ آنها را با خیانت و غدر سرشته‌اند و همینطور هم شد. خلاصهٔ آن‌که شانزده ماه تمام چکمه بپا و از شما چه پنهان پارابلوم به کمر در میان لرها و کردها در رفت و آمد مشغول عقد قرارداد و عهدنامه و قسم‌نامه بودیم و فایده‌ای هم نبردیم و همین‌که قشون روس نزدیک شد همه فراراً باز به بغداد رفتیم و با نزدیک شدن انگلیس دسته‌دسته به جانب اسلامبول به راه افتادیم. در اینجا نیز باز من اول ایرانی بودم که خود را به اسلامبول و از آنجا به برلن رساندم.

وقتی وارد برلن شدم دوستان روزنامهٔ «کاو» را علم کرده بودند و اولین مقاله‌ای که به قلم من در آن روزنامه انتشار یافت این عنوان را داشت «وقتی ملتی اسیر می‌شود» که بعد ترجمهٔ آلمانی آن هم در روزنامه‌های آلمانی منتشر گردید. قبل از حرکت از برلن هم برای روزنامهٔ «خاور» که در اسلامبول به طبع می‌رسید مقالاتی فرستادم و از آن جمله مقاله‌ای بود به عنوان «تاریخ فردای

ایران».

چندین سال در حضور دوست اعز و مخدوم محترم حضرت آقای تقی‌زاده بکار انتشار روزنامه «کاوه» مشغول بودیم و ضمناً کتابهایی هم به طبع می‌رساندیم. کتاب اول بنده «گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران» در آنجا به طبع رسید. از اشخاص فاضل و محترم دیگر نیز در برلن با ما بودند که در اینجا آقایان میرزا محمدخان قزوینی و حاج میرزا فضلعلی آقای مجتهد آذربایجانی و غنی‌زاده را نام می‌برم.

کم‌کم قرار گذاشتیم هفته‌ای یک شب را (شبهای جمعه) دور هم جمع بشویم و مقالاتی حاضر ساخته بخوانیم. وقتی توبت به من رسید با بضاعت مزجات قصه‌ای به عنوان «فارسی شکر است» حاضر ساختم و سخت بیمناک بودم که در محضر اساتید محترم که همه دریای فضل و کمال بودند چنین قصه خامی مطبوع واقع نگردد و در نزد خود شرمنده بودم ولی مورد تشویق واقع گردیدم و مخصوصاً مرحوم قزوینی که در این قبیل موارد از مبالغه هم روگردان نبود به طوری مرا تشویق فرمود که نفس گرم و گیرای او هنوز هم پس از عمری کارگر است و به خوبی احساس می‌کنم که در کارهای ادبی امروز هم محرک واقعی من همان تشویق‌های و تحریض‌های آن بزرگوار است که عموماً نوشته‌های ناقابل مرا به دقت مطالعه می‌فرمودند و ایرادهایی که وارد می‌ساختند بلا استثناء به قدری درست و محکم بود که قلباً مایه امتنان و افتخار من می‌گردید و در این زمینه از ایشان عجایبی دیده‌ام که به معجز و کرامت بیشتر شباهت دارد تا به انتقاد و خرده‌گیری. روی هم‌رفته یقین است که اگر در کار قلم خدمتی به هموطنانم نموده‌ام قسمت اعظم آنرا مدیون و مرهون آن مرد دانشمند و نیکخواه و با ذوق هستم و در مقام دوم باید حضرت آقای

تقی‌زاده را اسم ببرم که ایشان نیز حق عظیم به گردنم دارند و در بسیاری از امور ادبی و علمی استاد و مرشد من بوده‌اند.

وقتی قصه «فارسی شکر است» در روزنامه کاوه به چاپ رسید مورد قبول عموم واقع گردید و از همان روز من قدم به میدان قصه‌سرایی نهادم و هنوز هم این جاده را به پایان نرسانده‌ام و آشکار است که وقتی به پایان خواهد رسید که عمرم به پایان برسد.

کم‌کم قصه‌هایی بر «فارسی شکر است» افزوده گردید و به صورت کتابی به اسم در دفتر یادداشت خود قطعاتی نوشته بودم که هنوز باقی است و به چاپ نرسیده است. سواد کم بود و به زور و زجر فارسی را می‌نوشتم. وقتی در صغر سن از ایران بیرون آمده بودم در مدارس ایران فارسی را درست تدریس نمی‌کردند و فارسی من خیلی ضعیف بود ولی چون عشق داشتم خیلی می‌خواندم و مشق می‌کردم و کم‌کم قلمم به راه افتاده بود و اساساً شوقی به چیز نوشتن داشتم که دامنه‌اش تا به امروز کشیده شده است. مقصود این است که بدون مقدمات و بدون استاد و بدون درس فارسی را کاملاً نزد خودم و با وسایل معمولی یاد گرفته‌ام و هنوز هم روز و شب به همین کار مشغولم.

هر کتاب و مقاله‌ای که به زبان فارسی می‌خوانم مداد به دست یادداشتها بر می‌دارم. اصطلاحات و تعبیرات و حتی از لغات و کلمات یادداشتها بر می‌دارم و اغلب آنها را مرور می‌کنم.

در خاطر دارم وقتی در برلن قصه می‌نوشتم در ضمن قصه‌ای احتیاج به تعبیری پیدا کرده بودم که می‌گویند «کاشف که به عمل آمد»، می‌دانستم چنین تعبیری وجود دارد ولی کلمات آن درست به خاطر نمی‌آمد. از هر کس پرسیدم جواب صحیحی نداد. عاقبت از راه اجبار مقصود را با کلمات دیگری

بیان نموده و بر حسب معمول قصه را دادم که حضرت آقای قزوینی ملاحظه فرمایند. وقتی ملاحظه فرمودند دیدم در حاشیه مرقوم داشته‌اند که اینجا خوب بود نوشته بودی «کاشف که به عمل آمد» به قدری تعجب کردم که حد و حصر ندارد. مقصود این است که به ضبط اصطلاحات و ضرب‌المثلها و تعییرات دلبستگی مخصوصی داشتم و دارم و اساس و استخوان بندی و شالوده زبان را همین اصطلاحات و ضرب‌المثلها می‌دانم.

وقتی روزنامه «کاوه» به مناسبت مضایق مالی نتوانست دیگر انتشار یابد و حتی کتابی که به اسم «تاریخ روابط روس و ایران» به قلم من قطعه به قطعه در روزنامه کاوه به طبع رسید ناتمام ماند. برای تأمین معاش در سفارت ایران در برلن کاری پیدا شد و ضمناً محصلین ایرانی را نیز که به عده زیادی از وزارتخانه‌های ایران به برلن فرستاده شده بودند به من سپردند و چندین سال عمرم به تربیت و رسیدگی به امور آنها گذشت و پشیمان نیستم.

کم‌کم اسبابی فراهم آمد و مجله‌ای به اسم «علم و هنر» تأسیس گردید که اداره‌اش با من بود و سردبیر آن نیز خودم بودم و مقدار زیادی از مقالات آن به قلم من است. در آن جا نیز چند قصه به طبع رساندم از قبیل «پلنگ» و «نوع پرست» و «دشمن خونی». ولی این مجله هم دنباله درازی پیدا نکرد.

کم‌کم روزگار مرا به ژنو (سوئیس) انداخت و در مؤسسه بین‌المللی کار مشغول کار شدم و هنور هم که متجاوز از بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد در همان اداره مشغول کارم. وقتی وارد این اداره شدم تنها یک پرونده در باب ایران موجود یافتم که مرحوم سلیمان میرزا مکتوبی به اداره کار نوشته و خبر داده بود که در دروازه قزوین اولین شرکت تعاونی به شکل مغازه‌ای افتتاح یافته و اطلاعاتی در باب اداره نمودن آن خواسته بود. امروز ایران وزارت کار

دارد، شورای عالی کار دارد، سازمان بیمه‌های کارگران دارد، قانون کار دارد، اتحادیه‌های کارگری دارد، قانون بیمه دارد، قسمت مهمی از کارگران مرتباً به کنفرانسهای کارگری بین‌المللی نماینده می‌فرستند و در محیط ایران جای خود را باز کرده دارای حیثیت و اعتباری شده‌اند البته به هیچوجه ادعا ندارم که این کارها را من از پیش برده‌ام. حاشا و کلاً ولی شاید وجود من هم به قدر سرسوزنی در تحقق این امور بی‌اثر نبوده‌است و همیتقدر مرا بس.

ضمناً در کار نوشتن هم زیاد کوتاهی نکرده‌ام. کتابهای «قتلش دیوان» و «راه آب‌نامه» و «قصه‌قصه‌ها» و «عمو حسینقلی یا هفت‌قصه» و «صحرای محشر» و «دارالمجانین» در همین ژنو نوشته شده است. چند کتاب دیگر دارم که هنوز به طبع نرسیده است. («تلخ و شیرین» که مجموعه‌ای است از چند قصه، «آفاق و انفس» که ترجمه چند قصه از زبانهای مختلفه است، «سروته‌یک کرباس» (یا اصفهان‌نامه) در دو جلد) و امیدوارم اگر عمر وفا کند کم‌کم به چاپ برسانم.

در این ضمن چون در موقع مطالعه کتاب و مقالات یادداشتهای زیادی هم بر داشته بودم مقداری از آنها را به شکل کتابی به اسم «هزار پیشه» به طبع رساندم یعنی هزار مطلب اختیار کردم که قسمت اول آنها به طبع رسیده است و بقیه هم باید به طبع برسد و اینک مشغول جمع‌آوری و پاکنویسی هزار مطلب دیگر هستم.

سابقاً دماغی داشتم و هر وقت کتاب فارسی خوبی مخصوصاً قصه و رمان به دستم می‌افتاد به قصد تشویق نویسندگان مقالاتی در تقریظ در روزنامه‌ها مخصوصاً «شفق سرخ» و «کوشش» و «ایران آزاد» که این آخری عمر درازی پیدا نکرد به طبع می‌رساندم. با صادق هدایت و حجازی و محمد مسعود (م. دهاتی) مناسباتی ممتد داشتم و دارم.

در آخر کتاب «یکی بود و یکی نبود» مقداری از کلمات عوامانه را ملحق به کتاب ساخته بودم. بنا به تشویق دوستان و علی‌الخصوص مرحوم پروفیسور براون در جمع‌آوری این قبیل کلمات همیشه سعی بوده‌ام و اینک کتاب قطوری شده است که امیدوارم روزی به طبع برسانم. مرحوم صادق هدایت در این کار خیلی به من کمک کرده است. عقاید و نظریات خودم را در باب ادبیات و نثر فارسی مکرر گفته‌ام و نوشته‌ام و احتیاجی به تکرار ندارد. معتقدم که باید کاری کرد که سرچشمه ذوق و فهم ایرانیان قوت بگیرد و نیرومند شود تا بخودی خود آنچه را مطرود است رد کند و آنچه را مقبول است بپذیرد. زیاد از بابت این که مقداری کلمات نا صحیح را به زور وارد زبان فارسی ساخته‌اند غصه نمی‌خوردم. مگر تمام کلمات زبانها درست است و اصل و ریشه صحیحی دارد.

البته و صد البته باید نویسندگان حسابی حامی کلمات صحیح باشند و سعی داشته باشند به ساینه علم و ذوق خود کلمات خوب به میدان بیاورند تا مجالی برای کلمات سست و ناصحیح نماند ولی اگر کلمه‌ای رواج یافت و عمومیت پیدا کرد و طبع مردم آن را پذیرفت و در افواه افتاد و سکه قبول نباید زیاد تعصب به خرج داد و تا روز قیامت استعمال آن را کفر شمرد.

زبان حالت رودخانه جوشانی را دارد باید سرچشمه آن پاک و قوی باشد تا اگر خاشاکی در آن وارد شود خود رودخانه به قوت و قدرت خود آن را از میان ببرد و محو سازد. و این بسته به این است که جوانهای ما دارای افکار قوی و صحیح و تازه و جوان باشند و ذوق و فهم آنها از روی قواعد منطقی و عاقلانه و استوار ارتقا بیابد و خلاصه آن که مرد فکر خود باشند و بر اسب اعتقاد و ایمانی سوار باشند که در محیط و آب و هوای مملکت خودمان تربیت شده

باشد و آب و علف جلگه‌های خودمان را خورده و نوشیده باشد. مسلم است که دروازه‌های مملکت‌مان را نمی‌توانیم به روی افکار جدید ببندیم و اگر ببندیم به خودمان و به مملکت‌مان و به دنیا و به تمدن خیانت کرده‌ایم ولی افکار دیگران را نیز از راه خامی و بلاتشخیص و تمیز پذیرفتن کار معقولی نیست و همان‌طور که وقتی از انگلستان پارچه وارد می‌کنیم نزد خیاط می‌بریم که مناسب قد و قامت و ذوق و سلیقه خودمان برایمان لباس بدوزد در مورد قبول افکار جدید و قدیم بیگانگان باید آنهایی را بپذیریم که برای ما مناسب و به ترقی و پیشرفت و رفاه مادی و معنوی هموطنان مفید و مناسب باشد و تا با اطلاع به احوال آب و خاک و مردم خودمان آن افکار را در دیگ فکر و تجربه به طوری که قابل هضم باشد حاضر نساخته‌ایم به میدان نیاوریم و فکر مردم ساده را مشوش نسازیم خلاصه آن‌که چون خیلی عقب مانده‌ایم خیلی عاقلانه و با حزم و احتیاط و به قول فرنگیها *rationnel* عمل نماییم که بیهوده وقت و انرژی صرف نشود.

در باب شعر فارسی عقاید خودم را در ضمن مقاله مفصلی اخیراً برای مجله «سخن» فرستاده‌ام که خلاصه آن را به چاپ رسانده‌اند ممکن است سواد آن را یا خود آن را از آن مجله خواسته مورد استفاده قرار داد.

الآن بخاطر آمد که در همان اوقاتی که با ملیون ایرانی در برلن بودیم از طرف ملیون به کنگره سوسیالیستها که در استکهلم تشکیل یافته بود فرستاده شدم و در آنجا به وسیله پیام مفصلی و مقالات در جراید بر ضد روس و انگلیس و اقدامات ناحق آنها در ایران اعتراضهای سخت نمودم چنانکه عاقبت در عهدنامه برست‌لیتوسک که بین آلمان و روسیه منعقد گردید بسیاری از تقاضاهای ملیون ایران مورد توجه قرار گرفت و به همین مناسبت ایرانیان (با

حضور مازور محمدتقی خان که در خراسان بعدها به قتل رسید) در برلن جشن بزرگی گرفتند.

در مجله‌ای هم که به اسم «فرنگستان» محصلین ایرانی در برلن بیست و چند سال قبل انتشار می‌دادند مقالاتی دارم که عموماً با امضاهای مستعار به طبع رسیده است و از آن جمله است مقاله‌ای در باب آناتول فرانس و عمر خیام و مقاله دیگری به عنوان «یک مشت شاهکار».

در مجلات ایران هم از قبیل مجله «مهر» و «یغما» و «سخن» مقالات به قلم من انتشار یافته است. به زبان‌های انگلیسی و آلمانی و فرانسوی هم در مجلات فرنگستان مقالات در باب اوضاع ایران انتشار داده‌ام که از آن جمله است مقاله مفصلی به عنوان «اطلاعاتی در باب ساختمان اقتصادی و اجتماعی ایران امروز» در دو شماره از «مجله بین‌المللی کار» منطبعة ژنو. مقاله‌ای که به زبان انگلیسی در باب اوضاع کشاورزی در ایران در مجله انگلیسی به طبع رسیده اول من به فرانسه نوشتم و خود مجله به انگلیسی به ترجمه رسانده است.

چندبار از طرف دفتر بین‌المللی کار به مأموریت‌های رسمی به ایران رفته‌ام و یک بار هم به عراق و ترکیه.

در کتاب لغت بزرگ موسوم به «آنسیکلویدی بریتانیکا» و در مجله امریکایی موسوم

“*The Middle East Journal*”, Spring 1953, Vol. 7. No2

در واشنگتون به طبع می‌رسد و در ملحقات ادبی روزنامه انگلیسی تایمز The Times Literary supplement. Friday June 12.1953 اطلاعاتی در باب ادبیات نثر معاصر فارسی و ضمناً در باب ذره بی مقدار آمده است.

روزنامه «ایران ما» هم در شماره ۲۱ شهریور ۱۳۲۱ در باب نویسندگان معاصر مقاله‌ای دارد و در بعض مطالبش ذکری هم از بنده شده است.

«اطلاعات هفتگی» در اواخر سال ۱۳۲۵ ه.ش. (شماره‌اش در خاطر من نیست) و همچنین مجله «صبا» شماره ۲۱ اسفند ۱۳۲۵ مقالات مصوری در باب جمالزاده منتشر ساخته‌اند.

قصه «فارسی شکر است» را به صورت تیاتر در تبریز بازی کرده‌اند. یکی دو قصه^۱ به ترجمه انگلیسی در مجله^۲ که در هندوستان به چاپ رسیده است.

ترجمه فرانسوی چند قصه از طرف سرکیسیان در پاروقی روزنامه «ژورنال دو تهران» به طبع رسیده است.

در مقاله‌ای که به قلم آقای تقی‌زاده در مجله وزارت فرهنگ (اسمش در خاطر من نیست) که آقای نصرالله فلسفی مدیر آن بود به طبع رسید و به حکم رضا شاه جمع‌آوری کردند هم مطالبی در باب راقم این سطور هست، چه خوب می‌شد آن مقاله را امروز از نو چاپ می‌کردید.

چند سال است در دانشگاه ژنو معلم زبان فارسی هستم و مکرر در ژنو در باب ایران و ادبیات ایران و تصوف و غیره کنفرانسها داده‌ام.

بعضی از عقاید را در باب شعرای معاصر ایران در مقدمه‌ای که به کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» به قلم محمد اسحاق (جلد اول، دهلی، ۱۳۵۱) نوشته‌ام گنجانده‌ام.

۱. در اینجا در نسخه اصل یک کلمه خالی گذارده شده است.

۲. در اینجا در نسخه اصل جای نام مجله خالی است و نوشته‌اند: بعداً اسم مجله را خواهم داد حالا خاطر من نیست.

در مسافرت اخیرم به ایران که مصادف شد با قتل رزم‌آرا و نخست‌وزیری آقای علاء آقای علاء اصرار داشتند که به عنوان وزیر کار داخل دولت باشم متأسفانه نتوانستم بپذیرم و ترجیح دادم دنباله کارهای بی‌ریای خودم را بگیرم و حق با من بود.

در کتاب آقای سعید نفیسی که متخباتی از نویسندگان معاصر است نیز مطالبی موجود است.

انتشار «یکی بود و یکی نبود» در تهران موجب غوغا گردید و کتاب را سوزاندند و مرا تکفیر کردند (مراجعه شود به مقدمه کتاب «عموحسینقلی»). Boris Nikitine مستشرق روسی مقیم پاریس کنفرانس یا مقاله‌ای دارد به زبان فرانسه در باب احوال اجتماعی ایران بر طبق نویسندگان ایرانی معاصر ممکن است از او بخواهید و مورد استفاده قرار دهید. مرد بسیار خوبی است برای شما خواهد فرستاد. ممکن است به او بنویسد بدهد با ماشین بنویسد و مخارج آن را به عهده بگیرد. مختصر خواهد بود.

در «بیست مقاله قزوینی» هم مطالبی یافت می‌شود.

شاهین سرکیسیان Chahin Sarkissian چهار قصه از قصه‌های «یکی بود و یکی نبود» را به خلاصه در Journal de Téhéran به ترجمه رسانده است. قصه «درد دل ملا قربانعلی» در شماره‌های ۲۱ دی ۱۳۲۸ (یازدهم ژانویه ۱۹۵۰) شروع می‌شود و در پنج شماره ترجمه شده است. قصه‌های دیگر را نمی‌دانم کدامها هستند. آدرس آقای سرکیسیان را که مترجم قابل‌ی هستند می‌توانید از «ژورنال دو تهران» به دست بیاورید و تحقیق بنمایید.

در ماه دهم سال ۱۳۱۶ ه.ش قصه «فارسی شکر است» به شکل قطعه تیاتر به‌رژیسوری آقای فریور ناظم دبیرستان فردوسی در تبریز دانش آموزان

نمایش دادند (در موقع جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان)، بر طبق روزنامه ایران منطبعة تهران شماره ۳ بهمن ۱۳۱۶.

قصه «ویلان الدوله» به زبان آلمانی در تاریخ ۹ اکتبر ۱۹۵۱ (ترجمه پروفیسور دکتر کارل اطریشی) در رادیوی وینه خوانده شد به عنوان آلمانی «Der Tod des Vagabunden».

«فارسی شکر است» در شماره ۱ دوره جدید «کاوه» منطبعة برلن در شماره غره جمادی اولی ۱۳۳۹، ۱۱ ژانویه ۱۹۲۱ به چاپ رسیده است.

مقاله «مشتی شاهکار» در مجله «فرنگستان» منطبعة برلن در شماره ۱۱-۱۲ (سال اول) مارس و آوریل ۱۹۲۵ به چاپ رسیده است.

دکتر یارشاطر (از محررین مجله «سخن») در مجله‌ای از مجلات انگلستان مقاله‌ای در باب ادبیات معاصر ایران دارد و در آنجا نیز مطالبی در باب مخلص آورده‌اند. اسم مجله از خاطر م فرته است.

مقاله در باب «زیبا» (اثر حجازی) و «تفریحات شب» (اثر م. دهاتی = محمد مسعود) در «کوشش» منطبعة تهران در شماره ۱۵ اسفند ۱۳۱۱ (۶ مارس ۱۹۳۳) شروع شده است.

مقاله به عنوان «اخلاق، کتاب، زبان» در مجله «تعلیم و تربیت» منطبعة تهران شماره دوم اردیبهشت ۱۳۱۳ (سال چهارم).

مقاله در باب کتاب نویسنده آلمانی «رومارک» به عنوان «در غرب خبری نیست» که به فارسی ترجمه شده است در «ایران آزاد» منطبعة تهران شماره ۱۸ شعبان ۱۳۵۰.

چند مقالات انتقادی و از آن جمله مقاله‌ای به عنوان «دستور شهامت» در باب کتاب «دلیران تنگستانی» به قلم حسین رکن‌زاده آدمیت. مقاله در روزنامه

«کوشش» منطبعه تهران شماره ۱۹ اسفند ۱۳۱۰-۱۰ مارس ۱۹۳۳ به چاپ رسیده است. در آخر مقاله شرحی هست در باب «تکلیف نویسندگان ما». از جمله کارهای دیگر جمالزاده یکی هم جمع‌آوری پندهای سعدی (نثر) است که به اسم «گلستان نیکبختی یا پندنامه سعدی» به مناسبت جشن هفتصدساله تألیف گلستان در ۱۳۱۷ در تهران به چاپ رسیده است (از نشریات شرکت مطبوعات).

مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در ضمن مراسله‌ای که در ۸ نوامبر ۱۹۲۵ از پاریس به برلن در باب کتاب «تاریخ روابط روس و ایران» مرقوم داشته چنین نوشته است:

«راستی آقای جمالزاده عجب فاضل مدققی با روح اروپایی از آب در آمده است. هیچکس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه اینقدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و دقت و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. این روزها در ابن ابی‌اصیبه می‌خواندم در شرح زندگی خود می‌گوید در مصر (یا شام) خدمت قاضی فاضل منشی معروف صلاح‌الدین ایوبی رسیدم. دیدم شخصی است بسیار لاغر و صغیرالجثه به طوری که گویی تمام بدنش روح بود. خیلی از این مضمون بدیع خوشم آمد و بی‌اختیار به یاد آقای جمالزاده افتادم. فی الواقع گویا تمام بدن و جثه او روح است که اینهمه هوش و دقت و سلامت ذوق دارد.»*

* نقل از نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، سال ۶ (۱۳۳۳).

یادگارهای دوره تحصیل^۱

در سن چهار سالگی در اصفهان نزد زن دایی‌ام آمنه بیگم که زن مؤمن و باسوادی بود الفبا را یاد گرفتم. این زن را، که در آن زمان هنوز هم آتش را با سنگ چخماق روشن می‌کرد، در حدود چهل سال بعد در طی یکی از مسافرت‌هایم به اصفهان دیدم و لذت فراوان بردم که مزه‌اش هنوز زیر دندانم است. تفصیل این ملاقات را در «سروته یک کرباس» (جلد اول، صفحات ۴۱ به بعد) آورده و شاید بخواندنش بیرزد.

در همان اصفهان وقتی الفبا و ابجد و هوز را یاد گرفتم در محله نوبه مکتب آخوندی به نام «پسر ملاء علی اصغر» رفتم و در آنجا «پنج‌لحم» (بر وزن سر در غم که همان «عمّ جزء» تهرانی‌هاست) خوان شدم، قبل از آن‌که به الف الف آ،

۱. این نوشته به خواهش اداره مجله در سال ۱۳۴۱ نوشته شده است (راهنمای کتاب)

ب الف با برسم چند روزی گرفتار بلا و مصیبت «هو الفتح العظیم» و «بس مبارک بود چو فرهما اول کارها به نام خدا» بودم. حالا درست یادم نیست که آیا اول الف الف آرا به ما آموختند یا «الف هیچی ندارد، ب یکی به زیر دارد، ت دو تا بالا دارد... قاف سرگندلی دارد الخ» را و باز در خاطر من نیست که «مد را بکشم، جزم را بر هم بزنم، تشدید را سخت بگویم، الف همزه را به جای الف بشناسم و اگر شناسم صد تا چوب کف دست و کف پای بنخورم تا بشناسم، را با رعایت کدام مراتب از تقدم و تأخر می آموختیم. خوانندگان بهتر است تفصیل این قضایا را که همه مربوط با تعلیم و تربیت در آن زمان است در همان «سروته یک کرباس» (جلد اول، صفحات ۴۹ به بعد) مطالعه فرمایند.

در مکتب «پسر ملا علی اصغر» که از حیث صورت و سیرت درست ازرق شامی را به خاطر می آورد در همان روز اول بدون استحقاق دو پای ذریت رسول به فلکه رفت و لهذا مادرم مرا به مکتب دیگری سپرد که در یکی از بالاخانه های مسجد سید در محله بیدآباد واقع بود و تعلق داشت به آخوند ملا محمد تقی (ملا م تقی). در آنجا نیز ملا نشدم و همانجا بود که روزی چیزی نمانده بود مزه آن چیز پلید و نجسی را که بعدها در دوره زندگانی مکرر اخلاقاً چشیدم درست و حسابی بالب و دهان بچشم.

در آنجا هم بند نشدم و مرا به مکتب دیگری که در یکی از بالاخانه های مسجد علیقلی آقا در «محله میرزاها» در نزدیکی قبرستان «آب پخشان» بود بردند. اسم آخوند تازه ملا طاهر بود و داستان او را یا برادرش ملا باقر و بلایی که به سر من آمد در همان «سروته یک کرباس» (جلد اول، صفحات ۷۵ به بعد) نقل کرده ام. در این مکتب هم ماندگار نشدم.

در آن اوقات پدرم مدام از ترس ظل السلطان و حاکم شهر و آقای نجفی

(ملاً محمدتقی) ملای شهر از اصفهان فراری بود. مادرم مرا در راستا بازار بیدآباد نزد میرزا حسن صحاف که کتاب‌های پدرم را صحافی می‌کرد به شاگردی گذاشت که درسم هم بدهد. تازه آنجا معنی خواندن و نوشتن را تا حدی فهمیدم و کم‌وبیش دستگیرم شد که منظور از یادگرفتن این علامت‌های کج و معوج که به نام حروف و حرکات چون کرم‌های زیانکاری از اولین دورهٔ کودکی به مغز و ریثهٔ عمر اطفال معصوم می‌افتند و تا دم مرگ شیرۀ جانیشان را می‌مکند چیست.

همین‌که در نزد صحاف کوره سواد ی پیدا کردم به مدرسهٔ آخوندها و طلاب علم که در دهنهٔ همان بازار بیدآباد در کنار نهر معروف به «ماری بابا حسن» (ماری در زبان اصفهانی به معنی رود و نهر است) واقع بود رفتیم. عمامه به سرم گذاشتند و با همه صغرسن به صورت طلاب علوم دینیه در آمدم. اسم آخوندمان «حاجی آخوند» بود و بی مقدمه صرف و نحو عربی با کتاب «جامع المقدمات» شروع گردید و چندین روز طول کشید تا فهمیدیم چرا بدان گفت و بخوان نگفت و چرا بدان گفت و اعلم نگفت.

در آن زمان بیشتر از ده سال نداشتم و با وجود این اسم را «رُجَیل» که مُصَغَّرِ رَجُل است گذاشته بودند. حاجی آخوند مرد باسواد و بافهمی بود و خواندن و نوشتن را از آنجا یاد گرفتم به طوری که می‌توانستم بادیکتهٔ مادرم برای پدرم کاغذ بنویسم.

در همان اوقات به‌دستاری دو نفر از اشخاص نسبتاً روشن و ترقی‌خواه (میرزا علی‌خان و حاجی جواد صراف) مدرسه‌ای به طرز جدید باز شد. این مدرسه که در محلهٔ «پشت بارو» در نزدیکی خرابه‌های وحشت‌افزای «چوملون» واقع بود با مکتب‌های معمولی فرقی که داشت این بود که فرش

داشت و شاگردان مجبور نبودند هر یک قطعه جُل و فرشی برای خود بیاورند و پاکیزه‌تر و روشن‌تر بود و معلم منحصر به فرد که مرد معممی بود قدری هم حساب و انگلیسی می‌دانست. افسوس که این مدرسه عمر بسیار کوتاهی داشت بدین معنی که روزی مؤمنین معمم و مکلاً ریختند و مدرسه را در و تخته کردند و حاجی جواد را بردند در مسجد شاه به امر آقاجفی حد شرعی در حقش جاری ساختند و میرزا علی‌خان فراری و متواری گردید و باز سر من بی‌کلاه ماند.

قبل از آن هم سید علینقی‌خان نام که در نظام‌اصفهان سرهنگ با پدرم دوستی داشت نیز مدرسه‌ای به طرز جدید باز کرده بود ولی باز طلاب علوم دینی به امر ملا ریخته بودند در و پنجره را در هم شکسته و معلم و شاگرد را مضروب ساخته بودند مدرسه بسته شده بود. پدرم در این باب مقاله مفصلی داستان مانند به امضای «۷۴ اصفهانی» (۷۴ به حساب ابجد جمال می‌شود) در «جبل‌المتین» کلکته به چاپ رسانید که ماده دشمنی آخوندهای اصفهان را نسبت به او غلیظ‌تر کرد.

چندی بی‌کار و بی‌کتاب و بی‌مدرسه در کوچه‌های شهر پرسیه می‌زدم تا آن‌که خبر به گوش مادرم رسید که در محله «شاشان» (شهشهان = شاه‌شاهان) سید با سواد و انگلیسی‌دانی به اسم میر سید علینقی خانة مسکونی خود را به صورت مدرسه‌ای در آورده است و شاگرد قبول می‌کند. مرا به او سپردند و چون از منزل ما (کوچه سوزن‌زنها در بین پشت بارو و بیدآباد) خیلی دور بود هر روز خوراک خود را (مانند عده‌ای از شاگردان مدرسه) در دستمالی سفره مانند به اسم «چاشنی بند» با کتاب و دفتر و قلمدان و دوات کاشی به مدرسه می‌بردم و همانجا می‌خوردم. افسوس که هجوم و حمله تعصب‌آمیز دستار به

سرها عمر این مدرسه را نیز کوتاه ساخت و نگذاشت که من بیش از چند صفحه از «گلستان» شیخ سعدی را از بر نمایم.

از اصفهان در موقع بابی‌کشی یعنی در سال ۱۳۲۱ هجری قمری با خانواده بینه کن از اصفهان شبانه فرار کردیم و راه تهران را در پیش گرفتیم تا به پدرم که از تبریز بدانجا آمده بود ملحق شویم. در تهران پدرم مرا به مدرسهٔ «ثروت» گذاشت. این مدرسه چندین بار تغییر محل داد. اول در پشت بازار کفشدوزها در باغی که تعلق به خازن‌الملک [داشت] و در جنب حمامی بنام حمام خازن‌الملک و دکان کبابی معروفی (رستم کبابی) در نزدیک‌های بازار پاچار واقع بود رفتیم. چندی بعد به کوچه دیگری در همان اطراف در نزدیکی تکیهٔ منوچهرخان و شیشه‌گر خانه در خانه یک نفر صراف ترک که دوپسرش به اسم محمود آقا و احمد آقا هم در همان مدرسه درس می‌خواندند نقل مکان کردیم. در اینجا سه تن از اشخاصی که بعدها هر یک دارای نام و شهرت گردیدند تدریس می‌کردند از این قرار که مرحوم سلیمان میرزا (که گویا بعدها دارای نام خانوادگی «اسکندری» گردید) معلم ریاضی و جغرافیا و شیخ محمد پروجردی که بعداً به اسم خانوادگی «عبده» معروف گردید و محتاج به معرفی نیست عربی و میرزا عباسقلی خان (بعدها به اسم خانوادگی «قریب» خوانده شد) معروف به «سیو عباسقلی خان» معلم فرانسه بودند و هر سه از اساتید محترم و اشخاص مَهْدَب و مُبَرِّز پایتخت به شمار می‌آمدند.

پس از چندی مدرسهٔ ثروت باز تغییر محل داد و در آخر بازار کفش‌دوزها در جنب خانهٔ شاهزاده عبدالصمد میرزای عزالدوله در جنب سرای امیر به منزل جدیدی رفت ولی من دیگر آن وقت در آن مدرسه نبودم.

در مدرسهٔ ثروت کتاب‌هایی که برای درس داشتیم عبارت بود از

«جغرافیای محمد صفی خان» «هندسه علی خان» «مارگو برای فرانسه» و کتاب دیگری به اسم «متود» که گویا از تألیفات عباسقلی خان معلممان بود.

هیچ در خاطر ندارم که آیا در مدرسه فارسی هم درس می دادند یا نه، درس عربی را در همان کتاب «جامع» می خواندیم که حتی کتابی هم در باب «منطق» داشت ولی عقلم بدانجاها قد نمی داد.

روزی پدرم خیال کرد که پسرش در مدرسه ثروت فارغ التحصیل شده است و مرا به مدرسه «ادب» از مؤسسات مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت آبادی (مدرسه سادات هم از مؤسسات آن مرد وطنخواه و معارف پرور بود) در محله امامزاده یحیی گذاشت. راه خیلی دور بود و هر روز بایستی چهاربار آن راه را (از محله سید ناصرالدین - خیابان خیام کنونی - تا نزدیکی های ایستگاه خط آهن شاهزاده عبدالعظیم) پیاده دوان دوان بپیمایم.

کتابها همان کتاب های مدرسه ثروت (با اندکی تفاوت) بود و در این مدرسه درس قرائت هم داشتیم که بلای جان من بود و هرگز نتوانستم تلفظ ضاد را از ظاء تشخیص بدهم. معلم فرانسه مدرسه پرفسور حبیب شهاب بود که از بیروت برگشته بود و گوشش کر بود (می گفتند خودرا به کری می زند و گویا حقیقت هم داشت چون عاقبت روزی باجیب های پر از نقل و شکرینیر خندان و ذوق کنان آمد که به روضه خوانی سادات اخوی رفته است و خواب دیده است و حضرت آب دهان خود را درگوشش کرده است و مثل سابق گوشش می شنود) و با گوش کر به ما درس می داد و «فایل های» لافونتن را می داد که از بر بکنیم و ما نیز به جان خودش که خوب از بر می کردیم و پس می دادیم. در مدرسه ادب بعد از ظهرها به صدای اذان محسن خان قجر که صدای خوبی داشت شاگردها نماز جماعت می خواندند و من بچه سید معمم

هم پیشنماز بودم. درموقع امتحان آخر سال نجم‌الدوله که وزیر معارف بود شخصاً در مجالس امتحان حاضر می‌شد و چون پدرم بالای منبر تو کوک تقویم او رفته بود نظر خوبی در حق من نداشت و خوب به خاطر دارم که روزی گفت چطور است پدری که منکر علم و دانش است پسرش را به مدرسه فرستاده است.

در همان اوقات دولت ایران چند نفر معلم فرانسوی برای مدرسهٔ «دارالفنون» استخدام نموده بود و چون معلوم شد که به قدر کافی شاگردانی که از عهدهٔ فهمیدن درس و زبان آنان برآیند در تهران وجود ندارد و کلاس‌های درس آنان (گیاه‌شناسی و حیوانشناسی و شیمی و غیره) تقریباً خالی مانده بود وزارت معارف (امروز وزارت فرهنگ) عده‌ای از شاگردان چند مدرسهٔ دیگری را که در تهران وجود داشت (رشدیه، علمیه، آلیانس، اقدسیه، سیاسی، سادات، اسلامی، ادب و ثروت تا آنجایی که در خاطر است) دست‌چین کرد و به «دارالفنون» فرستاد و من نیز از آن جمله بودم.

درس این پرفسورها به زبان فرانسه بود و اصلاً و ابداً نمی‌فهمیدیم و تصور می‌کنم اگر به فارسی هم می‌بود باز سر در نمی‌آوردیم و لهذا میرزا محمدعلی‌خان فروغی و برادرش میرزا ابوالحسن‌خان که فراتسه می‌دانستند سمت مترجمی یافتند و شب‌ها درس‌ها را در نزد اساتید فرانسوی حاضر می‌کردند و روزها به ما پس می‌دادند (با حضور استادها که اول به فراتسه بیان می‌کردند و با گچ روی تخته سیاه تصویر می‌کشیدند و سپس مترجمین به فارسی ترجمه می‌کردند و شاگردها یادداشت برمی‌داشتند و یا وانمود می‌کردند که یادداشت برمی‌دارند). من بچه سیدمعصم نابالغ سردرس علم «اوستوئولوژی» یعنی استخوان‌شناسی هم حاضر می‌شدم و استخوانم نرم

می‌شد. خوب به خاطر دارم که با چند نفر از رفقا از قلعه کبری که دخمه زردشتیان و در بیرون دروازه شاهزاده عبدالعظیم دست چپ واقع بود با تمهیداتی یک مجسمه به دست آورده بودیم و با نخود خام سوراخ و ثقبه‌های آن را پر کردیم و بعد آب در آن وارد ساختیم تا نخودها باد کرد و استخوان‌های مجسمه را در هم ترکانید و ما توانستیم درس خود را استخوان به دست یاد بگیریم.

در دارالفنون معلمین دیگری هم داشتیم از قبیل اسدالله‌خان (معروف به آلو) برای هندسه و مزین‌الدوله برای درس شیمی و میو یشار برای فرانسه و یک نفر فرانسوی دیگر (غیر از میو بارنائود) که می‌گفتند معلم احمد میرزای ولیعهد است برای فرانسه که «تلماک» درس می‌داد. خدایی شد که دامنه انقلاب و غوغای مشروطیت بالا کشید و پدرم در هجری قمری مرا برای تحصیل به بیروت فرستاد و گریانم را از مشقت آن نوع تحصیل بی‌حاصل خلاصی بخشید.

در بیروت چون فرانسه به قدر کافی نمی‌دانستم از عهده مدرسه «لائیک» که در خود شهر بود برنیامدم و مرحوم دکتر مهدی ملکزاده (خداوند غریق رحمتش فرماید که خیلی حق به گردن ما دارد) که طب تحصیل می‌کرد و سرپرست من شده بود مرا پس از تعطیل تابستان به مدرسه شبانروزی که به دست کشیش‌های «لازارست» فرستاد*.

* نقل از مجله راهنمای کتاب، سال ۱۷ (۱۳۵۳).

سوانحی از زندگی^۱

شرح احوال هر آدمی به اعتبار کارش و نتیجه‌ای که از کارش حاصل کرده است می‌تواند حایز اهمیتی باشد.

کار من نویسندگی است و عموماً نتیجه فکر در کتاب‌هایم و مقالاتم به چاپ رسیده است و مقداری از هموطنانم خوانده‌اند و آنهایی هم که نخوانده‌اند و علاقه‌ای دارند می‌توانند به آسانی به دست بیاورند و بخوانند علی‌الخصوص که خودم هم چه در کتاب‌هایم (به خصوص در قسمت اول از جلد اول «سروته یک کرباس») و چه در مقالات متعدد، شمه‌ای از وقایع زندگانی‌ام را که پنداشته‌ام گفتمی است به رشته تحریر در آورده‌ام و عموماً به چاپ هم رسیده است.

در سه کتاب ذیل هم باز می‌توان قسمت‌هایی از سوانح زندگی و کارم را به دست آورد:

۱. عنوان آن در مجله راهنمای کتاب «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش» است.

۱. سرگذشت و کار جمالزاده به قلم مهرداد مهرین، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۲.

۲. «جمالزاده و افکار او» به قلم مهرداد مهرین، تهران، مؤسسه انتشارات آسیا، ۱۳۴۲.

۳. «موضوع داستان‌نویسی جمالزاده» به قلم نهاد آلپ‌ترک (دانشمند ترک) (پایان‌نامه برای دریافت درجهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران که به راهنمایی استاد ارجمند آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در اول بهمن ۱۳۵۱ (پس از قبول و تصویب استادان امتحان‌کننده) در دو جلد به قطع خشتی با ماشین تحریر نوشته شده است. مجموعاً مشتمل بر ۹۸۱ صفحه که هنوز به چاپ نرسیده است و امید است که با یاری دوستان صدیق روزی به چاپ برسد).

گذشته از این سه کتاب (و گذشته از آنچه به زبان‌های دیگر دربارهٔ زندگانی و کار جمالزاده نوشته شده و به چاپ رسیده است) جمالزاده نظر اساسی خود را دربارهٔ «طریقهٔ نویسندگی و داستان‌رایی» در تحت همین عنوان به صورت کتابی در آورده است که از طرف «دانشگاه پهلوی» در شیراز در سال ۱۳۴۵ به چاپ رسیده است.

پس گمان می‌رود که به قدر کافی دربارهٔ زندگانی آقای جمالزاده اسناد چاپ شده و انتشار یافته موجود باشد که تکرارش در اینجا ضرورتی نداشته باشد. فهرست آثارم در کتاب‌هایی که در آغاز این مقاله نام برده‌ام مسطور است. تکرارش را فایده‌ای ندیدم، به خصوص که شاید چون نسبتاً مفصل است باز صفحاتی از مجله را بی‌جهت مشغول دارد. ولی لازم است تذکر داده شود که آثار مسطورهٔ الاسامی ذیل در جایی هنوز به ثبت نرسیده است:

۱. «قنبرعلی جوانمرد شیراز» به ترجمه از فرانسوی و از گوینو («کانون معرفت») تهران، ۱۳۵۲.
 ۲. «قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار» مجموعه داستان‌ها، («کانون معرفت») تهران، ۱۳۵۲.
 ۳. «هزارستان» (۲ جلد) یک هزار مطلب گوناگون جدید تاریخی و ادبی و غیره که همین ایام در تهران («کانون معرفت») انتشار خواهد یافت.
 ۴. «جنگ ترکمن» به ترجمه از فرانسوی و از گوینو که در دست تهیه است و به زودی به چاپ خواهد رسید.
 ۵. «اصفهان» («گفتگوی خانواده‌ای درباره اصفهان») بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲.
- اما در زندگانی‌ام پاره‌ای وقایع رخ داده است که شاید زیاد با نویسندگی هم سروکار نداشته باشد. اما چون به کلی خالی از فایده نیست چند فقره از آن وقایع را به عرض می‌رساند تا اقلأ تا اندازه‌ای تفریح خاطر خوانندگان را فراهم سازد.

۱

رسالة «رؤیای صادق»

در قسمت‌های اول از نخستین جلد کتاب «سروته یک کرباس» از پدرم سید جمال‌الدین واعظ معروف به اصفهانی (از شهدای مشروطیت که پس از توپ بستن به مجلس شورای ملی به حکم محمدعلی شاه قاجار در بروجرد به شهادت رسید و در همانجا مدفون است) سخن به میان آمده است. در آنجا می‌خوانیم که سید جمال‌الدین (گویا با چندتن از دوستان و همفکران نزدیک

خود و از آن جمله میرزا نصرالله بهشتی ملک‌المتکلمین شهید نامدار مشروطیت و آزادی) محرمانه در حدود ۷۵ سالی پیش از این در اصفهان رساله‌ای با عنوان «نقل از روزنامه غیبی: رؤیای صادقه» نوشته بوده‌اند که در همان اوقات مخفیانه به چاپ رسیده بوده است و نسخه‌هایی از آن برای شاه و وزراء و از آن جمله برای شاهزاده قاجار مسعود میرزای ظل‌السلطان (پسر ناصرالدین شاه که حکومت اصفهان را داشت و نمونه کامل استبداد و خودکامی و اجحاف و ستمگری بود) فرستاده شده بود.

در «سروته‌یک کرباس» با تفصیل بیشتری از این رساله سخن رفته است (وحتی قسمت‌های مختصری از آن هم در آن کتاب نقل شده است) و در آنجا می‌خوانیم که چون سید جمال‌الدین واعظ از اصفهان که محل سکون او و خانواده‌اش بود فراری و درصدد مراجعت بوده است در همان ایام به اغوای ملای بزرگ و مستبد شهر موسوم به ملا محمدتقی معروف به «آقا نجفی» بابی کشی در آن شهر شروع می‌گردد و به همسر سید که از اهالی اصفهان بود (مادر راقم این سطور) از محل موثقی خبر می‌رسد که شاهزاده ظل‌السلطان در مجلس عمومی قیچی قلمدان (یعنی قیچی بسیار تیز و باریکی که در قلمدان جا دارد برای بریدن کاغذ و پاکت) به دست در حال خشم و غضب صریحاً می‌گفته است که «منتظرم این سید ناسید وارد اصفهان بشود تا با همین قیچی گوشت بدنش را تکه‌تکه نمایم».

بدیهی است که با این مقدمات که مادرم توانست مخفیانه به گوش او برساند پدرم به اصفهان برنگشت و من و مادرم و بچه‌های دیگرش شبانه با دلجان به طرف تهران فراری شدیم و دیگر هرگز پای پدرم به اصفهان نرسید. شرح این بابی کشی را در «سروته‌یک کرباس» آورده‌ام و از وقایع بسیار تأثرانگیز تاریخ کشور ما در قرن چهاردهم هجری قمری است و چنانکه از

اشخاص با اطلاعی مسموع گردید در آن غوغا که مکرر در نقاط مختلف خاک ایران رخ داد روی هم رفته در حدود هشتاد نفر از هموطنان ما به اسم بایبگری و یا به چنین بهانه‌ای به هلاکت رسیده‌اند و با نهایت تأسف و تأثر باید تصدیق نمود که به حکم کتاب آسمانی ما مسلمانان که «أَهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوًّا» نظایر این فجایع و چه بسا به مراتب از آن فجیع‌تر در صفحات تاریخ بسیاری از کشورهای دیگر و حتی کشورهای ما آنها را «متمدن» می‌خوانیم رخ داده است و هنوز هم گاهی رخ می‌دهد.

حکام و فرمانروایان در یک طرف و بعضی آخوندهای از خدا بی‌خبر و جاه‌طلب و ثروت‌پرست از طرف دیگر برای مقاصد سوء شخصی به اغراض و امراض آلوده اشخاص بی‌گناه محترم را به اسم بایبگری و کافری و زندقه و ارتداد در روز روشن و در مقابل چشم مردم ساده‌دل و بی‌خبر به صورت‌های بسیار فجیعی به قتل می‌رسانیدند و مال آنها را غصب می‌کردند و ناله ستم‌دیدگان به گوش هیچ داور و دادگری نمی‌رسید. دربارهٔ مظالم ظل‌السلطان که به قول اصفهانی‌های آن زمان «فقط اندکی از ناصرالدین شاه کوچکتر» بود خیلی چیزها گفته و نوشته‌اند و حتی اوراق بسیار به چاپ رسیده است^۱ و گمان می‌رود آنچه معلوم است تنها قسمتی از مظالم بسیاری است که یا مجهول مانده و فراموش شده است و یا کسی در صدد جمع‌آوری و ثبت و ضبط آنها برنیامده است.

از جمله مظالم این شاهزاده مطالبی است که پرفسور براون در کتاب «انقلاب

۱. از آن جمله است کتاب «ظل‌السلطان» به قلم آقای حسین سعادت‌نوری (از انتشارات مجله «وحید») و مقاله‌ای به قلم آقای محمد اسماعیل و طن‌پرست در تحت عنوان «چهرهٔ تاریک و سیمای روشن ظل‌السلطان در آئینهٔ تاریخ» در مجلهٔ «پست ایران» منطبعةٔ تهران، شمارهٔ اوایل ۱۳۵۲ هجری شمسی.

ایران» نقل کرده است و راقم این سطور به گوش خود از زیان شادروان حسینقلی خان نواب شنید که وی را با ظل السلطان در قمارخانه «کازینو» بسیار معروف مونته کارلو (در مناکو) ملاقاتی دست داده بوده است و ظل السلطان از دست پرفسور براون سخت شاکی بوده و از آن جمله گفته بوده است که من معترفم که کارهای بد بسیار مرتکب شده‌ام و حتی بچه‌های شیرخواره را کشته‌ام و پستان‌های زنان را بریده و سوزانیده‌ام و کسان بسیاری را به طناب انداخته‌ام ولی این اعمالی را که این انگلیسی پدر سوخته به من نسبت داده است و در کتابش نقل کرده است مرتکب نشده‌ام.

مظالم و فجایع اعمال شاهزادگان قاجار و حکام و بزرگان آن دوره به قدری زیاد است که گفتنی نیست. راقم این سطور خوب به خاطر دارد که روزی پدرم که با ملک‌المتکلمین از عهد جوانی در اصفهان با هم همکار و دوست و رایگان بودند (پدرم او را میرزا نصرالله می‌خواند و او پدرم را سیدجمال خطاب می‌کرد) بعدها هنگامی که با هم در تهران صاحب شهرت شده بودند روزی در یک مجلس خصوصی پدرم او را مخاطب ساخته گفت میرزا نصرالله تو تا همین اواخر با شاهزاده سالارالدوله پسر مظفرالدین شاه دوست شده بودی و در دستگاه او در واقع ندیم او بودی و از قرار معلوم طرف توجه و الطاف او بودی چه شد که ناگهان از او جدا شدی و به تهران آمدی. ملک‌المتکلمین در جواب گفت که درست است که شاهزاده نسبت به من محبت و علاقه ابراز می‌داشت ولی یک روز که در باغ او (گویا ملک‌المتکلمین فرمود در لرستان یا کردستان و درست در خاطر من باقی نمانده است) با چند نفر دیگر مشغول گردش بودیم به یک باغبان پیری رسیدیم که دیگ بزرگی را روی آتش گذاشته و به کارش مشغول بود. همین که چشمش به شاهزاده افتاد جلو دوید و تعظیم کرد و بنای دعا را گذاشت که قربانت بروم، جان خودم و

فرزندانم به قربانت. شاهزاده پرسید مشغول چه کاری هستی؟ گفت قربانت گردم، دارم گلاب می‌گیرم، جانم به فدایت، شاهزاده با حال تعرض گفت ای پیرمرد چرا این همه دروغ بهم می‌بافی و این همه تملق می‌گویی، پیرمرد گفت خدا گواه است که هر چه می‌گویم عین راستی است، شاهزاده گفت پس هر چه بگویم اطاعت می‌کنی؟ گفت با جان و دل اطاعت می‌کنم.

شاهزاده گفت دودستت را همین الان در همین دیگ داخل کن و از این گلاب به صورتت بزن. پیرمرد خیال کرد شاهزاده خیال شوخی دارد. ولی چون دید که شاهزاده اصرار دارد و می‌گوید اگر فوراً اطاعت نکنی می‌گویم میرغضب بیاید و همینجا سرت را از بدنت جدا کند، از راه اضطرار دو دستش را در دیگ کرد و فریادش بلند شد و از حال رفت و به چشم خودمان دیدیم که گوشت و پوست هر دو دستش لهیده و حلوا شده و از استخوان جدا گردیده بود. ملک‌المتکلمین فرمود دیگر دلم گواهی نداد که با چنین آدمی زندگی کنم و به هر ترتیبی بود بهانه‌ای جستم و از او جدا شدم. پدرم هم به نوبت خود یکی دو داستان از همین نوع در همان مجلس حکایت کرد که گفتن ندارد و نقلش سخن را به درازا می‌کشاند.

موقعی که طفل بودم و هنوز از ایران به عزم تحصیل پدرم مرا به بیروت فرستاده بود (حرکت من به بیروت در بهار ۱۳۲۶ هجری قمری مطابق با آوریل ۱۹۰۸ میلادی اتفاق افتاد) و با کسانم در تهران زندگی می‌کردیم. پدرم که خیلی از صحبت‌ها را با من که فرزند ارشدش بودم (پیش از من دارای دو پسر شده بود که هر دو در گذشته بودند) و مرا «مملی» (محمدعلی) می‌خواند در میان می‌گذاشت روزی به من گفت که موقعی که هنوز در اصفهان بودیم رساله‌ای به اسم «رؤیای صادق» نوشتیم دربارهٔ مظالم ظل‌السلطان و ملاحای اصفهان و نسخه‌ای از آن را محرمانه به پطرزبورگ (پایتخت روسیه) فرستادیم

و در آنجا به خط فارسی به چاپ رسید و با دستیاری مشیرالدوله هشتاد نسخه از آن برای شاه و وزرا و اعیان و ظل‌السلطان و ملاهای بزرگ فرستاده شد. بعدها پس از مشروطیت رساله «رؤیای صادقانه» که شاید بتوان آن را اولین اثر (یا یکی از اولین آثار) پنهانی آزادی‌خواهی و مبارزه با استبداد و فساد در ایران به شمار آورد مکرر چه در خود ایران و چه در خارج از ایران (مخصوصاً باکو) به چاپ رسیده و از آن جمله وحید دستگردی مدیر نامدار مجله «ارمغان» تمام متن آن را در چند شماره از آن مجله منتشر ساخت. قسمت اول در شماره اول از سال چهاردهم (فروردین ۱۳۱۲ هجری شمسی) در صفحات ۱۷ تا ۲۳ نقل شده است با مقدمه کوتاهی به قلم خود وحید دستگردی که متن آن از این قرار است:

«تقریباً چهل، پنجاه سال پیش از این آنگاه که استبداد مسعود میرزای ظل‌السلطان به دستیاری روحانی و عالم نمایان اصفهان آتش بیداد برافروخته و خرمن هستی ملک و ملت را می‌ساخت و دادرس نبود و احدی قدرت تکلم و سؤال و جواب نداشت به قلم سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی معروف شهید راه حریت و آزادی و همدستی معدودی از دانشمندان آن زمان کتابچه‌ای به نام «رؤیای صادقانه» انتشار یافت اول تیشه‌ای بود که به ریخته استبداد جسمانی و روحانی در اصفهان زده شد. سیدجمال‌الدین و اعوان و انصارش پس از انتشار این کتابچه در اصفهان زیست نتوانستند و ناگزیر در خفا به سمت تهران فرار کردند. نسخه این نامه پس از تفحص بسیار در این اواخر به دستیاری یکی از دوستان اصفهانی ما را به دست افتاد و اینک به نام نامی آن نیکنام بزرگ سیدجمال‌الدین و برای آن‌که اخلاف بدانند که اسلاف در چه رنج و زحمتی بوده و چگونه طلسم بیداد و استبداد قاجار را شکسته‌اند و قدر آزادی و

سعادت عصر درخشنده پهلوی را بدانند در دو سه شماره «ارمغان» آن را طبع می‌کنیم».

رساله به تدریج در شماره‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ از سال چهاردهم ارمغان (۱۳۱۲ شمسی) به چاپ رسیده است و در هر شماره «به قلم مرحوم سیدجمال‌الدین اصفهانی» تکرار شده است.

پس از آن‌که رساله تماماً به چاپ رسید در شماره ۷ ارمغان همان سال (مهرماه صفحه ۵۱۸) در تحت عنوان «رؤیای صادقه» و با امضای «ن.ق.» قسمتی از متن رساله که در مجله «ارمغان» افتاده و ساقط بوده است آورده شده و متن را کامل ساخته است.

باید دانست که در شماره ۵ «ارمغان» (مرداد ۱۳۱۲ شمسی) در صفحه ۳۸۴ (پشت جلد در صفحه آخر) در تحت عنوان «توضیح» شرحی «راجع به رساله «رؤیای صادقه» از طرف یکی از فضلاء مطلع اصفهانی» به امضای م.ف.^۱ مندرج است مبتنی بر سه مطلب ذیل:

۱. کسانی که با مرحوم سیدجمال‌الدین در نوشتن کتاب «رؤیای صادقه» شرکت داشتند عبارت بودند از مرحوم ملک‌المتکلمین و مرحوم حاج فاتح‌الملک و مرحوم میرزا اسدالله‌خان منشی قونسولگری روس در اصفهان.

۲. در آن موقع روس‌ها ظل‌السلطان را از جمله دست نشانده‌های انگلیس می‌دانستند و برای آن‌که با او ضدیتی کرده باشند نسخه‌ای از آن کتاب «رؤیای صادقه» را به روسیه برده در آنجا طبع کردند.

۳. قبل از آن‌که این کتاب چاپ شود نسخه‌های چندی از آن که خطی بود

۱. می‌توان احتمال داد که نویسنده این توضیح آقای مصطفی فاتح باشد و من راقم این سطور می‌دانم که پدرم با پدر آقای فاتح یعنی مرحوم حاج فاتح‌الملک در اصفهان دوست بود و با هم سرسری داشتند.

در اصفهان و تهران منتشر شد و ظل‌السلطان نهایت جدیت را نمود که نویسندگان آن را پیدا کرده و اذیت کند. الی آخر.

در هر حال صدای پدرم همیشه در گوشم بود که «رؤیای صادقه» در روسیه و در شهر پترزبورگ به چاپ رسیده است. تا آن‌که به دستگیری و همت و کوشش دکترهادی جزایری که در این سال‌های اخیر سرکنسول دولت ایران در لنین‌گراد (پترزبورگ سابق) بود صفحاتی از چاپ اول رساله که در آن شهر به طبع رسیده بود به دست آمد که موجب نهایت سپاسگزاری این حقیر گردید و در همان اوقات نسخه کامل دیگری هم از همان چاپ پترزبورگ به وسیله دانش‌پژوه ارجمند آقای محمد گلبن از تهران برایم به ژنو فرستاده شد که آن نیز مایه سپاسگزاری قلبی است.

فتوکی «رؤیای صادقه» چاپ «سانکت پترزبورگ» که در اختیار راقم این سطور است عبارت است از دو صفحه جلد و ۵۵ صفحه متن به خط نسخ حروفی مطبوعه‌ای (هر صفحه دارای ۲۵ سطر). در صفحه اول جلد عبارت‌های ذیل دیده می‌شود:

نقل از رؤیای غیبی

رؤیای صادقه

در سانکت پترزبورگ

در مطبعه‌الیاس میرزا بوراخانسکی و شرکایش

(آنگاه دو سطر به خط روسی و دو مهر در طرفین)

در صفحه دوم جلد علاوه بر سه سطر به خط روسی این عبارت‌ها هم در

پایین صفحه به خط فارسی دیده می‌شود.

در پتربورغ

سنه ۱۹۰۳ میلادی مطابق ۱۳۲۱ هجری

در مطبع الیاس میرزا بوراخانسکی و شرکایش

ما از برکت تألیفات آقای دکتر باستانی پاریزی می‌دانیم که حسن پیرنیا که بعدها به لقب «مشیرالدوله» معروف گردید در حوالی سنوات ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ هجری قمری برای تحصیل به روسیه رفت و تحصیلات نظامی و سپس حقوقی خود را در دانشکده حقوق مسکو به پایان رسانید و پس از اتمام تحصیلات به سمت وابسته سفارت ایران در پترزبورغ تعیین شد (قبل از سال ۱۳۱۷ هجری قمری) و چون در سال ۱۳۱۷ پدرش به مقام وزارت خارجه رسید پسر خود را از پترزبورغ به تهران احضار کرد و او را منشی خود ساخت و سپس در موقع مسافرت دوم مظفرالدین شاه به فرنگستان (۲۷ ذی‌الحجه ۱۳۱۹ تا ۲۰ رجب ۱۳۲۰ قمری مطابق با ۱۹۰۰ میلادی). میرزا حسن خان پیرنیا با عنوان مترجم به همراهی مظفرالدین شاه به فرنگستان رفت و پس از مراجعت به سمت سفیر ایران (یا وزیر مختار) منصوب گردید (در ۲۷ جمادی‌الآخر سال ۱۳۲۰ قمری) و به پترزبورغ رفت و از قرار معلوم در همان موقعی که او در روسیه نماینده سیاسی ایران بوده «رؤیای صادق» در آنجا به چاپ رسیده است و ظاهراً با کمک او هشتاد نسخه از آن رساله به ایران فرستاده شده بوده است. خداوند چنین مرد مردانه‌ای را غریق رحمت و مغفرت فرماید.^۱

۱. باید دانست که اولین بار در سنه ۱۳۱۵ هجری قمری روسیه در اصفهان دارای قونولگری گردید و قونول روس موسوم بود به کنیاز (شاهزاده = پرنس) دابیژا (Dabija) و میرزا انسدادالله خان منشی ایرانی قونولگری مرد آزادمنشی بود و باسیدجمال‌الدین دوستی

باید دانست که متن رساله چاپ پطرزبورغ با متن دیگری که در «ارمغان» به چاپ رسیده است و ذکرش گذشت کاملاً با هم مطابقت دارند.

نکته دیگری که بی‌مناسبت نخواهد بود که به عرض برسانم این است که چند سالی پس از آن‌که کتاب «صحرای محشر» به قلم نگارنده در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی (یعنی ۴۶ سال پس از طبع «رؤیای صادق» در پطرزبورگ) در تهران انتشار یافت روزی به خاطرم خطور کرد که موضوع اساسی این رساله و این کتاب که روز قیامت و صحرای محشر است در حقیقت یکی است. در صورتی که نویسنده «صحرای محشر» در موقع تألیف این کتاب ابدأ متوجه و متذکر «رؤیای صادق» نبوده است و در این صورت باید تصدیق نمود که یک نوع توارد ذهنی بین کار پدر و کار پسر در فاصله زمانی قریب به نیم قرن موجود است.

مطلب دیگر آن‌که در همین اواخر (بهار سال ۱۳۵۴ هجری شمسی) معلوم گردید که یک نفر دانشجویی که به زبان فارسی و روسی احاطه دارد در شوروی مشغول تهیه تز دکترایی است به زبان روسی درباره «رؤیای صادق». این بود داستان رساله «رؤیای صادق».

۲

جمالزاده در میان ایلات ایران

مطلب دوم مربوط است به کمیته ملیون ایرانی در موقع نخستین جنگ جهانی.

→ داشت و ظاهراً وسیله فرستادن رساله «رؤیای صادق» به روسیه بوده است ولی گمان نمی‌رود که در تحریر آن رساله شرکتی داشته است.

چنانکه می‌دانید در همان ابتدای جنگ جهانی اول عده‌ای از ایرانیان وطن‌پرست به دعوت و ریاست شادروان سید حسن تقی‌زاده در برلن کمیته‌ای تشکیل دادند تا از موقع استفاده نموده و با کمک آلمان در راه صیانت استقلال ایران بر ضد نیات سوء دو دولت روس و انگلیس درباره ایران مبارزه نمایند.

بر عده این افراد رفته‌رفته افزوده شد و ما در اینجا تنها به ذکر نام چندتن از آنها که شهرت بیشتری حاصل نمودند اکتفا می‌ورزیم: سید حسن تقی‌زاده - میرزا محمدخان قزوینی - ابراهیم پورداود - حسین کاظم‌زاده ایرانشهر - اسماعیل نوبری - حاج اسماعیل امیرخیزی - اسماعیل یکانی - محمود غنی‌زاده - اشرف‌زاده - رضا افشار - عزت‌الله هدایت - رضا تربیت - نصرالله جهانگیر - جواد تقی‌زاده و باز عده نسبتاً زیادی از ایرانیان وطن‌دوست که راقم این سطور سید محمدعلی جمالزاده نیز به خدمتگزاری آنها مفتخر بود.

قبل از همه آقای تقی‌زاده به همراهی رضا افشار که در آن تاریخ در امریکا به تحصیل مشغول بود از امریکا به برلن وارد شده بودند. در اوایل ماه ژانویه ۱۹۱۵ میلادی که جنگ به تازگی شروع شده و چند ماهی بیشتر از آن نگذشته بود روزی یکنفر جوان ایرانی در شهر لوزان (سوئیس) به ملاقات من و دوستم نصرالله جهانگیر (خواهرزاده میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل) آمد و گفت آمده است تا ما دو نفر را برای مبارزه با سیاست روس و انگلیس در ایران به برلن ببرد تا در آنجا با کمک ایرانیان وطن‌دوست دیگر و معاونت عملی (مالی و نظامی و سیاسی) آلمان به مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در ایران بپردازیم. جوان حراف و با شوری بود و با نام مجعول «دارا» (نه رضا افشار) سخنان پریشان بسیار می‌گفت و از جمله می‌گفت که در امریکا تحصیل می‌کرده است

و داماد یک نفر امریکایی بسیار ثروتمند است که میلیون‌ها دلار ثروت خود را در اختیار داماد ایرانی خود گذاشته است تا او با کمک ایرانیان وطن پرست بر ضد روس و انگلیس مبارزه نمایند.

این شخص در ساحل دریاچه لیمان در قصبه معروف «اوشی» در یک میهمانخانه درجه اول منزل داشت و ما دو نفر جوان تهیدست را که چون به مناسبت مسدود بودن راه‌ها در نتیجه جنگ از ایران بی‌خبر مانده بودیم و در نهایت استیصال ایام شماری می‌کردیم که شاید فرجی پیدا شود و بتوانیم رهسپار ایران بشویم به شام‌ها و ناهارهای بسیار جا سنگین و بلکه هرگز ندیده و نچشیده میهمانی می‌کرد و اصرار داشت که هر چه زودتر باروبنه را بسته رهسپار برلن بشویم.

سرانجام همین‌که تردید ما را دید پرسید آیا اگر تقی‌زاده شما را دعوت نماید خواهید پذیرفت. بلی گفتیم و یکی دو روز دیگر نامه‌ای به خط تقی‌زاده ارائه داد که ما را به رفتن به برلن تشویق می‌نمود. من از همان زمانی که پدرم به امر محمدعلی‌شاه قاجار در بروجرد به شهادت رسیده بود و چند تن از دوستان پدرم از قبیل سید محمدرضا مساوات و سلیمان میرزا و همین تقی‌زاده برایم کاغذ نوشته بودند (پس از فتح تهران به دست ملّیون مرا تشویق می‌کردند که بر ضد امیر افخم همدانی قاتل پدرم به عدلیه در تهران عارض شوم. ولی دماغ این کارها را نداشتم و زیاد جوان و از دنیا بی‌خبر بودم و اقدامی نکردم) با خط تقی‌زاده آشنایی پیدا کرده بودم. شکی نبود که خط اوست و ما دو نفر جوان را متقاعد ساخت و قبول کردیم که عازم برلن بشویم.

میرزا رضاخان افشار که هنوز هم اسم واقعی او بر ما مجهول بود به ما سپرد که باید از نوزان به ژنو برویم تا قونسولگری آلمان در ژنو اسباب مسافرت ما را

به برلن مهیا سازد و ما را روانه ژنو ساخت.

در قونسولگری آلمان به ما گفتند که اگر با پاسپورت (گذرنامه) های ایرانی خود مسافرت کنید جاسوس های انگلیسی که عده آنها در سویس و مخصوصاً در سرحد بین سویس و آلمان خیلی زیاد است ممکن است سوءظن حاصل نمایند و مشکلاتی برایتان ایجاد نمایند و به ما توصیه نمودند که بپذیریم که برای مسافرت از ژنو به داخله آلمان با گذرنامه دارالسلام (یعنی گذرنامه آلمانی چون در آن زمان هنوز کشور تانگانیکا که در افریقای شرقی که پایتختش موسوم به دارالسلام است مستعمره آلمان بود که پس از پایان همان نخستین جنگ جهانی از آلمان متزع گردیده به دست انگلیس ها افتاد) بدهند. قبول کردیم و چند روز از اتباع آلمان افریقایی و زنگباری به شمار آمدیم.

در همان قونسولگری آلمان با یک نفر جوان هندی آشنا شدیم که او هم از دشمنان بسیار پرو پا قرص انگلستان و عازم برلن بود، موسوم بود به چاتویاتایا^۱ و بعدها معلوم شد که از انقلابیون بلند آوازه کشور هند است و برادر شاعره بسیار معروف هندوستان است که به همان نام شهرت جهانی دارد و در انگلستان تحصیل علم فلسفه کرده است و اکنون از آنجا فراراً خود را به سویس رسانیده است تا از سویس به برلن برود و به هموطنان انقلابی خود ملحق گردد. مردی بود که در حدود سی سال از عمرش می گذشت. چند کلمه زبان فارسی هم شکسته بسته صحبت می داشت و به غایت تو دل برو و با مهر و محبت به نظر می آمد. رفیق و دلیل ما گردید و بنا شد با هم راه بیفتیم.

۱. بعدها در برلن با یک تن از دوستان هندی دیگر چاتویاتایا آشنا شدیم بنام «هاردایال» که از مشاهیر ملیون انقلابی هندوستان بود و در علم فلسفه مقام بلندی داشت و پس از پایان جنگ دانشگاه معروف اوپسالا (سوئد) معلم فلسفه گردید.

فردای همان روز که هنوز در ژنو بودیم معلوم شد که شخص ناشناس چون او را در کنار دریاچه لمان به تماشای دریاچه و قایق‌ها مشغول می‌بیند به او پیشنهاد می‌کند که با او در قایقی نشسته قدری در دریاچه گردش نمایند و او هم قبول می‌کند و سوار می‌شوند و آن شخص بنای پارو زدن را می‌گذارد و همین‌که قدری از ساحل و مردم دور می‌شوند ناگهان از جای برخاسته در صدد برمی‌آید که جوان هندی را بزور و زجر در آب بیندازد. داد و فریاد بلند می‌شود و از اطراف به کمک آن جوان می‌شتابند و او را نجات می‌دهند و پس از تحقیقاتی که از طرف پلیس به عمل می‌آید معلوم می‌شود که آن شخص از جاسوسان مخصوص انگلستان است و چون دولت انگلیس اعلام داشته بوده است هر کس چنین جوانی از اهل هندوستان را به قتل رساند مبلغ معین (گویا ده هزار لیره) به او خواهند داد در صدد بوده است که او را سر به نیست نماید. در مصاحبت همین «چاتوپاتایا» که مرد بسیار انقلابی و دانشمند و با شور و شوق بود خود را با همان تذکره‌های افریقایی به برلن رسانیدیم.

در برلن کم‌کم عده ایرانیان فزونی یافت و برای خود برنامه عملیاتی در داخل و خارج از ایران (به خصوص تحریک و تشویق مردم ایلیاتی ایران در جهاد بر ضد روس و انگلیس و تهیه و حاضر ساختن مردم ایلیاتی) مرتب ساختیم و بنا شد به حکم قرعه هر کس به طرف مأموریت خود رهسپار گردد. اتفاقاً اولین کسی که قرعه به نامش اصابت کرد من بودم که از همه مبلغی جوانتر بودم و لهذا یاران به همین ملاحظه خواستند مرا از این حق محروم دارند. زیر بار نرفتم و چند روزی پس از نوروز سال ۱۹۱۵ میلادی با خط آهن و تعلیمات مفصل از راه رومانی و بلغارستان و ترکیه عازم بغداد گردیدم.

به کلی تنها بودم و بنا بود بعداً باز چند تن از اعضاء کمیته ملی برلن در

بغداد به من ملحق گردند.

در موقع رسیدن به استانبول مورد سوءظن پلیس عثمانی واقع گردیدم و تذکراهام را گرفتند و مرا مستقیماً به اداره پلیس بردند. دو سه ساعتی از نیمه شب گذشته بود و سخت خسته و گرسنه و ناتوان بودم. در آنجا به استنطاق پرداختند و مدام به زبان ترکی مرا سؤال پیچ کردند. چون کلاه فرنگی بر سر داشتم و زبان ترکی نمی دانستم (آنها خیال می کردند که هر ایرانی باید زبان ترکی بداند و تصور می کردند که من تعمداً در صحبت نکردن به زبان ترکی دارم) سخت مورد سوءظن بودم و چون در آلمان به من سپرده بودند که حتی المقدور باید مقصود و منظور خود را از مسافرت به بغداد مستور دارم همینقدر می گفتم که دانشجوی ایرانی هستم و در سوئیس تحصیل می کردم و اینک از راه آلمان مسافرت نموده ام و عازم هستم که از طریق بغداد به وطنم برگردم.

زیربار نرفتند و مرا در یک هتلی به نام «اکسیل سیور» در قسمت آسیایی شهر که تعلق به یک نفر یونانی داشت بردند و بدانجا سپردند و تأکید کردند که حق بیرون رفتن از مهمانخانه (و حتی از اتاق) ندارم و باید شام و ناهارم را در همان اتاقم بدهند تا تکلیف معلوم شود.

داستان آن چند روزه خارج از موضوع است و شاید روزی فرصتی به دست آید و با تفصیل بیشتری به رشته تحریر در آورم. شنیدنی است و به نوشتن می ارزد.

با زحمت بسیار (هنوز خط آهن از استانبول به حلب نمی رفت و بدانجا رسیده بود) خود را به حلب رساندیم و در آنجا دوستان دیگری از برلن رسیدند (از آن جمله بودند پورداود و حاج اسماعیل امیرخیزی و علی نقی

راوندی و سعدالله خان درویش و اشرف زاده و همچنین یک نفر از علمای مسلمان هندی به نام پرفسور برکة الله که در ژاپن مجله‌ای انقلابی بر ضد انگلیس‌ها می‌نوشته و او هم به برلن آمده بود و اکنون با چند تن از وطن‌پرستان افغانی رهسپار کابل بود و چند تن از آلمانی‌هایی که بعدها هر کدام دارای نام و شهرت و بلندآوازه گردیدند) و با کشتی مخصوصی که با پارو زدن حرکت می‌کرد و «شخطور» خوانده می‌شد و خودم در ساحل فرات داده بودم برایم ساخته بودند عازم بغداد شدیم. سفر روی فرات از حلب تا محلهٔ موسوم به فلوجه سه روز طول کشید و بسیار سفردور و دراز و پراز حوادث و وقایع بود. از جمله کسانی که در این «شخطور» با ما همسفر بودند جوانی بود از صاحب‌منصبان آلمان به نام «فون هتینگ» که قدری هم فارسی می‌دانست و در جنگ معروف سردار بزرگ آلمانی هیندنبورگ (که بعدها رئیس جمهوری آلمان شد) با روس‌ها شجاعت بسیار به منصفه ظهور رسانیده دارای شهرتی شده بود و اینک مأمور بود که مخفیانه از راه صحرای لوت خود را به افغانستان برساند تا بلکه آن مملکت را بر ضد روس و انگلیس حاضر به مشارکت در جنگ نماید. با زحمات بسیار و گاهی حیرت‌انگیز خود را به افغانستان رسانید ولی نتوانست کاری از پیش ببرد و چون مراجعتش به ایران بسیار خطرناک بود و پاسبانان روسی و انگلیسی در سرحد شرقی ایران در انتظارش نشسته بودند از سرحد شرقی افغانستان وارد خاک چین گردید و با زحمات و حوادثی که شرحش را در کتاب‌ها نوشته‌اند سرتاسر چین را زیر پا نهاده خود را به دریای بین چین و آمریکا یعنی اقیانوس ساکن رسانید و با مشقات عجیب سرانجام به خاک مکزیک رسید و دولت آلمان در همان بحبویهٔ جنگ یک‌تحت‌البحری پنهانی بدانجا رسانید و آن جوان را که عنوان «قهرمان ملی» پیدا کرده بود با

تشریفات بسیار وارد آلمان نمودند.

پدر این جوان فون هنتینگ از نجبا و معاریف آلمان و رئیس انجمن روابط ایران و آلمان بود و خود او قبل از جنگ مدتی در قونسولگری آلمان در اصفهان انجام وظیفه نموده قدری فارسی آموخته بود و از دوستان واقعی ایران به شمار می‌رفت و امروز کتاب‌ها در وصف کارها و شجاعت‌ها و قهرمانی‌های او به زبان آلمانی تألیف یافته و به چاپ رسید است.^۱

از طرف کمیته ملیون ایرانی در برلن مأمور بودم که هر هفته گزارش کارها و اخبار و وقایع را خطاب به آقای تقی‌زاده نوشته با پست مخصوص (قونسولگری‌های آلمان) به برلن بفرستم.

مأموریت و مسافرتم شانزده ماه طول کشید و مرتباً گزارش‌ها را می‌فرستادم. دو سه سالی قبل از آن‌که تقی‌زاده وفات نماید در مسافرتی که به ژنو کرده بود از ایشان پرسیدم آیا آن گزارش‌ها باقی است. فرمودند باید در تهران در میان اوراقم باشد و اگر مایل باشی و فرصت داشته باشم و پیدایش نمایم برایت خواهم فرستاد. استدعا کردم فراموش نفرمایند. ولی مرض ایشان

۱. برای آشنایی بیشتر به حال این مرد شجاع که در حیات خود به سمت قهرمان جنگی و سیاسی ملت خود معروف و شناخته شد می‌توان به کتابی که به قلم خود او به عنوان «زندگانی من، مسافرت سرتاسر خدمت، در چهار قسمت گره زمین» در ۴۹۶ صفحه.

"Mein Leben eine Dienskreis, Vandenhoeck 4 Rupsecht" در دو شهر گوتینگن (آلمان) و زوریخ (سوئیس) به چاپ رسیده است مراجعه نمود. در این کتاب قسمت‌هایی از گزارش مأموریت او در افغانستان (۱۹۱۵ تا ۱۹۱۶ میلادی) و از گزارش دیگر او درباره عبور مخفیانه او از سد روسی با نقشه جغرافیایی و خطوط سیر او آمده است روزنامه معروف و مشهور آلمانی «فرانکفورتر آلگمین سایتونگ» در مقاله‌ای که درباره کارها و هفت‌خوان رشادت و شجاعت او نوشته او را «مرد افسانه‌ای» خوانده است.

در تهران شدت یافت و دیگر پا پی نثدم. تا این که پس از درگذشت ایشان تاکنون دو فقره از آن گزارش‌ها به دست آمده و ذیلاً مطالبی از آن دو گزارش را که به صورت نامه و خطاب به شخص تقی‌زاده است در اینجا نقل می‌نمایم^۱. اقامت وطن دوستان ایرانی در بغداد (به مناسبت نزدیک شدن قشون انگلیس از سمت جنوب عراق به طرف بغداد و افتادن «کوت‌العماره» به دست آنها و در خطر افتادن بغداد و تخلیه آن از جانب ترکها) زیاد طولانی نگردید. از بغداد به کرمانشاه نقل مکان نمودند و این هر دو گزارش که بدان اشاره رفت از کرمانشاه با آقای تقی‌زاده، به برلن نوشته شده است. تفصیل این دو نامه‌ای که فعلاً در دست است از قرار ذیل می‌باشد:

نامه اول در تاریخ یکشنبه ۱۴ ذی‌الحجه ۱۳۳۳ (هجری قمری) از کرمانشاه است و مشتمل است بر هشت صفحه کاغذ تحریر و خطاب است به «آقای بزرگواری»

مطالب عمده آن چنین است (نقل از متن گزارش):

«دیروز از مأموریت تهران مراجعت نمودم و مقرر شده که فردا به «کاکاوتد» بروم... بحمدالله مأموریت تهران موافق آرزو انجام گرفت. رتوف‌بک که یگانه مانع وصول به مقصود و اجرای مرام وطن‌پرستان شده بود مجبور به مراجعت شد و مشکوة همایون برادر امیر حشمت را هم به کرمانشاه آوردم که قشون ملی را اداره نماید و شنومن آلمانی هم حاضر شد که قوای خود را تسلیم به ما نماید به طور موجز امروز می‌توان گفت که یک قدم بزرگی به طرف مقصود

۱. این دو گزارش به وسیله دانشمند معظم آقای استاد دکتر عباس زریاب خوئی به دستم رسیده است و از ایشان بسیار امتنان دارم.

برداشته‌ایم و به یک موفقیت شایان تمجیدی کامیاب گشته‌ایم که امید است طلوع دوره منور فعالیت و فداکاری‌های مفید باشد».

«فردا صبح بناست به طرف کاکاوند حرکت نمایم تا شاید بتوانم اعظم‌السلطنه رئیس کاکاوند را متقاعد کنیم که یک عده سوار به عنوان Réserve ژاندارمری به دست ما بدهد. گویا دویست الی سیصد سوار می‌تواند بدهد و معلوم است نظر به موقعیت و اهمیت ایلی اگر به مقصود خویش نایل گردیم برای ما موفقیتی است پس امید بخش».

«هیأت تهران با وجود اصرار آقای کاظم‌زاده به مناسبت فرط احتیاط و محافظه‌کاری تا به حال به کار مهمی کامیاب نشده... امروز برای کار کردن کمی تهور لازم است و رفقای ما می‌خواهند یک مملکت را به هم بزنند و احدی اسمشان را هم نداند و مانند حریق و رعد محرمانه می‌باشد».

«... طرفدار این همه محافظه‌کاری نیستم و عقیده‌ام این است که یک نفر وطن پرست همان‌طور که از جان‌نثاری نمی‌ترسد از فدویت^۱ بعضی حیثیات هم نباید بهراسد ولو نسبت‌های وطن‌فروش هم به او بدهند نباید از خدمت روگردان باشد».

«وقتی که از تهران مراجعت می‌نمودم در سلطان‌آباد عراق معلوم شد عده‌ای از آلمانی‌ها و عثمانیان منجمله کنت کاندز و شنومن و موسیو ویر قونسول همدان و موسیو پارش شارژدافر و شهبدری سنندج و سفیر فوق‌العاده افغانستان و موسیورنه قونسول آلمان در سلطان‌آباد دوشبانه روز

۱. مقصود «فدا ساختن» است و معلوم می‌شود در آن زمان هم مانند امروز در تحریر فارسی محتاج معلم و استاد بوده‌ایم (ج.ز).

جلسات داشته‌اند و مذاکرات مفصل در خصوص موقعیت ایران نموده‌اند و بعضی از مواد قراردادهایشان را که بنده توانستم به وسیله مذاکرات طولانی با کنت کانتر که طبعاً خیلی ساده است بفهمم از قرار زیر است:

اولاً تسلیم اقدامات به دست خود ایرانیان و وطن پرست.

ثانیاً مراعات شرایط احتیاط پیش از سابق.

نقشه حرکات نظامی در موقع جنگ.

این طور معلوم می‌شود که در آن موقع در آذربایجان عملیات باید منحصر به عملیات دفاعی باشد ولی از طرف ترکستان حملات باید شروع شود و پس از آن که عده سرباز آلمانی به ایران رسید یک قشون مختلطی تشکیل و حمله به هندوستان شروع شود.

مقصود این است که اگر آلمان‌ها فهمیده‌اند که ایرانیان هم لیاقت کار کردن را دارند بدون هیچگونه لاف از پرتو اقداماتی است که در کرمانشاه شده... امروز حرفی نیست که دروازه نجات ایران و شاید هندوستان و افغانستان کرمانشاه شده. انگلیس‌ها به خوبی این نکته را دریافته‌اند و تمام جد و جهدشان این است که زود به بغداد دست یافته و مانع از اقدامات کرمانشاه بشوند.

«... قوایی که عجلتاً در کرمانشاهان موجود است قوایی نیست که بتواند در مقابل قشون منظم و مسلح روسیه عرض وجودی نماید... شخص من تصور نمی‌کنم که امروز اگر روس‌ها باششصد قزاق به طرف کرمانشاهان روان شوند قوه‌ای باشد که بتواند مانع از جلو آمدن آنان گردد.»



شاید پاره‌ای از مطالبی که در ضمن این نامه آمده است محتاج توضیحی

باشد و لهذا در کمال اختصار اجمالاً توضیحاتی در این جا داده می شود:

در آغاز نامه صحبت از رئوف بیگ به میان آمده است. وی یک صاحب منصب شدید العمل و جاه طلب ترک بود که در همان آغاز جنگ با عده ای از جوانان ترک که در مدرسه نظامی بغداد تحصیل می کردند با اسلحه کافی وارد خاک ایران شده بود و تا قصبه کردند جلو رفته در آنجا اردو بر پا ساخته بود و موقعی که بنده به مصاحبت مرحوم حاج اسماعیل امیر خیزی از بغداد عازم کرمانشاه بودیم در کرد در صدد ملاقات و مذاکره با او بر آمدیم و امیر خیزی که ترکی استانبولی را خوب می دانست مدتی دوستانه با او صحبت داشت، بدون آن که نتیجه مطلوب (یعنی مراجعت او به خاک ترکیه) به دست آید. بعدها که من به مأموریت به تهران رفتم با سعی دوستان دموکرات و هیأت دولت به ریاست مستوفی الممالک و سعی نمایندگان سیاسی آلمان در ایران (یک شاهزاده کهنسال آلمانی سفیر آلمان به نام پرنس رويس وارد تهران شده بود و گفت و شنودی طولانی شروع شده بود که آیا او باید اول به ملاقات مستوفی الممالک برود و یا چون شاهزاده معتبر و نامداری است مستوفی الممالک باید به ملاقات او برود و خوب در خاطر دارم روزی که مرا در سفارت آلمان پذیرفت قسمت اعظم گفت و شنود ما درباره یک قطعه قالی بزرگی بود که به تازگی خریده بود و نظر مرا می پرسید چنانکه پنداشتی من در این کار خبرت و بصیرتی دارم و روی هم رفته سیاستمدار از سیاست بی خبری بود)، بالاخره این صاحب منصب جاه طلب و بی رویه مجبور شد خاک ایران را تخلیه نماید و پی کارش برود.

در اینجا بی مناسبت نخواهد بود که یک تکه را هم به عرض هموطنان برسانم. در جنگ جهانی اول که دولت ترکیه با آلمان و بلهلم دوم متحد شده و

در جنگ با دشمنان آلمان شرکت داشت در حقیقت بین صاحب‌منصبان ترک نسبت به صاحب‌منصبان آلمانی که در عثمانی و ایران بودند یک نوع مخالفتی وجود داشت و صاحب‌منصبان ترک نمی‌خواستند خود را کمتر از صاحب‌منصبان آلمانی بدانند و به زبان تحقیر و طعن و طنز درباره آنها سخن می‌گفتند و علی‌الخصوص چون در باطن تصور می‌کردند که موقع مناسبی پیش آمده است که بر قسمت‌هایی از صفحات غربی خاک ایران دست بیابند و آلمان‌ها را مخالف می‌دیدند ناراضی بودند و من به گوش خود در بغداد شنیدم که در میهمانخانه‌ای که در آنجا مدتی ساکن بودم و صاحب‌رستوران عکس بزرگی از هیندنبورگ ژنرال مشهور آلمانی را به دیوار نصب کرده بود یک نفر صاحب‌منصب رتبه‌دار ترک به صدای بلند و با اوقات تلخی گفت که این «پزونگ» (یعنی جاکش) کیست و حکم داد که تصویر را از دیوار رستوران بردارند و حتی شنیده شد که در مواقعی که ترک و آلمان در آن صفحات با انگلیس‌ها می‌جنگیده‌اند گاهی سپاهیان ترک از پشت سر به ضرب گلوله صاحب‌منصب‌های آلمانی را از پا در می‌آورده‌اند ولی باز جا دارد که بگوییم، الله‌اعلم.

در ضمن گزارش اسم کنت‌کانتزه آمده است. یک نفر صاحب‌منصب آلمانی از خانواده‌های اعیانی بود که امپراطور آلمان ویلهلم دوم او را شخصاً مأمور ایران ساخته و به او اختیارات (مخصوصاً مالی) وسیعی داده بود. وی که جوان بسیار شجاع و فعالی بود دچار حقه‌بازی‌های مردم ایللیاتی ما گردیده نه تنها نتوانست کاری از پیش ببرد بلکه سرانجام در کوه‌ها و دره‌های قسمت غربی ایران به قتل رسید و گویا جنازه‌اش را هم هرگز نتوانستند به دست بیاورند.

افسوس که این صاحب‌منصب جوان و بسیار فداکار و جوانمرد آلمانی قدری صاف لوح و بی‌تجربه بود. با صندوق‌هایی پر از زر مسکوک در صحراها و کوهستان‌های غربی ایران به تاخت‌وتاز سرگرم بود و به خیال خود بر ضد دشمنان کشورش می‌کوشید و مردم را به مبارزه و سلحشوری می‌خواند و نگارنده به چشم خود روزی او را در یکی از اتاق‌های کنگاور دید که با یک نفر از افراد ایل کوچکی از اکراد کردستان (تا جایی که در خاطر من باقی مانده است گویا از ایل «گوران» بود) با کمک مترجمش سرگرم مذاکره است و یک نقشهٔ جغرافیایی جنگی بسیار بزرگ ایران را (به خط فرنگی) در وسط اتاق گسترده بود و به آن مرد که مدعی بود می‌تواند چندین هزار سوار و پیاه از افراد ایل خود تدارک نماید محل و سکناى ایل را می‌پرسید و منتظر بود آن مردک که سواد خواندن و نوشتن فارسی هم نداشت انگشت بر محل سکناى ایل خود بنهد. خدایش بیامرزد که فدایی «ایدآل» و فداکاری بی‌نهایت خود گردید.

دربارهٔ این صاحب‌منصب جوان و بسیار فداکار آلمانی در روزنامهٔ «کاوه» منبعضهٔ برلن (شمارهٔ ۷-۸ سال نخستین، ۱۳ رجب ۱۳۳۴ قمری برابر با ۱۶ مه ۱۹۱۶ میلادی) در تحت عنوان:

«واقعهٔ اسفناک مأسوف علیه گراف کانیتز»

مقاله‌ای مندرج است مبنی بر این که در فوج سوارهٔ نیزه‌دار شمارهٔ ۲ آلمان مقام سلطانی می‌داشته و مأمور نظامی ایران بوده است و در سن سی‌ونه سالگی به سرگردی قشونی مرکب از سربازان عثمانی و ژاندارم ایرانی و داوطلبان ایرانی در گردنه «بیدمرخ» نزدیک کنگاور با قوای روس جنگیده و فاتح بوده است ولی در روز ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۱۶ دوباره با قوای روس روبه‌رو می‌گردد (در

۱۵۰۰ متری کنگاور) و در موقع عقب‌نشینی مقتول می‌گردد و چنانکه مذکور گردید نعش او هرگز پیدا نشد و قضیه قتلش مرموز ماند. در هر صورت گرچه در راه کامیابی وطن خود مجاهدت می‌کرد و جانش را هم فدا کرد ولی به‌طور غیرمستقیم با جوانمردی بسیار در راه استقلال مملکت ما و دشمنی با دشمنان مملکت ما می‌جنگید و به قتل رسید و جا دارد که برایش از دل و جان طلب مغفرت نماییم و از آن همه کوشش مفید به‌حال استقلال و تمامیت خاک ایران قدردانی نماییم.

درباره این مرد قهرمان داستانی به‌خاطر آمد که دریغ است ناگفته بگذاریم و بگذریم. در بهار سال ۱۹۱۵ میلادی (سال اول نخستین جنگ جهانی) این مرد با همان کشتی شخطور نام با راقم این سطور و جمعی از یاران ایرانی و هندی و افغانی و باز دو تن آلمانی دیگر به بغداد رسیدیم. روزی به دیدن ژنرال قونسول محترم ایران مرحوم مکرم‌السلطان (اعلم) رفته بودیم و جمعی از ایرانیان مقیم بغداد و کاظمین هم در روی مهتابی وسیعی که مشرف به دجله بود نشسته مشغول صرف چای و صحبت بودیم.

فون هتینگ که بسیار جوان قوی هیکل و ورزیده و پهلوانی بود (قهرمان شناوری هم بود) کیف بغلی خود را در آورد تا گذرنامه‌اش را برای تحصیل روادید مسافرت به ایران به ژنرال قونسول بدهد. اتفاقاً عکسی از لای کیف به زمین افتاد و معلوم شد عکسی است که با اعضای خانواده یعنی پدر و مادر و خواهرش (متاهل نبود) قبل از حرکت از برلن به رسم یادگار انداخته شده بود. عکس دست به دست می‌گردید تا به دست آخوند مندیل به سرکوسجی افتاد که با حال زار و نزار به صورت دعاگویان مجالس اعیانی در گوشه‌ای خزیده بود. عکس را به دقت تماشا کرد و زیر لب زمزمه فرمود که «خودش

بہتر از خواهرش است» و عکس را به دست کسی که پهلویش نشسته بود داد. بی خبر از این که هتینگ فارسی هم می فهمید و صحبت می داشت و غافل از این که همین جوان از میدان جنگ آلمان با روسیه برمی گردد و به مناسبت شجاعتی که در آنجا به معرض ظهور رسانیده بود (در تاحیهٔ موسوم به «مازوری») مارشال فون هیندنبورگ که فرمانده آن قشون بود و بعدها رئیس جمهوری آلمان شد به او نشان مخصوص جنگی داده بود و معروف بود که پس از آن که متجاوز از صد هزار اسیر روسی در آن جنگ به دست آلمانها افتاده بود مایهٔ تعجب شده بود که از قشون روسی توپخانهٔ قلیلی نصیب آلمانها گردیده است و می گفتند همین جوان پیش خود فکر کرده بود که ممکن است روسها توپهای خود را زیر تل نعلشهای سربازهای مقتول پنهان کرده باشند و پس از جابه جا کردن نعلشها مقدار بسیار زیادی توپ روسی نصیب آلمانها شده بود.

در آن ایام در آن صفحات معروف بود که وقتی نعلش چند تن از آلمانیها را که مقتول شده بودند پیدا کرده بودند دیده شده بود که دندانهای طلای آنها را پس از مقتول شدن از دهانشان بیرون آورده بودند.

مشکوة همایون که نامش در نامه آمده است برادر امیر حشمت از مجاهدین نامدار آذربایجان بود که خدمات خوبی به مشروطیت نموده بود اما خود مشکوة همایون که بنا به توصیهٔ رؤسای دموکراتهای تهران همراه من برای ادارهٔ سپاهی که در کرمانشاه از افراد ایلیات به نام «سپاه نادری» تشکیل یافته بود عازم کرمانشاه گردید معلوم شد بیشتر اهل بزم و عیش و نوش (مخصوصاً ساز و آواز چون خودش هم آوازخوان خوبی بوده) است تا اهل لشکرکشی و رزم و کاری هم از دستش ساخته نشد.

اکنون می‌رسیم به گزارش دوم، نامه‌ای است مورخ به ۲۸ ذی‌الحجه ۱۳۳۳ (نمره ۳ از کرمانشاه) در ۲۹ صفحه‌ی اوراق تحریری.

باز خطاب به تقی‌زاده است و با این عنوان شروع می‌گردد: «سید حقیقی و آقای واقعی من» و پاره‌ای از مطالب عمده‌ی آن از این قرار است:

«... امروز هفت روز است که پیوسته در مسافرت و انجام مأموریت هستم. الآن که این عریضه را عرض می‌نمایم از قلعه «آب باریک» که بین صحنه‌ی رینه‌ور واقع است هستم... منتظر رؤسا و خوانین رینه‌ور هستم که برسند و قرارهای لازمه را با آنها داده به کرمانشاه برگردم.

«پس از ورود به کرمانشاه فوراً شروع به کار کردیم و با بعضی از رؤسای شهر^۱ جلسات نمودیم و در خصوص ائتلاف فرق [دموکرات و اعتدالی] زحمت‌ها کشیدیم تا این‌که موقع قشلاق ایلات رسید و دیدیم عنقریب است که مجدداً ما بین عشایر و رئوف‌بیک که حائل بین ایلات و اراضی و مراتع قشلاقی واقع شده بود میدان زدوخورد گرم خواهد شد و کارها بی‌اندازه عقب خواهد ماند و پس از مشورت زیاد بنده را انتخاب نمودند که به تهران رفته در خصوص رجعت دادن رئوف‌بیک اقدامات جدی بنمایم.»

۱. از آن جمله محمدباقر میرزاخسروی مؤلف رمان تاریخی «شمس و طغرا» که با مرحوم رشید یاسمی قرابت نزدیک داشت (گویا پدر همسر رشید بود) و مرد بسیار ایران‌دوست و محترمی و الحق شایسته احترام بود و تفاوت بسیار داشت با سایر بزرگان شهر کرمانشاه که عموماً بنده زر و سیم بودند و بس و حتی ملای دموکرات پیشه شهر موسوم به قوام‌العلماء دلبستگی شدیدی به پول نقد داشت در صورتی که رئیس اعتدالی‌ها موسوم به سید حسن اجاقی اعتنایی به ما نداشت و می‌گفتند مطیع تعلیمات شاعرزاده فرمانفرماست (از تهران) و حتی اعتناً به پول آلمان‌ها هم نداشت.

«... ایلات تقریباً به طور عموم همراهند اگر چه سبب و باعث حقیقی همراهیشان سکه طلاست ولی به هر طور بود از چنگال نفوذ روس بیرونشان کشیده‌ایم و امیدواریم که به کلی نفوذ روس و انگلیس را عنقریب محو سازیم. اهالی شهر به استثنای یک عده صاحبان نفوذ با ما همراهند ولی چیزی که هست آن گونه وفور حسیات که ما طالبیم یافت نمی‌شود مگر در میان معدودی قلیل...»

«جز ایل سنجابی که یکی از ایلات معظم این صفحات است در ایل دیگری حس وطن پرستی و ایران دوستی یافت نمی‌شود و ایل سنجابی هم اگر نبود حسیات جوان شخص سردار مقتدر آن هم حتماً مانند ایلات دیگر غلام روسیاه سکه‌های رو زرد می‌شد ولی خوشبختانه کلیه فامیل صمصام‌الملک (رئیس سالخورده ایل سنجابی) اشخاص با حس و وطن پرست هستند.»

«چیزی که خیلی اسباب شادمانی است همانا حاضر بودن آلمان‌هاست به این‌که مستقیماً در کارها مداخله ننموده کارها را به هیأت ما تسلیم نمایند... اکنون تقریباً در کلیه امور بدون شور با ما کاری نمی‌کنند و حاضر شده‌اند تمام نشان‌های آلمانی را که به سواران خود داده‌اند در موقعی که ما مقتضی بدانیم کنده و به جای آن نشان ایرانی به آنها عوض بدهند.»

«... آقای مشکوة همایون برادر آقای سردار حشمت^۱ را بگرفتن سوار مشغول داشته و پول را او از آلمان‌ها به دست خود گرفته و به اسم دفاع وطن قشون خوبی تشکیل خواهیم داد... عده‌ای از صاحب‌منصبان ژاندارمری هم بنا به تصویب خود سانسون حاضر شده‌اند که از ژاندارمری استعفا داده و برای

۱. گویا امیر حشمت درست است (ج.ز.) یعنی امیرحشمت نیساری (۱.۱).

مشق همگی داخل در اداره خود ما بشوند.»

«شرح مسافرت به کاکاوند به طریق ذیل است: ایل کاکاوند یکی از مهم ترین ایلات این صفحات است. مرکزشان در هرسین است که در دوازده فرسخی کرمانشاه واقع گردیده است. برای رفتن به هرسین بدو باید به بیستون رفت و از آنجا به طرف دست راست. هرسین جزو حکومت کرمانشاه است ولی آن طرف هرسین جزو حکومت لرستان است به طوری که هرسین و ایل کاکاوند در موقع سرحدی بین کرمانشاهان و لرستان واقع است.

کاکاوند دارای جمعیت زیاد و تا چهار هزار نفر می تواند سوار و پیاده بدهد. بنده با یکی از رؤسای طایفه حاجی زاده ها که علی پاشاخان سرتیپ نام دارد و در شهر مکن دارد و با همراهی چند نفر سوار از کرمانشاه دو ساعتی به غروب مانده حرکت کردیم. یک ساعت از شب گذشته رسیدیم به منزلی که موسوم است به «سیاه بید» و دارای قهوه خانه است. شام را در آنجا خوردیم و تا اسبها را خوراک می دادند خواب مختصری کردیم. بین «سیاه بید» و شهر یک منزل دیگر واقع شده که اسمش «سرپل» است چون که دارای پل محکمی است که بر روی قره سوزده شده. از شهر تا «سیاه بید» دو فرسخ و نیم الی سه فرسخ است.

همین که ماهتاب طلوع کرد با وجود سردی مفرط هوا حرکت کردیم و آفتاب در شرف طلوع بود که رسیدیم به «حاجی آباد» چای را در آنجا خوردیم و حرکت کردیم به طرف بیستون همسفر من آدم چاق، لافزن، پرگو و بی سواد است. دموکرات هم هست و حقیقت معنای دموکراسی برای او دشمنی با سردار اجلال است که به فامیل او بدی کرده است و همچنین با سید

حسن او جاق که با سردار اجلال همراه و همدست است. همسفر من آدم هتاک و دهن دریده است و همانقدر که با من تعارف می‌کند به سایرین فحش می‌دهد و به قول خودش مجبور است با ما همراهی کند چونکه «دیگر دُمش در تله گیر کرده» پدرانیش در کلهر حکومت داشته‌اند و برادر ارشدش ایلخانی مشهور است که راهزن معروفی بوده و شرارت‌های زیاد نموده و بالاخره از پرتو همت فرمانفرما کمی از دماغ افتاده و داماد داودخان کلهر است و تازگی هم دختر اعظم السلطنه خان لره رئیس ایل کاکاوند را گرفته و مجدداً دارای اهمیتی گشته و به مناسبت این که علی پاشاخان برادر ایلخانی است و ایلخانی داماد اعظم السلطنه است او را با خود برداشته‌ام که اسباب آسانی کار بشود.

علی پاشاخان دارای دو پسر است، یکی مرتضی خان که به ریاست بیست سوار در خدمت آلمان‌هاست و یکی هم یوسف خان که بناست او هم‌وارد خدمت شود. علی پاشاخان همسفر دموکرات من کوشش می‌نماید که در کارهای ما دستی بهمرساند و علاوه بر اهمیتی که خیال دارد کسب کند در ضمن یک مبلغ نقدینه هم محرمانه گرد آورد.

ظهر بود که به بیستون رسیدیم. بیستون جزو حکومت «چمچال» است که از بیرون کرمانشاه شروع می‌شود و می‌رود تا نزدیکی «صحنه»، حکومتش با مقتدر السلطنه عموی سردار اجلال معروف است.

«بیستون» عبارت است از یک کاروانسرای خراب و یک چهل‌خانه که گویی تلی است از گرد و خاک و خشت‌های خرد شده، روی هم رفته چهار صد تومان قیمت نباید داشته باشد (یعنی بنده نمی‌خرم). ناهار را در منزل ساعد نظام که پسر عموی سردار اجلال است خوردیم. منزل آقای ساعد نظام عبارت

بود از یک اتاق گلی بی‌در و پیکر که با یک نم‌چون شست ماهیگیران سوراخ سوراخ مفروش بود.

«این لقب‌های زیادی که از این به بعد مانند سنگ و کلوخ در روی راه ملاحظه خواهید فرمود نباید اسباب وهم بشود. چونکه بنا به تجربیاتی که بنده حاصل نموده‌ام در میان طایفهٔ اکراد سه چهار چیز از همه چیز زیادتر است: اول همین القاب است که انسان را حقیقتاً گیج می‌کند. دوم فحش است، سوم تعارف است و چهارم قسم.

«مشغول ناهار خوردن بودیم که ایلخانی هم رسید... به طرف «قره‌ولی» که دهی است در یک فرسخی بیستون و از املاک ایلخانی است روانه شدیم. بین بیستون و قره‌ولی رودخانه‌ای واقع است به اسم «گام آسیاب».

«شب را جای دشمن خالی در برج قره گذرانیدیم ولی سرمای مفروطی خوردیم و تعارف و قسم زیاد شنیدیم. صبح با چند نفر سوار و در معیت آقای ایلخانی به طرف جنوب قره‌ولی روانه شدیم. از قره‌ولی تا هرسین چهار فسخ است... در بین راه سینه‌های کوه پوشیده شده است از سیاه چادرهای کاکاوندها.

... در بین راه دیدیم سواری سرش را گُل زده است. معلوم شد پسری از آقای اعظم‌السلطنه جانش را به جناب عالی داده (اصطلاح خود آنهاست) سواران و همراهان هم کلاه‌های دیگوار خود را گُل آلود نمودند.

«وارد هرسین شدیم. هرسین قصبهٔ بزرگی است که قریب ده پانزده هزار نفر جمعیت دارد. مردمش بالنسبه متمول هستند. آب و باغ زیاد دارد. می‌گویند حوضی که شیرین خود را در آنجا می‌شسته است در هرسین است. از هر طرف کوه‌های بلند بر قصبه احاطه دارد. برای خودش بهشتی است افسوس که

به جای حوری لره‌های غریب و عجیب دارد... بد نیست محض نمونه یک سر و کله را ترسیم نمایم که هر کس ندیده بتواند از قوه مخیله اقلا تصویری بکند. مثلاً سر و کله خود اعظم السلطنه را بدون اغراق و مبالغه با آن کلاه شهری عجیب که دست کم چهل الی پنجاه سانتی متر ارتفاع دارد و خمره‌ای است که بر روی سر خود گذاشته و می‌گفتند شمشر بر آن کارگر نیست.

«وقتی که وارد شدم جمعی را دیدم که دور تا دور محل وسیعی ساکت و صامت نشسته‌اند. جایی را که توشکچه‌ای داشت به من نشان دادند و من هم نشستم. یک هالوی درازریشی فاتحه کلفتی از حنجره بیرون انداخت و دوباره خاموشی مجلس را فرا گرفت. مدتی گذشت که جوانکی از دور پیدا شد به سن بیست و سه یا بیست و چهار با حالت عزا و دست به دست مردی چهل پنجاه ساله که دیدگان بسیار تیزی داشت. این جوانک سالار جنگ پسر اعظم السلطنه است و آن مرد چهل و پنجاه ساله خسروخان پسر درویش‌خان معروف یکی از رؤسای ایل «مومی‌وند» است که در طرف جنوب کاکاوند سکنی دارند و تا دو هزار نفر سوار و تفنگچی می‌توانند حاضر سازند.

«کم‌کم ناهار آوردند صرف شد و چای و قلیان هم به نوبت خود گذشت و مردم متفرق شدند. اعظم السلطنه هم با حال محزون دور شد و سالار جنگ ما را به رفتن به منزل خود دعوت نمود. معلوم شد میهمان سالار جنگ هستیم... تعارف شروع شد. «تمام قصبه تعلق به حضرت عالی دارد». سالار جنگ اول خواست بزرگی و اعتبار خود را به ما بنمایاند و ما را برد حیاط طویله واسب‌های خود را در جولان آورد. من که درست نمی‌فهمیدم ولی حضار تعریف و تمجید خیلی زیادی نمودند و من هم هی می‌گفتم ماشاءالله و ماشاءالله... بالاخره طرف مغرب موفق شدیم که به مقصود اصلی پردازیم و

من شروع کردم به نطق‌های مفصلی که پیش خود حاضر کرده بودم ولی حواس رفقا جای دیگری بود... و بالاخره آقای خسروخان برادر زن اعظم‌السلطنه... لب گشود... و گفت: «بیل چن منیی؟» که ترجمه‌اش به فارسی می‌شود: «پول چه اندازه می‌دهند؟» در جواب گفتم معلوم است هر قدر به سایرین داده می‌شود به شما هم داده خواهد شد. خرسند شدند... و کم‌کم شروع کردند زبان بنده را فهمیدن...

من صبح زود بیدار شدم و قسم‌نامه نوشتم و وقتی که رفقا بیدار شدند ارائه دادم و گفتم باید این قسم‌نامه را نوشته و امضا کنید. صورت قسم‌نامه‌ای که من نوشتم از این قرار است:

«به ذات مقدس پروردگار که حیات و ممات عالمیان در دست اوست، و در مقابل رسول اکرمش که خاتم‌انبیا و شفیع روز جزاست و به عرض و ناموس خود و کسانم. سوگند یاد می‌نمایم که با خلوص نیت و عزم راسخ در خدمت و جان‌فشانی در راه آب و خاک مقدس ایران که وطن تاریخی و هزاران ساله من است از آنچه از دست من برآید کوتاهی ننمایم و در برانداختن دشمنان ایران و اسلام با کمال جد و جهد و باحقیقت و مردانگی و صداقت بکوشم که باعث شادمانی روح پرفتوح حضرت رسول اکرم و اجداد خود شده باشم و در تشجیع و ترغیب همسایگان و آشنایان خود در این راه مقدس ذره‌ای فروگذار ننمایم. به توفیق خداوند عزاسمه و جل جلاله!»^۱.

۱. شاید خواننده از خود بپرسد که چرا این سوگندنامه با اینهمه آب و تاب تهیه شده است. علت آن بوده که تهیه‌کننده نزد خود فکر می‌کرد که اگر اهل دین و مذهب نباشند شاید به

با وجود طبیعت خشن و بی‌حسی که دارند در مقابل این قسم‌نامه کمی سست شدند و گفتند باید در این خصوص با وجود وکالت تامی که از طرف اعظم‌السلطنه داریم با او مشورت نماییم. قبول نمودم و فرستادند اعظم‌السلطنه و زرغام الایاله که حاکم هرسین است و کریم‌خان که کدخداست حاضر شدند... شب طولانی شد و بالاخره از بنده استدعا نمودند که دقیقه‌ای چند آقایان را آزاد بگذارم که بین خودشان مشورت نمایند. بالاخره احضار شدم و معلوم شد قسم‌نامه را با کمی تغییر و تبدیل قبول نموده‌اند که امضا نمایند ولی صورت امضا شده را خواهند گذارد نزد ایلخانی که با من به شهر آید و با ژاندارمری صحبت نماید و چنانکه شرایط موافق منافع آقایان بود صورت قسم‌نامه را تسلیم نماید. بنده هم قبول کردم و صورت را خسروخان با خط خود نوشت و اعظم‌السلطنه و ایلخانی و سالار جنگ و خسروخان به امضا می‌رسانیدند و پس از صرف ناهار و تعارفات بی‌حد و حصر مرخص شدیم.

باید دانست که برای قسم خوردن صحنه‌سازی کردم تا بلکه تأثیری داشته باشد. در جایی جمع شدند که آب‌روانی داشت و برای آن‌که سوگند صورت تشریفاتی هر چه بیشتری داشته باشد بزرگان قوم را دعوت کردم که اول باید وضو بگیرند و سپس یک نفر از خود آنها که باسواد بود و گویا



آب و خاک مملکت و وطن علاقمند باشند و اگر وطن‌خواه هم نباشند ممکن است به عرض و ناموس دلبستگی داشته باشند و لااقل شاید اعتقادی به جوانمردی و راستی داشته باشند. خلاصه آن‌که هر احتیاطی را شرط دانستم و افسوس که باز هم دستم به جایی بند نگردید و فریفته تصورات موهوم شده بودم.

تنها فردی بود که خواندن و نوشتن می‌دانست قسم‌نامه را به صدای بلند می‌خواند و شخصی که وضو گرفته بود و باید قسم یاد نماید کلمات را تکرار می‌کرد و روی هم‌رفته مجلس صورت رسمی با ابهتی پیدا کرده بود و همه ساکت بودند ولی همان حین صدای یک نفر از جماعت بگوشم رسید که به زبان لری به دیگران می‌گفت قسم به چه درد می‌خورد بگو «پیل بیاره» (یعنی «پول بیاورد») و باز یک‌بار دیگر فهمیدم که با چه مردمی سروکار دارم و آب در هاون می‌کوبم.

«... چند روز قبل به توسط قونسول‌خانه آلمان در همدان (موسوم به ویر) تلگراف رسیده بود که دو هزار نفری سالدات روسی وارد شهر شد و حتماً به زودی به طرف کرمانشاه حرکت خواهند کرد. این خبر خیلی اسباب اضطراب همگی گردیده مخصوصاً کلاین و ساری^۱ خود را بناخته بودند و دست به دامن ما شدند و فوراً اوکستروم را که سوئدی است و از ژاندارمری ایران استعفا داده با عده‌ای از سوارهایی که در شهر با نشان آلمانی جمع شده بودند به طرف «صحنه» حرکت دادند و ابراهیم‌بیک را هم با مجاهدین فرستادند و راوندی خودمان هم به طرف صحنه رفت تا از معاون السلطنه که برادر قوام‌الدوله و وثوق‌الدوله و حاکم «صحنه» است سوار بگیرد.



چنانکه مذکور افتاد این نامه مشتمل بر ۲۹ صفحه است و تا اینجا تنها

۱. برادرش داماد نایب حسین کاشی یاغی بود و گویا در همان گیرودارها محکوم به قتل گردیده کشته شد.

مطالبی از ۱۳ صفحه اول آن نامه نقل گردید و فعلاً از نقل بقیه صرفنظر می‌نمایم ولی دو مطلب را که در نامه نیامده است درینم می‌آید که نگفته بگذارم و بگذرم.

اول آن‌که چند روز قبل از حرکت من به طرف ایل کاکاوند دوستان ما یعنی آقایان اشرف‌زاده (تبریزی) که مرد وطن‌پرست و فاضلی بود و از پاریس به دعوت کمیته ملی به برلن آمده بود و علینقی راوندی (پسر ملای راوند) که با وجود سن و سال به اسم این‌که به رسم نایب‌الزیارة پدر پیرو ناتوان است و به زیارت مکه معظمه می‌رود خود را به لوزان (سوئیس) از راه اطیش رسانیده بود و در آنجا تحصیل می‌کرد و سعدالله‌خان درویش که بعدها به میرزا کوچک‌خان درجنگل مازندران پیوست و کارهای مالی او را اداره می‌کرد (خدا را شکر هنوز در قید حیات است و در تهران اقامت دارد و بازنشسته وزارت دارایی است و او و من تنها دو نفری هستیم که از اعضای کمیته ملی برلن رمقی داریم و نفسی می‌کشیم) و هر سه نفر از طرف کمیته مأمور رفتن به شیراز بودند. بعد از ظهر روزی که با مشایعت دوستان، سوار بر اسب از کرمانشاه به طرف شیراز حرکت کردند نرسیده به صحنه مورد حمله ناگهانی اشرار که در پشت سنگ‌های کوه و تپه پنهان شده بودند گردیدند و راوندی و سعدالله‌خان (آن وقت هنوز نام خانوادگی «درویش» نداشت) توانستند فوراً خود را به کرمانشاه برسانند ولی اشرف‌زاده هدف تیر رهازان گردید و اسبش را هم رهازان (یا دشمنان به دستور مقامات بالاتری) بردند و بعداً جسد را به کرمانشاه آورده به خاک سپردیم.

شرح این قضیه در روزنامه «کاوه» منبعضه برلن (شماره ۱۱ از سال اول دوره جدید ۱۵ شوال ۱۳۳۴) آمده است و راقم این سطور روزی که در

هرسین برای تماشای اسب‌های سالار جنگ (جوانی در حدود ۲۵ سال) پسر اعظم السلطنه رئیس ایل کاکاوند به سرطویله او دعوت شدم ناگهان در میان اسب‌ها چشمم به اسب اشرف‌زاده افتاد که آن را خوب می‌شناختم و مطالبی دستگیرم شد که نتوانستم ابراز بدارم.

به موجب مقاله روزنامه «کاوه» که بدان اشاره رفت میرزا محمودخان اشرف‌زاده تبریزی از مهاجرین که پس از فراز از تبریز در پاریس با امضای مستعار «آذری» مقالات علمی و تاریخی مفصل به زبان فرانسه «در مجله جهان اسلامی» می‌نوشت و محرر عمده روزنامه‌ای بود که در پاریس به زبان فارسی و به نام «ایران‌شهر» انتشار می‌یافت در روز ۲۰ رمضان ۱۳۳۳ هجری قمری (مطابق با اوت ۱۹۱۵ میلادی) در یک فرسخی صحنه به قتل رسید و قاتلین او از آل قباد طایفه‌ای از ایل کاکاوند بودند و جنازه را آورده با احترامات لازم در کرمانشاه به خاک سپردند.

باز قسمت‌هایی از گزارش را ناگفته می‌گذاریم و می‌رسیم به جایی که شاید بیشتر قابل توجه باشد:

«... عجالتاً در بین صحنه و کنگاور گردنه معروف به «بیدسرخ» را مستحکم ساخته مشغول سنگ‌سازی هستند و در راه‌های دیگری هم که به همدان می‌رود به وسیله سوار تفنگچی تا اندازه‌ای گرفته شده است. علاوه بر گردنه بیدسرخ چند گردنه دیگر هم هست که می‌تواند معبر قشون گردد و مشهورترین آنها «گردنه کاووس» است که رو بروی قصبه «آب باریک» واقع شده و پس از آن گردنه «ملماس» است که محل ایلات «پایروند» است و گردنه «دینه‌ور» و راه «مکس تجله»... این سوارها تفنگ و فشنگ و اسبشان معلوم است از خودشان است و همین مسئله اسباب نگرانی ما شده است مخصوصاً نقصان فشنگ که خیلی اسباب زحمت شده چون

گمان نمی‌رود که در موقع کار ایلات در استعمال فشنگ‌های خود خست و امساک نمایند و برای ما هم به این زودی‌ها جمع‌آوری فشنگ محال است... آلمان‌ها هم صحبت می‌کنند که شاید وقتی هم راه سرستان باز شود عثمانی‌ها مانع از ورود اسلحه به ایران شوند و هر اسلحه و مهماتی که وارد می‌شود خودشان ضبط نمایند».

این‌نامه مفصل‌تر است و از نقل مابقی آن فعلاً صرف نظر می‌شود و شاید اگر عمر باقی باشد روزی بقیه مندرجات آن را نیز به عرض هموطنان برساند. تذکر: چون مقرر بود که جمالزاده هر هفته یک گزارش از هر جا که هست به کمیته ملیون ایرانی در برلن بفرستد و مأموریتش شانزده ماه دامنه پیدا کرد و مرتباً گزارش‌های لازم را می‌فرستاد پس روی هم‌رفته لابد در حدود شصت گزارش فرستاده بوده است که متأسفانه تنها دو فقره از آنها (که ذکرش در این مقاله آمده است) به دست آمده است و دیگر خدا می‌داند که از این پس باز در میان آنچه از اوراق مرحوم تقی‌زاده باقی مانده است و دسترسی بدان هست گزارش‌هایی دیگری به دست آید یا نه.

۳

سوزاندن «یکی بود و یکی نبود»^۱

به‌طوریکه در مقدمه بر کتاب «شاهکار» در اردیبهشت سال ۱۳۲۵ هجری شمسی (یعنی متجاوز از ۳۴ سال پیش از این) نوشته‌ام:

۱. گاهی نام این کتاب را «یکی بود یکی نبود» می‌آورند و درست نیست. برای صحت موضوع عکس پشت جلد نخستین چاپ آن (برلین ۱۳۴۱) در مجله بخارا شماره ۴ طبع شده است. در مجله کاوه (آخرین شماره) اعلان آن به صورت «یکی بود و یکی نبود» آمده است. ایرج افشار

«وقتی «یکی بود و یکی نبود» انتشار یافت کشور ما دستخوش اوضاع عجیبی بود. تعصب دروغی مردم و نادانی هم میهنانم از یکطرف و خودسری و خودخواهی یکدسته اشخاص ناپاک و یک عده قلاشان بی‌باک که عموماً به زور اسباب‌چینی و بی‌آبرویی و در پرتو وقاحت و بی‌شرافتی پیشوای قوم و علمدار ملت شده بودند از طرف دیگر، روزگار مملکت ما را چنان تیره و تار ساخته بود که اگرچه اکنون بیشتر از بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد^۱ باز تذکار آن هر خاطر حساسی را مکدر و ملول می‌دارد.

چون بیشتر هم‌میهنانی که شاهد و ناظر آن احوال ملال‌انگیز بوده‌اند هنوز به فضل پروردگار در قید حیات هستند^۲ به شرح و تفصیل آن اوضاع احتیاجی در اینجا نیست ولی شاید از نظر تاریخ ادبیات و از لحاظ داوری در کیفیت ظهور آثار ادبی در آن دوره منحوس قسمتی از نامه‌ای را که در همان موقع انتشار «یکی بود و یکی نبود» از جانب سرور محترم و دانشمند گرامی آقای سید عبدالرحیم خلخالی^۳ به افتخار نگارنده به برلن صدور یافته در اینجا نقل نمایم...:

تهران - کتابخانه «کاو» ۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۴۱ (قمری):

«... نمی‌دانم از اوضاع ایران مسبق هستید یا نه. کتاب «یکی بود و یکی

۱. امروز در حدود ۵۵ سال از آن می‌گذرد و باز هم به یاد آوردن آن اوضاع و آن احوال همان تأثیر را در وجودم دارد - شاید با تلخی بیشتر...
۲. افسوس که دیگر می‌ترسم کسی از آن هموطنان در قید حیات نباشد و به همین ملاحظه تکرار ماجرا را خالی از فایده‌تی ندیدم.
۳. صاحب کتابخانه «کاو» در تهران که انتشارات روزنامه «کاو» منطبعه برلن در آنجا به فروش می‌رسد و صاحب «دیوان حافظ» خلخالی.

نبود» شما به تهران ولوله انداخت. چماق‌های تکفیر به حرکت و فریادهای «واشربعتا» بلند شد. علمای اعلام و ذاکرین ذوی‌العز و الاحترام و سایر مؤمنین عالی مقام در مساجد و منابر اجتماع نموده در مقابل کفر و زندقه مشغول صف‌آرایی گشتند. در این بین‌ها یکی از وکلاء مجلس مقدس راجع به قانون هیأت منصفه نطقی فرمودند که به زعم اصحاب رایحه کفر از آن استشمام می‌شد. یکی از جراید محلی هم قصه «بیله‌دیگ، بیله چغندر» را از کتاب «یکی بود و یکی نبود» در روزنامه خود شروع کرد به انتشار دادن. مسجد جامع مرکز اجتماع علما و ذاکرین گردید. سلیمان میرزا^۱ روز اول و دوم و سوم تکفیر شد. یکی از وکلای مجلس... در مسجد جامع به عرشه منبر صعود نمود و فریادهای «وادینا»ی او فضا را پر کرد. مجازات و تبعید دو نفر جریده‌نگار - که یکی از آنها همان ناشر قصه شما بود، جداً خواسته شد. بازار و دکاکین بسته گردید و از هر طرف حملات شروع شد. ناقل قصه شما اعلانی متشر ساخت مبنی بر بی‌گناهی خود و مشعر بر این‌که این قصه را از فلان کتاب نقل کرده است و اراده داشته که آن را رد نماید و دیگر به مناسبت جنجال و هیاهو مجال پیدا نکرده است.

این اعلان جز این‌که در پیش بعضی‌ها سوء اثر بخشید ابدأ مؤثر نشد. این نکته نیز نگفته نماند که در مقابل اجتماع مسجد جامع اجتماعی هم در «مسجد سپهسالار» از دستجات احرار تشکیل گردید.

۱. از مشاهیر مشروطه‌طلبان و دموکرات‌های آن دوره بوده. خدا او را بیامرزد. بعدها نام خانوادگی او «اسکندری» شد.

بگیر بگیر هم از طرف دولت شروع شد. دولت علی‌الظاهر با اجتماع مسجد جامع موافق بود. ولی وزیر جنگ^۱ در این موقع بی طرف بودند... اجمالاً چندین روز مجلس تعطیل و وکلای مسلمان مآب از حضور در مجلس استنکاف داشتند.

از طرف علما نیز به اطراف عالم (ایران) تلگرافات مخابره می شد و اوضاع بسیار موحش و درهم و برهم به نظر می رسید... خلاصه آن که علمای اعلام برای سانسور مقالات جراید و الغای قانون جزای عرفی و جلوگیری از شنایع و منهیات از قبیل «یکی بود و یکی نبود» تا پانزدهم شهر جاری در مسجد بودند تا بالاخره مقاصد حقه آقایان انجام و رئیس الوزرا به مسجد رفته آقایان را به خانه هایشان روانه کردند. الحال محض این فتح بزرگی که آقایان کردند دو شب است بازار را چراغان می کنند. البته حضرت عالی و رفقا نیز مشعوف و خوشحال خواهید شد. این بود خلاصه وقایع که از تاریخ ۲۵ صفر شروع گردید و در ۱۵ ربیع الاول ظاهراً خاتمه یافت... عجلتاً به واسطه کتاب شما کم مانده بود که کتابخانه ما آتش بگیرد و خودمان نیز شهید این راه بشویم».

از قراری که بعداً معلوم شد نویسنده «یکی بود و یکی نبود» را در آن حیص و بیص نه تنها تکفیر کرده بودند بلکه «مهدورالدم» هم اعلام شده بود. خدا را شکر که هنوز رمقی است و زنده ایم.

در نامه‌ای که در فوق نقل شد از داستان «بیله دیگ، بیله چغندر» که یکی از داستان‌های «یکی بود و یکی نبود» است سخن رفته است. شاید کسانی که این

۱. مقصود «سردار سپه» است که بعدها رضاشاه پهلوی پادشاه بزرگ ما گردید.

سطور را اکنون مطالعه می‌فرمایند آن داستان را نخوانده باشند و پیش خود تصور فرمایند که واقعاً چنانکه در نامه خلخالی بدان اشاره‌ای رفته است به قول مخالفین لبریز از «شایع و منہیات» [است]. پس بی‌مناسبت نخواهد بود که چند جمله از آن که به زعم اجماع مؤمنین کفر و زندقه بوده است در اینجا آورده شود و باید دانست که همین چند جمله است که باعث آن همه غوغا و جنجال گردیده بوده است.

جملاتی از داستان «بیله‌دیگ، بیله چغندر» (به نقل از دفتر یادداشت یک دلاک فرنگی که مدتی در ایران به سر برده است):

«... چیز غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن وجود ندارد. تو کوچه‌ها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می‌شود ولی زن هیچ در میان نیست. من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» به عمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می‌گویند ایرانی‌ها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است ولی الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی‌خبر هستند. در ایرانی که اصلاً زن پیدا نمی‌شود چه‌طور هر نفر می‌تواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یک روز دیدم تو بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی‌مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته‌اند. گفتم یقین یک نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلأ یک زن ایرانی دیده باشم ولی خیر، معلوم شد یارو درویش است... یک روز از یکی از ایرانیانی که با من رفیق شده بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجاست. دیدم فوراً سرخ شد و چشمهایش دیوانه‌وار از حدقه بیرون آمد و حالش به کلی دگرگون شد و فهمیدم... که در این مملکت نه

فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمی‌توان بر زبان آورد». داستان «بیله دیگ، بیله چغندر» مردم ایران را هم چند دسته کرده است که هر دسته از کلاهی که بر سردارند شناخته می‌شوند، دسته اول که اکثریت نفوس را تشکیل می‌دهند زرد کلاه‌ها هستند که کلاه نم‌دی زرد رنگ بر سر دارند و آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلایی» می‌نامند و اغلب رعیت و نوکر باب هستند و نمی‌دانم به چه سبب نذر کرده‌اند که در تمام عمرشان هر چه بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را بالتمام به آن دودسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه‌ها (اهل عمامه) و سیاه کلاه‌ها (دیوانیان و خوانین) دو دستی تقدیم کنند و در این مسأله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما می‌میرند و بی‌کفن به خاک می‌روند در صورتی که سیاه کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها از حاصل دسترنج آنها بقدری دارا می‌شوند که نمی‌دانند پولشان را چه‌طور به مصرف برسانند و برای «غراب اعراب» یعنی برای عروسی عرب‌های عربستان می‌فرستند و توخانه‌هایشان چادر بلند کرده به هر کس آنجا برود و یک خرده صورت خودش را کج و کوچ بکند و برای اموات آنها طلب آمرزش نماید چای و شربت و گاهی هم پلو و چلو می‌دهند».

اما لابد آنچه موجب داد و بیداد و هیجان هموطنان گردید و در مسجد جامع هیاوو و غلغله راه انداختند مطالبی بود که در داستان درباره «کلاه سفیدها» آمده است که مردم دست آنها را می‌بوسند و کار عمده آنها «صنعت» بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگی می‌کند و باقی‌مانده است و بدون آن چرخ امور می‌خوابد و شیرازه کارها از هم می‌گسلد و نام چنین صنعتی «رشوه» است... این صنعت هر چه باشد انگشت شست و سبابه در آن مدخلیت تام دارد چونکه این سفید کلاه‌ها مدام سعی دارند که این دو انگشت

را ورزش و مشق بدهند^۱ و بدین قصد ریگ‌های گردی را سوراخ کرده و ریمان دوانیده و روز و شب در میان همین دو انگشت می‌گردانند که انگشت‌ها قوت بگیرد».

اکنون که نیم‌قرنی از آن روزگار گذشته است باید خدا را شاکر بود که دنیای ما رنگ دیگری گرفته است و بر آزادی و حیثیت زنان در نزد ما مقدار زیادی افزوده شده است و از شأن و اعتبار آخوندبازی اشخاصی که به اسم علم و دیانت که نداشتند احترام علمای دیندار و خیرخواه واقعی را از میان می‌بردند کاسته شده است و از تکفیر بی‌جا و بی‌جهت و مغرضانه که به آسانی آب خوردن به عمل می‌آمد اثری باقی نمانده است.

۴

گزارش ایلچی اشکانی در دربار کالیگولا

شاید معلوم خاطر خوانندگان این سطور باشد که یکی از داستان‌های جمالزاده «قیصر و ایلچی» عنوان دارد و داستان نسبتاً مفصلی است و در مجموعه‌ای از داستان‌هایم به نام «غیر از خدا هیچکس نبود» در سال ۱۳۴۰ شمسی به وسیله «کانون معرفت» در تهران به چاپ رسیده است و به صورت رساله جداگانه‌ای هم با همین عنوان از طرف مجله «یغما» به طبع رسید.

در این داستان می‌خوانیم که پادشاه اشکانی اردوان سوم فرستاده‌ای به نام اورباز به سمت ایلچیگری به دربار قیصر روم کالیگولا که ۲۹ سال (از سال ۱۲ تا ۴۱ میلادی) سلطنت کرد فرستاد و این ایلچی مورد الطاف خاص قیصر واقع

۱. اشاره است به حرکتی که در ایران (و اغلب نقاط دنیا) به علامت «پول» با نوک دو انگشت شست و سبابه و مالیدن آن دو انگشت به هم نشان می‌دهند.

گردید و گزارش مفصلی به زبان پهلوی محرمانه برای پادشاه اشکانی فرستاد که ظاهراً به دست رومیان افتاد و پس از تقریباً دو هزار سال (به تحقیق ۱۹۳۰ سال) در خرابه‌های یک شهر یونانی به نام امپوریا در ساحل شمال شرقی اسپانیا کشف گردید و ترجمه فارسی این سند بسیار مهم موضوع داستان «قیصر و ایلچی» است.

بعضی از هموطنان که زیاد با فوت و فن‌های داستان‌نویسی در مغرب زمین آشنایی کافی ندارند پنداشتند که این داستان که کاملاً مجعول و خیالی است مبنی بر حقیقتی است و از بنده تقاضا نمودند که به هر وسیله‌ای باشد عین چنین سند تاریخی مهمی را به هر قیمتی شده به دست آورم و به ایران بفرستم تا در موزه و یا در اداره اسناد مهم تاریخی ضبط نمایند.

به سکوت گذراندم تا این که مطلب رنگ دیگری گرفت که دیگر جای سکوت باقی نگذاشت بدین معنی که روزی در ژنو نامه‌ای رسمی با تاریخ و نمره و امضاء از یکی از سفارت‌خانه‌های ایران به دستم رسید که اکنون شرحش را به اختصار در اینجا حکایت می‌کنم.

از سفارت‌خانه با اظهار لطف و عنایت مخصوص که سزاوار سپاسگزاری خالصه است نوشته بودند که به موجب دستور وزارت امور خارجه مأموریت دارند که برای به دست آوردن سندی که موضوع داستان «قیصر و ایلچی» است اقدامات ارزنده به عمل آورند. لهذا شرح لازم به وزارت امور خارجه اسپانیا نوشته‌اند و جواب رسیده است که از وجود چنین سندی اطلاعی ندارند و بهتر است با مدیر و محافظ موزه خرابه‌های شهر «امپوریا» و «کنسرواتوار» مکاتبه فرمایند و مکاتبه به عمل آمده است و او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرده است (سفارت‌خانه رونوشت این نامه‌ها و جواب‌های رسمی را هم برایم ارسال

فرموده بود) و لهذا از بندهٔ روسیاه که نویسندهٔ چنین داستانی هستم خواسته بودند که لازمهٔ کوشش را به عمل آورم تا اصل آن سند را (یا لا اقل عکس آن را) به سفارت‌خانه نامبرده بفرستم.

با کمال توقیر و احترام و اظهار مسرت از این‌که اولیاء دولت ایران بدینگونه اسناد این همه علاقمند هستند حقیقت امر را به عرض رسانیدم و دربارهٔ سبک و شیوه داستان‌سرایی بعضی از نویسندگان مغرب زمین هم شرح مختصری زحمت‌افزا گردیدم و معذرت خواستم که متأسفانه هر چند انجام امرشان مایهٔ نهایت افتخار و آرزویم است ولی به علتی که معروض افتاد از قوه‌ام بیرون است و استدعا دارم لطفاً عذرم را بپذیرند.

(نامه‌هایی را که در این گفتار بدان‌ها اشاره رفته‌ام به یادگار نگاه داشته‌ام و با اوراق دیگرم ضبط است).

البته باز هم در طول یک زندگانی هشتاد و یک ساله و یک دوره نویسندگی مستمر و بلاانقطاع پنجاه و نه ساله وقایعی که به گفتن بیرزد کم نیست. ولی بدانچه گذشت قناعت می‌کنم و همینقدر خوشوقتم که امروز هم با تندرستی کافی و آب و نانی که به رسم بازنشستگی از همان دفتر بین‌المللی کار که مدت سی سال متوالی در آنجا مشغول بوده‌ام می‌رسد باز هم می‌توانم با کمک قلم گاهی خدمات جزئی به نفع ایران و هموطنانم انجام بدهم. ضمناً باید بگویم که عایدات من از طریق نویسندگی در طول این مدت دراز مجموعاً به اندازه‌ای نبوده است که جواب معاش یک سال مرا بدهد و خدا را شکر که اهل تجمل و خرابی نیستم و دستگیرم شده است که «قناعت توانگر کند مرد را».

از طرف دیگر باید بگویم که آرزوی قلبی من همیشه این بوده و هست که هر چه زودتر روزی برسد که بتوانم با مسرت قلبی و سرافرازی بگویم که

دیگر صحبت داشتن از فساد در ایران و از لزوم مبارزه با فساد در سراسر این کشور و در میان مردم آن به یاری پروردگار موضوعی ندارد.

ژنو، اواخر اردیبهشت ۱۳۵۴

ضمیمه

عکس شادروان سید جمال‌الدین واعظ معروف به اصفهانی شهید راه آزادی و مشروطیت (مزارش در بروجرد به وسیله انجمن آثار ملی ساخته شده است). این عکس در بهار سال ۱۳۲۶ قمری (مطابق با بهار سال ۱۹۰۸ میلادی) در منزل مرحوم سید جمال‌الدین در محله سید ناصرالدین (کوچه امین‌التجار کردستانی که بعداً موسوم گردید به کوچه حاج فرج صراف) در تهران انداخته شده است و سید را در میان نشسته نشان می‌دهد با دخترش انیسه که در جلو پدر ایستاده است و هنوز در قید حیات است و در تهران فرزندان و نواده‌ها دارد. در دست راست سید پسر ارشدش سید محمدعلی جمالزاده ایستاده که در همان ایام عازم بیروت بود برای تحصیل. در طرف دست راست او خانه شاگرد اصفهانی بسیار باوفا به نام مرتضی که آخرین فرزند سید موسوم به رضا در بغل دارد. در طرف دست چپ سید دو پسر دیگرش سید عیسی و سید جلال (کوچکتر) که هر دو سالیان بسیار است که وفات یافته‌اند. از سید جلال دختری باقی مانده است که جمالزاده و همسرش او را با خود به سویس برده‌اند و تربیت کرده‌اند و در «کنسرواتوار» پاریس تحصیلات خود را به پایان رسانیده (با جایزه مخصوص) و علم و فن تئاتر آموخته است و در فرانسه (و گاهی در تلویزیون فرانسه) بازی کرده و می‌کند و از شوهر مرحوم خود (که در اصابت اتومبیل وفات یافته) دو فرزند (یک پسر

۱۸ ساله و یک دختر ۱۲ ساله) دارد.

مرتضی خانه شاگرد اصفهانی را موقع توپ بستن به مجلس شورای ملی در قزاقخانه در تهران چوب لای انگشت‌هایش گذاشتند و انگشت‌هایش قطع شد. از سید رضا (مرحوم سید جمال‌الدین در موقعی که عین‌الدوله صدراعظم بود و سید را به قم تبعید کرد در موقعی که سید از منزل بیرون رفته بود خبر به او رسید که عیالش پسری زاییده است و گفت رضیاً برضاءالله، اسمش را رضا بگذارید) که دو سالی پیش از این در تهران وفات کرده سه پسر و یک دختر باقی مانده است.*

ژنو، ۱۰ خرداد ۱۳۴۵

* نقل از مجله راهنمای کتاب، سال چهارم (۱۳۴۰) عکس مذکور در بالا در پایان کتاب در بخش عکسها آورده شده است.

زندگی من

نام و شهرت لقب: سید محمدعلی جمالزاده (شهرتم کجا بوده).
محل تاریخ و تولد: اصفهان، در حدود شصت و چند سال پیش.
تحصیلات قدیم و جدید: مقدمات در تهران، متوسطه در بیروت و علم حقوق در لوزان و دیژون (فرانسه)، دیپلم از دانشکده حقوق دیژون.
مشاغل و مقامات اجتماعی و علمی: شغل و مقامی ندارم.
فهرست مقالات: مقالاتم چه به فارسی و چه به آلمانی و فرانسه متعدد است و فعلاً دماغ و فرصت جمع‌آوری آن ندارم، ولی از این پس در صدد جمع‌آوری بر خواهم آمد و ممکن است بعداً فهرست آنرا تقدیم دارم.

فهرست تألیفات

۱. «گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران، طبع برلن، چاپخانه کاویانی».

۲. «یکی بود و یکی نبود» طبع برلن، چاپخانه کایوانی (شش بار به طبع رسیده است).
۳. [همکاری با] روزنامه «کاوه» به مدیریت آقای سید حسن تقی‌زاده، برلن.
۴. مجله «علم و هنر، به مدیریت خودم» برلن (شش شماره).
۵. «عمو حسینقلی» («هفت قصه»)، تهران، معرفت.
(این کتاب بعدها به اسم «شاهکار، مجدداً در دو جلد به طبع رسیده است، تهران، معرفت).
۶. «راه آب‌نامه» تهران، معرفت. (چاپ دوم در ۱۳۳۹ ش. تهران، معرفت).
۷. «قلتش دیوان»، تهران، معرفت.
۸. «دارالمجائین»، تهران، معرفت.
۹. «صحرای محشر» تهران، معرفت (طبع دوم: تهران، معرفت).
۱۰. «معصومه شیرازی»، تهران، معرفت.
۱۱. «تلخ و شیرین»، تهران، معرفت.
۱۲. «کهنه و نو»، تهران، معرفت.
۱۳. «تاریخ روابط روس و ایران» (از محلقات روزنامه کاوه)، برلن.
۱۴. «قصه قصه‌ها» تهران، معرفت.
۱۵. «پندنامه سعدی» تهران، معرفت.
۱۶. «هزار پیشه» تهران، زوار.
۱۷. «کشکول جمالی» دو جلد، تهران، معرفت.
۱۸. «سر و ته یک کرباس» دو جلد، تهران، معرفت.
۱۹. «بانگ نای» (داستان‌های مثنوی)، تهران، انجمن کتاب.
۲۰. «سرگذشت بشر» (ترجمه) تألیف فان‌لون امریکایی، تهران، مؤسسه

انتشارات فرانکلین، طبع دوم دارای فصلی است به قلم جمالزاده در باب تاریخ ایران به عنوان «چه کسانی، از کجا آمده‌ایم، چه کرده‌ایم و چه می‌کنیم».

۲۱. «ویلهم تل» اثر شیلر، ترجمه از آلمانی، تهران، «بنگاه ترجمه و نشر کتاب».

۲۲. دون کارلوس، اثر شیلر، ترجمه از آلمانی، تهران، «بنگاه ترجمه و نشر کتاب».

۲۳. «خسیس» اثر مولی‌یر، ترجمه از فرانسه، تهران، «بنگاه ترجمه و نشر کتاب».

۲۴. «داستان‌های برگزیده» (ترجمه)، تهران، «بنگاه ترجمه و نشر کتاب».

۲۵. «خاک و آدم» تهران، مؤسسه انتشارات فرانکلین.

۲۶. کتاب لغات عوامانه، (در دست طبع است).

۲۷. «غیر از خدا هیچکس نبود» (در دست طبع است).

۲۸. هفت کشور (در دست طبع است).*

* نقل از مجله راهنمای کتاب، سال چهارم (۱۳۴۰).

روزنامه و مجله کاوه

به نقل و ترجمه از کتاب «ران ملخ» (به زبان‌های فرنگی) که به افتخار آقای سیدحسن تقی‌زاده از جانب گروهی از ایرانشناسان به نام و اساتید معظم و عده‌ای از ارادتمندان در سال ۱۹۶۲ میلادی در لندن به چاپ رسیده و عنوان کامل آن از این قرار است.

A Locust's Leg

(Studies in Honour of S.H.Taqizadeh)

مقاله اول این کتاب (پس از دیباچه مختصری به زبان انگلیسی به قلم متصدی نشر کتاب استاد ایرانشناس بزرگ و. ب. هنینگ) به قلم سید

محمدعلی جمالزاده است و چنین عنوان دارد:

«تقی زاده‌ای که من شناختم»

و با این بیت معروف شروع می‌گردد:

«یک دهن خواهم به پهنای فلک

تا بگویم مدحت، ای رشک ملک»

اکنون ترجمه قسمت اول این مقاله را در اینجا از نظر خوانندگان می‌گذرانیم. قسمت دوم مقاله عبارت از فهرست مقاله‌های مهمی است که در روزنامه «کاوه» منطبعة برلن، چه به قلم محررین آن روزنامه و یا دانشمندان و فضیای خودی و بیگانه در مدت پنج سال انتشار یافته است.

ترجمه مقاله جمالزاده

برای من وظیفه مقدسی است (وظیفه‌ای که گرمی روح و قلبم است) که در این موقع مراتب توقیر و احترام خود را به دوست بزرگوارم، سیدحسن تقی‌زاده، تقدیم بدارم. اینک چهل و پنج سال است که مفتخرم به این‌که از اخلاصمندان و فاپرور ایشان به شمار می‌آیم. چنین افتخاری برای من مایه سرفرازی و بسیار گرانبهاست و در تمام این مدت روزبه‌روز احترامم نسبت به شخصیت بزرگ معظم‌له افزایش یافته است.

تقی‌زاده در ردیف عباس میرزای نایب‌السلطنه و میرزا تقی‌خان امیرکبیر و سیدجمال‌الدین مشهور به افغانی و سیدعبدالله بهبهانی بلاشک در بیست سال اخیر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم میلادی یکی از شخصیت‌های شاخص و بارز ایران است که در تاریخ این کشور سزاوار ستایش و تعظیم و

تکریم می‌باشد^۱.

در این گفتار که نباید از حدود معینی تجاوز نماید امکان‌پذیر نیست که هر قدر هم به اختصار بگوییم تقی‌زاده را به فراخور مقام و استحقاقش بستاییم و وقایع مهم زندگانی او را که با تاریخ سیاسی و علمی و ادبی ایران بستگی مستقیم و زیاد دارد به شمار آوریم. مقدار زیادی از این وقایع و حوادث جنبه تاریخی و ارتباط بسیار نزدیک با تاریخ ایران و علی‌الخصوص با تاریخ انقلاب مشروطیت دارد و در کتاب‌ها و رساله‌ها و مقاله‌های بسیاری مسطور گردیده است.

تقی‌زاده سر تا به سر زندگانی خود را، از همان اوان جوانی، به همان اندازه که به تحصیل علم و معرفت (علوم و السنه و ادبیات و تاریخ و غیره) مصروف داشته به همان اندازه هم در راه آزادی و وطن‌خواهی و مبارزه با استبداد صرف نموده است و کسانی که طالب آشنایی بیشتری با این مرد عالی مقام باشند - مردی که حتی در حیاتش بعضی از هموطنانش او را ابوریحان بیرونی این زمان خوانده‌اند - باید به تراجم احوال متعددی که درباره او و کارها و آثارش به طبع رسیده است مراجعه نمایند^۲.

۱. علامه بزرگ شادروان محمد قزوینی و همچنین واعظ مشروطیت ایران سید شهید سید جمال‌الدین واعظ معروف به اصفهانی نیز بلاشک، هر دو سزاوارند که هر یک در رشته کار خود مقام بارز و بلندی در تاریخ ایران داشته باشند و خدا را شکر که دارند.

۲. در اینجا به ذکر (تاریخ زندگانی تقی‌زاده) به قلم مهدی مجتهدی (تهران، ۱۳۲۲ ش.) و مقاله ممتاز آقای استاد رضازاده شفق که «تقی‌زاده و مشروطیت» عنوان دارد و در مجله «یغما منطبعة تهران، (شماره بهمن ۱۳۲۸ ش.) چاپ شده و کتاب مشهور «تاریخ انقلاب

اما آنچه مربوط به راقم این سطور است همین قدر باید به رسم مقدمه بگویم که تقی زاده حکم کشف بزرگ اخلاقی و معنوی و انسانی را در زندگانی من دارد. محمد قزوینی نیز کاملاً همین حکم را دارد و یاد و تذکار این دو شخص شخص به طوری در اعماق وجود من ریشه دوانیده است که ستایش و تکریم آنها از یکدیگر جدایی ندارد و جا دارد که بگویم «هر دو یک جانند اندر دو بدن». من ایمان حاصل کرده‌ام که آشنایی نزدیک و معاشرت و مجالست با شخصیت‌های عالی مقام بر ثروت روحی و ارزش واقعی باطنی می‌افزاید و افسوس می‌خورم که لیاقت کافی نداشتم تا چنانکه شاید و باید از چنین وجودهای ذی جود و فیاضی برخوردار گردم و گناه را منحصرأ به گردن خود می‌گیرم.

تجلیات و مظاهر شخصیت تقی زاده جنبه‌های متعدد و گوناگون دارد. استعداد ذاتی استثنائی و لیاقت کم نظیر او در رشته‌های مختلف همواره با توفیق بسیاری به منصفه ظهور رسیده و معرف او می‌باشند. ما می‌توانیم او را قبل از همه چیز وطن پرست و مشروطه خواه و انقلابی بدانیم ولی از آنجا که وی در همان حالی که مدام با تمام قوای خود در راه استقلال و آزادی و ترقی و رفاه کشورش و هموطنانش کوشان بوده همواره در راه نشر و ترویج علم و ادب هم سعی وافر مبذول داشته است جای آن دارد که او را در عین حال هم رَجُل سیاسی بارز و هم عالم اسلامی و مورخ و نویسنده بنام و مرد فکر و

→

ایران، تألیف پرفسور ادوارد براون که از انگلیسی به فارس هم ترجمه شده است قناعت می‌رود [از اشاره به مقاله بسیار دقیق و با مغز استاد مینوی در مجله یغما غفلت شده است. مجله یغما]

اندیشه ژرف و عمل و اقدام پایدار و همچنین روزنامه‌نگار زنده و شاخصی به شمار بیاوریم.

آغاز روابط راقم این سطور با تقی‌زاده هم همانا در کار سیاسی و به خصوص روزنامه‌نگاری بوده و از ابتدای سال ۱۹۱۵ میلادی یعنی نخستین سال جنگ عمومی اول شروع گردیده است. مناسباتی که از همان تاریخ در میانه ایجاد گردید و روی هم‌رفته می‌توان گفت که مستمر و بلا انقطاع بوده است. هر روز از روزهای این چهل و پنج سال^۱ مرا در ایمان خود محکمتر ساخته است که دوست و استاد بزرگوار من سیدحسن تقی‌زاده مظهر زنده و برازنده صفات و خصال انسانی عالی بسیاری است و هر قدر عمر بالاتر رفت و دوره مناسبات طولانی‌تر گردید شاخه‌های این علاقه‌مندی روحی و معنوی مانند شاخه‌های درختان کهنسالی که در مجاورت یکدیگر رویده و سرسبز شده باشد بیشتر به هم پیچید و در هم آمیخت و من شخصاً در صدها مواقع و موارد گوناگون توانستم تقی‌زاده را بهتر بشناسم و بیشتر به جا آورم و هر قدر بیشتر به باطن او پی‌بردم بر تعظیم و احترامم نسبت به او افزود.

فعلاً در اینجا قصدم این است که تقی‌زاده را بیشتر از لحاظ روزنامه‌نگاری معرفی نمایم گرچه او هیچ احتیاجی به هیچ نوع معرفی ندارد.

در خطابه‌ای که تقی‌زاده در روز ۱۶ سپتامبر ۱۹۵۹ میلادی در جشنی که «مؤسسه اطلاعات» در تهران به مناسبت ده هزارمین شماره روزنامه اطلاعات منعقد داشته بود ایراد نمود درباره خود چنین گفت (نقل به معنی):

۱. اکنون که به نگارش این سطور مشغولم بجای چهل و پنج باید ۵۱ سال بگویم.

«در میان کسانی از هموطنان ما که با کاغذ و قلم سروکار دارند شاید من از همه مسن تر باشم و نیز باید تذکر بدهم که در کار روزنامه‌نگاری هم بیگانه نیستم چونکه متجاوز از شصت سال است که در حالی که با یک پا در میدان سیاست سالک بوده‌ام با پای دیگر و در حدود امکانات ضعیف خود رهسپار میدان علم و ادب بوده‌ام و امروز پنجاه سال (سال قمری) می‌گذرد که با همدستی چند تن از دوستان در تبریز مجله‌ای به زبان فارسی منتشر ساختیم^۱ که جنبه ادبی و علمی داشت و یک سال تمام «از سال ۱۳۲۵ هجری قمری» هر ماه مرتباً انتشار یافت و خوانندگان بسیاری داشت.»

تقی‌زاده و «کاوه»

روزنامه «کاوه» به نام قهرمان باستانی ایران کاوه آهنگر در ۱۸ ربیع‌الاول سال ۱۳۳۴ هجری قمری (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶ میلادی)^۲ در برلن ایجاد گردید. شماره نخستین آن این بیت فردوسی را از «شاهنامه» در جبهه خود قرار داد:

«کسی کوه‌های فریدون کند»

«سر از بند ضحاک بیرون کند»

مؤسس «کاوه» عبارت بودند از میرزا محمدخان قزوینی و تقی‌زاده. من پس از انجام مأموریت وطنی شانزده ماهه خود در عراق و ایران وقتی به برلن مراجعت نمودم که شماره اول کاوه تازه انتشار یافته بود.

۱. مجله «گنجینه فنون» ترجمه فارسی رمان نویسنده فرانسوی مشهور ژول ورن با عنوان «سفینه غواصه» به قلم تقی‌زاده در همان مجله انتشار یافت.

۲. مقارن با نیمه اول از سال دوم جنگ عمومی اول.

در سرمقاله شماره اول به قلم تقی زاده چنین می خوانیم:

«صفت خبیثی مرکب از عجز و خیانت و جبن و دنائت رجال دولت را مانع از حرکت گردیده... در این حال تکلیف ماست که باز بیکار نماییم و اگر از دور هم باشد برای بیدار ساختن و برانگیختن هموطنان خود فریاد بزنیم و برای همراهی با اردوی جهاد ملی استغاثه نماییم.

در سرمقاله شماره اول از سال سوم انتشار خود (شماره ۲۵-۳ جمادی الاولی ۱۳۳۶ قمری، ۱۵ فوریه ۱۹۱۸ میلادی) باز به قلم تقی زاده چنین می خوانیم:

«این روزنامه بقدر مقدور مسلک خود را در طرز روزنامه نگاری حفظ نمود^۱ یعنی برای آزادی و استقلال ایران و تنقید دشمنان ایران کوشیدیم لفظاً نیز در این ایام بحران زبان فارسی که بدبختانه تمام ادبای سیاسی [مآب] تهران برای مغشوش نمودن آن زبان شریف دست به هم داده و مخلوط عجیبی از کلمات و تعبیرات فرنگی و ترکی به عمل آورده زبان غیرمفهومی که علامت آشکار انحطاط ذوق سلیم و انقراض ادبیات ملی است درست کرده اند ما به قدر قدرت خود در راه حفظ فارسی ادبی اهل لسان خدمت نمودیم».

الحق که «کاوه» در تمام دوره حیات و انتشار خود زبان فارسی را ضامن استقلال ایران شناخت و هیچگاه از کوشش در راه حقانیت زبان و ادبیات

۱. مقصود در مدت جنگ بود و پس از جنگ «کاوه» دوره جدیدی آغاز نمود که دارای مسلک دیگری غیر از مسلکی بود که در زمان جنگ داشت.

فارسی که مورد توجه کامل او بود کوتاهی را روا ندانست.

«کاوه» که در مدت پنج سال مرتباً هر ماه در برلن انتشار یافت دارای دو دوره مستقل گردید: دوره اول یعنی دوره زمان جنگ دارای ۳۵ شماره است (از ۱۸ ربیع الاول ۱۳۳۴ قمری تا ۱۸ ذی القعدة ۱۳۳۷ قمری) و هر چند «کاوه» در ظرف این دوره علناً جنبه سیاسی دارد و این جنبه بر جنبه‌های دیگر آن می‌چربد ولی نظری به فهرست مقالات همان دوره باز ثابت می‌سازد که جنبه ادبی و تاریخی و اجتماعی آن نیز به جای خود مراعات شده است چنانکه مثلاً مقالاتی که در همان زمان درباره دوره جدید مشروطیت در ایران به چاپ رسید و گذشته از صورت کامل وکلای دوره‌های آن صورت وزراء را هم در تمام آن مدت داده است شاهد صادق بر این مدعاست.^۱

اما دوره دوم (دوره جدید) «کاوه». این دوره با پایان جنگ عمومی اول شروع گردید. در سر مقاله نخستین شماره آن (غرّه جمادی الاولی ۱۳۳۸ ق) به قلم تقی‌زاده چنین آمده است:

«اساس و خط روش تازه‌ای که «کاوه» جدید پیش می‌گیرد نسبتی با «کاوه» سابق ندارد و در واقع روزنامه تازه‌ای می‌شود که مندرجات آن بیشتر مقالات علمی و ادبی و تاریخی خواهد بود و مسلک و مقصدش بیشتر از هر چیز ترویج تمدن اروپایی است در ایران و جهاد بر ضد تعصب و خدمت به حفظ ملیت و وحدت ملی ایران و مجاهدت در پاکیزگی حفظ زیان و ادبیات فارسی از امراض و خطرهای مستولیه بر

۱. این مقالات سپس به صورت رساله جداگانه هم با عنوان «مختصر تاریخ مجلس ملی ایران» در برلن انتشار یافت.

آن و به قدر مقدور تقویت به آزادی داخلی و خارجی آن». تقی زاده در توضیح و توجیه آنچه مربوط به ترویج تمدن اروپایی است در طی همان مقاله نوشت:

«به عقیده نویسنده این سطور امروز چیزی که به حد اعلا برای ایران لازم است و همه وطن پرستان ایران با تمام قوای (تحت اللفظ) باید در آن راه بکوشند و آنرا بر هر چیز مقدم دارند سه چیز است که هرچه درباره شدت لزوم آنها مبالغه شود کمتر از حقیقت گفته شده است: نخست - قبول و ترویج تمدن اروپا بلاشرط و قید و تسلیم مطلق شدن به اروپا و اخذ آداب و عادات و رسوم و تربیت و علوم و صنایع و زندگی و کل اوضاع فرنگستان بدون هیچ استثنا (جز از زبان) و کنار گذاشتن هر نوع خودپسندی و ایرادات بی معنی که از معنی غلط وطن پرستی ناشی می شود و آنرا «وطن پرستی کاذب» توان خواند. دوم - اهتمام بلیغ در حفظ زبان و ادبیات فارسی و ترقی و توسعه و تعمیم آن.

سوم - نشر علوم فرنگ و اقبال عمومی به تأسیس مدارس و تعمیم تعلیم.»

سپس تقی زاده این نظر را در فورمول موجزی بدین صورت خلاصه نموده است:

«ایران باید ظاهراً و باطناً و جسماً و روحاً فرنگی مآب شود و بس»
طبیعی است که در محیطی چون محیط ایران که در طی هزاران سال پاره‌ای از بهترین سنن ملی رفته رفته انجماد پذیرفته و گاهی آلوده و مسموم گردیده

است هر حرف و حرکتی که از مجاری عادی انحراف یابد و از فکر آزاد و دنیا پسند امروزی الهام بگیرد و جسورانه از زبان و قلم جاری گردد بالمآل با مخالفت‌هایی روبرو می‌گردد و چه بسا محرک عناد و بدخواهی می‌گردد و سرانجام ممکن است افکار عمومی عناصر جاهل و متعصب را برانگیزد. مقالات تقی‌زاده از این اصل و قاعده برکنار نماند و طولی نکشید که از گوشه و کنار زمزمه‌هایی برخاست و با بیانات و سخنانی عموماً ست درصدد برآمدند که گفته‌های او را جواب گفته رد سازند. چیزی که هست ما خوب می‌دانیم که رفیق ارجمند ما همواره در قبال حمله و هجوم حکم صخره صمّا را داشته و دارد و بیدی نبوده و نیست که به این بادهای بلرزد. این شخصی که در ظاهر آن همه محجوب و مؤدب و هموار به نظر می‌آید (و واقعاً هم هست) همین‌که پای مسلک و مرام و «آیده‌آل» به میان آید معجزاتی از شهادت نشان می‌دهد که نظیر آن در میان ما کمتر دیده شده است. سر مقاله‌ای که به قلم او در شماره ۷ دوره جدید «کاو» (غرّه ذی‌القعدة ۱۳۳۸ ق.) انتشار یافت حکم جواب او را داشت به ایرادهایی که مخالفین به خود او «از سر رعونت و قضاوت سریع و بی‌اساس و به نام تفانخرات بی‌معنی» بر او وارد ساخته بودند.

چندی پس از آن تقی‌زاده به حکم حزم و خردمندی چنان مقتضی دانست که درباره نظر و برنامه و عقاید خود توضیحاتی بدهد و در مقدمه کتابی که با عنوان «مقدمه تعلیمات عمومی و یا اصول اساسی تمدن» انتشار داد (در سال ۱۳۰۷ شمسی) چنین نوشت^۱.

«برای رفع هر نوع سوء تفاهمی، باید با صراحت هر چه تمامتر اظهار

۱. نقل به معنی.

نماییم که در عقیده ما دربارهٔ اخذ تمدن فرنگی هیچگونه تغییری عارض نگردیده و هنوز هم کاملاً به همان صورتی که چند سال پیش در روزنامه «کاوه» روشن و واضح و بدون هیچ ابهامی و حتی با قدری خشونت بیان گردیده است به اعتبار خود باقی است و امروز نیز بدون هیچ تردیدی همان عقیده را تکرار می‌کنم و باز می‌گویم که ایرانیان باید بدون کم و زیاد و بی‌تردید و بیم و به کلی بلاشرط تمدن مغرب‌زمین را اعم از تمدن مادی و یا اخلاقی و معنوی بپذیرند ولی این نکته را هم می‌افزایم که این عمل نباید مانع باشد که ما قسمتی از سنن ملی خودمان را که خللی به زندگانی ما وارد نمی‌سازد و زیانی برای ما ندارد و یا حتی زیان زیادی ندارد محفوظ بداریم به شرطی که واقعاً جزو میراث ملی ما باشد علی‌الخصوص که این دو با هم تناقضی ندارند و مانعة‌الجمعی در میان نیست و بر خلاف اصل و قاعده‌ای نیست که به موجب آن در موقع اخذ تمدن باید همیشه در مد نظر داشت که آنچه ارتباط با معنویات و روحیات دارد بر آنچه مادی و جسمانی است تقدم دارد.»

در اینجا بی‌مناسبت نخواهد بود اگر تذکر داده شود که تقی‌زاده در اوان جوانی خود در نخستین کتابی که به قلم او انتشار یافت و عنوان «تحقیق حالات کنونی ایران و یا محاکمه تاریخ» داشت سعی داشته به اثبات برساند که کشور ایران برای احتراز از انحطاط مجبور خواهد بود که تمدن اروپایی را

۱. این کتاب دو اولین مسافرت تقی‌زاده به مصر ظاهراً در همانجا به چاپ رسیده است.

پذیرد و از این رو در آن کتاب چنین فرموده است:
 «هر ملتی که نخواهد تمدن عصر و دوره خود را قبول و اخذ نماید
 محکوم به زوال و انحطاط است و از میان خواهد رفت و به دست
 ملت‌های متمدن مسح و منقرض خواهد گردید.»^۱
 آیا نباید تصدیق نمود که ثبات فکری و پافشاری در نظر و عقیده از جمله
 صفات اخلاقی بارز تقی‌زاده به‌شمار می‌آید.



هنگامی که «کاوه» قدم به مرحله دوم و «دوره جدید» خود نهاد یعنی از ماه
 جمادی‌الاولی ۱۳۳۸ قمری مجبور بود که منحصراً با وسایل و سرمایه خود و
 بدون هیچگونه کمک و اعانه دیگری خود را اداره نماید.
 در طی این دوره که در غره شعبان ۱۳۴۰ قمری پایان یافت مرتباً ۲۴ شماره
 (هر شماره در آغاز ماه قمری هجری) انتشار یافت و توزیع گردید. تقی‌زاده
 همواره کوشا بود که «کاوه» هر شماره بهتر و کامل‌تر و مفیدتر و دلپسندتر باشد
 و برای نیل به این منظور مجبور بود کار بیشتری انجام دهد و مخارج تازه‌ای را
 به عهده شناسد. رفته‌رفته سلامت و صحت مزاجی او و همکارانش به کلی
 مختل گردید. از طرف دیگر عده کارمندان هم روزبه‌روز تقلیل یافته و کم‌کم به
 حداقل رسیده بود.

میرزا محمدخان قزوینی به پاریس مراجعت نمود و دیگران نیز تقریباً همه
 متفرق شدند و جا دارد بگویم علی‌مانده بود و حوضش. منزل واقع در نمره
 ۶۴ خیابان لایب‌نیتز در برلن که محل اداره کاوه و کتابخانه «کاوه» بود و ضمناً

تقی زاده هم در همانجا اتاقی داشت بسیار خلوت شده بود و کمتر کسی به سراغ اداره کنندگان روزنامه می آمد. من هنوز در مقابل دیدگان منظره‌ای را مجسم می‌بینم (و به طور یقین تا پایان عمر از خاطرم محو نخواهد گردید) که تقی زاده که علت مزاج و کار زیاد او را ضعیف و نحیف ساخته بود در پشت آن میز ساده بزرگ تحریر عمومی روبه‌روی من نشسته است و قلم به دست و عینک به چشم می‌نویسد و می‌نویسد و چنین نوشتنی پایان نداشت.

مجبور بودیم تمام کارهای روزنامه را خودمان به شخصه انجام بدهیم. نوکر و خادمی نداشتیم. حروفچین مطبعه آلمانی بود و فارسی نمی‌دانست و مجبور بودیم نمونه‌ها را شش هفت بار تصحیح نمایم و کار سنگین بود. تهیه مقالات که هر یک مستلزم مقدار زیادی مطالعه و تحقیق بود و مکاتبات و حسابداری و کارهای خرد یا کلان بسیار دیگری که فرع روزنامه‌نگاری است (آن هم در یک کشور بیگانه و شکست خورده که شیرازه امورش در هم گسسته بود) همه به عهده ما دو نفر بود و کار آسانی نبود.

اما روزی که «کاوه» از چاپخانه بیرون می‌آمد (با آن جلد زیبایی که حکم جامه آنرا داشت و با هر شماره به رنگ دیگری در می‌آمد) تمام خستگی و کوفتگی و ملال خاطر یکباره فراموش می‌گردید و از نو جان می‌گرفتیم و برایمان حکم جشنی حسابی را داشت و راست چنان می‌نمود که فرزند دلبندهمان پس از مدتی غیاب و دوری دوباره به خانه برگشته باشد.

آنگاه کارهای دیگری در پیش بود که بازبایستی خودمان انجام بدهیم. بایستی روزنامه را شماره به شماره به نام هر یک از مشترکین در لفافه بپیچیم و با سریشم بچسبانیم و آدرس‌ها را با دست بنویسیم و به هر کدام تمبر بچسبانیم

و آن همه بسته را دسته‌به‌دسته در بغل گرفته به پستخانه ببریم. من از همان زمان عکسی دارم که در اداره «کاوه» گرفته شده است و شاید اگر کسی ببیند باور نکند که عکس ماست. سخت لاغر شده‌ایم و استخوان صورتمان از زیر پوست بیرون جسته و به اصطلاح پوست و استخوانی بیشتر باقی نمانده است.^۱

هر شماره «کاوه» (با استثنای بسیار قلیلی) با سرمقاله‌ای به قلم تقی‌زاه شروع می‌گردید. بیست و دو سر مقاله که تقریباً همه عناوینی از قبیل «ملاحظات» یا «نکات و ملاحظات» و یا مثلاً «ملاحظات و خیالات» داشت و همه جنبه اجتماعی و فرهنگی داشت و مستقیماً مربوط به مسائل و مباحثی درباره رفاه و ترقی و اصلاح مادی و معنوی و اخلاقی ایران و ایرانیان بود به تدریج انتشار یافت. من شخصاً هر یک از این مقاله‌های بیست و دو گانه را از لحاظ انشاء و معنی و تنظیم مطالب شاهکار کوچکی می‌دانم و امیدوارم که به صورت کتاب هم به طبع برسد و ایرانیان بسیاری که به فکر و عقاید تقی‌زاده، چه در داخله و چه در نقاط دیگر دنیا، علاقه‌مند هستند بتوانند آن مقالات را بخوانند و یا از نو بخوانند و بهره‌مند گردند.^۲

یک سلسله مقالات مهم و ارزنده دیگری که به قلم تقی‌زاده در «کاوه» به چاپ رسید مقالاتی بود با عنوان «مشاهیر شعرای ایران» و با امضای مستعار

۱. نباید فراموش کرد که در آن اوقات مملکت آلمان پس از چهار سال جنگ و محرومی شدید از آذوقه و شکست دچار یک نوع قحطی منظمی شده بود و آذوقه و اجناس بسیار کمیاب شده بود و به زحمت هر چه تمامتر به دست می‌آمد.

۲. کتابخانه «تهران» اقدام به طبع مقاله‌هایی که به قلم تقی‌زاده در روزنامه‌ها و مجله‌ها از آغاز جنبش مشروطیت انتشار یافته بود نمود ولی بدبختانه پس از انتشار جلد اول جلد‌های دیگر به طبع نرسید.

«محصل». این مقالات (بعده هشت) در شماره اول سال اول دوره جدید (غره جمادی الاولی ۱۳۳۸ قمری) شروع گردید و در شماره ۱۲ از سال دوم (غره ربیع الثانی ۱۳۳۹ قمری) پایان یافت.

هر یک از این هشت مقاله نتیجه تحقیق و تتبع بسیار است و با دقت و تفرس و مو شکافی بی نهایت نوشته شده که به عقیده ما تنها کارهای ادبی و تاریخی شادروان محمد قزوینی را می توان با آن مقایسه نمود و کاملاً بر طبق قواعد و اصول و «متود» فرنگی تهیه گردیده است و از این لحاظ نیز می توان گفت که در ادبیات ما تا آن تاریخ بی سابقه بوده است (صرف نظر از کارهای قزوینی). من گمان می کنم تنها کسی در این دنیا باشد که بداند تهیه این هشت مقاله چه اندازه برای تقی زاده مستلزم کار و مطالعه و مشقت کاوش و حتی بی خوابی بوده است.^۱

نیز در همین اوقات بود که دستگیرم شد که تقی زاده در زندگانی خود دستور عالی حضرت المؤمنین را کار می بندد و بر طبق آن رفتار می نماید آنجا که حضرت فرموده است «در اموری که ارتباط به دنیا دارد چنان عمل نما که پنداری هرگز نخواهی مرد و در کار آخرت چنان باش که پنداری ساعت مرگت فرا رسیده است.»

راستی و حقیقت و امانت معنوی و شهامت اخلاقی و ثبات قدم و آنچه که آلمان ها آن را «گرو ندلیش کایت» می نامند و عبارت است از دقت کامل حتی

۱. این سلسله مقالات ممتع از طرف انجمن آثار ملی در مجلدهی علی حده همین چند گاه مجله یغما منتشر می شود.

در جزئیات امور و در هر حرف و کلمه، استخوان‌بندی وجود تقی‌زاده را تشکیل می‌دهد و آثار هر یک از این صفات در اعمال و افعال و کردار و مقالات و نوشته و گفته‌اویه خوبی هویدا و نمایان است.

تقی‌زاده حقیقت و راستی را از ارکان ایمان و آدمیت می‌داند. خود او در سخنرانی خویش در «باشگاه مهرگان» در روز بیست و نهم دی ۱۳۳۷ شمسی درباره «تاریخ اوایل انقلاب مشروطیت ایران» چنین گفت:^۱

«البته برای این جانب که در بیان مطالب تقید افراطی وجدانی بعدم انحراف از حقیقت و احتراز از تأثیر تمایلات نفسانی داشته و یک کلمه هم جز پس از اطمینان از صحت و صدق آن (مگر در بعضی روایات از دیگران) نمی‌گویم ممکن نیست برای اقناع شاکی و به ثبوت رساندن هر جمله از اظهارات خود به محکمه بروم و اقامه شهود نمایم یا قسم بخورم اگرچه قول شخص با شرافت خود در حکم سوگند است.»

تقی‌زاده در جای دیگری از همان خطابه باز درباره خود چنین گفته:

«تقلید افراطی به رعایت حقیقت و بی‌طرفی به حد کمال و بی‌غرضی و احتراز کامل در مبالغه دارم و آنچه بگویم مطلقاً آفاقی (اورژکتیف) است و رخنه‌ای از جنبه‌های انفسی (سوبرژکتیف) در آن نیست.»^۲

۱. سخنرانی‌های تقی‌زاده در «باشگاه مهرگان» در ۲۹ دی و ۱۳ بهمن ۱۳۳۷ شمسی بعداً به صورت رساله‌ای با عنوان «خطابه» در جزو انتشارات باشگاه نامبرده در سال ۱۳۳۸ به چاپ رسید.

۲. برای آشنایی بیشتر به احوال و اخلاق تقی‌زاده بی‌مناسبت نخواهد بود که باز دو جمله از گفته‌های خود او را از خطابه‌های سه‌گانه او در «باشگاه مهرگان» که در کتاب «ران ملخ» نقل شده است در اینجا نقل نمایم. وی در خطابه دوم خود چنین اظهار نمود (در ۶ بهمن

یکی از مهمترین شماره‌های «کاوه» شماره اول از سال دوم دوره جدید است به تاریخ غره جمادی‌الاولی ۱۳۳۹ قمری. تقی‌زاده در این شماره از نو با ایجاز هر چه تمامتر دستور و برنامه خود را درباره اصلاحات اساسی بیان می‌نماید. اقلام این دستور به ترتیب درجات اساسی اهمیت مواد یعنی به قرار الاهم فالاهم عبارت است از هفده قلم یا اقلام ذیل:

۱. تعلیم عمومی برای عمومیت آن.
۲. نشر کتب مفیده و ترجمه کتب فرنگی و منتشر ساختن آنها.
۳. اخذ اصول و آداب و رسوم تمدن اروپایی و قبول آن بلاشرط.



(۱۳۳۷ ش.)

«اگر چه ادعای آن ندارم که ممتاز و منحصر به فردم ولی به هر حال مجرد و منزله از ادنی حب و بغض و مبالغه و نفوذ و تأثیر اعتقادات اجتماعی و سیاسی و تعصبات دینی هستم...»

و در خطابه سوم باز چنین گفت: (در ۱۲ بهمن ۱۳۳۷ ش.)

«... اولاً بیانات من مطلقاً از ابتدا تا انتها منحصرأ محدود و مقصور به مشاهدات شخصی و عینی خودم بوده... و ثانیاً اقصی درجه سعی کرده‌ام که آنچه می‌گویم بی‌کم و بیش عین حقیقت باشد و در این باب به نهایت امکان بشری کوشیده‌ام و چنانچه در خاتمه خطابه‌های خودم در امریکا به طلاب و اساتید گفتم من مانند کسی هستم که در محکمه ادای شهادت می‌کند و بر طبق مقرر می‌گوید و قسم می‌خورد می‌توانم قسم بخورم که صدق و حقیقت و تمام حقیقت را گفته‌ام و هیچ چیزی برخلاف حقیقت نگفته‌ام و هم عقیده و میل و هوی و تعلقات شخصی و ملی و دینی و تأثرات و حب و بغض شخصی خودم را به قدر خردلی در اظهارات خود دخالت نداده‌ام و نمی‌دهم و یکبار در مقام مبالغه در این باب گفتم من کاملاً مثل کسی هستم که از کره مریخ به زمین افتاده باشد.»

۴. ترویج فوق‌العاده و خیلی زیاد از انواع ورزش‌های بدنی به ترتیب اروپایی.
 ۵. حفظ وحدت ملی ایران.
 ۶. حفظ زبان ملی یعنی فارسی از فساد.
 ۷. اعلان جنگ بی‌امان بر ضد تریاک و وافور و الکل.
 ۸. جنگ بر ضد تعصبات جاهلانه و مساوات تامه حقوق پیروان مذاهب مختلفه.
 ۹. محاربه بر ضد امراض عمومی و مخصوصاً مالاریا (نوائب)، امراض تناسلی، سل، محرقة و حصبه و امراض اطفال.
 ۱۰. حفظ استقلال ایران.
 ۱۱. آبادی مملکت به ترتیب اروپایی و مخصوصاً داخل کردن ماشین.
 ۱۲. آزادی زن‌ها و تربیت و تعلیم و تحصیل حقوق زنان و اختیارات آنان.
 ۱۳. جنگ شدید و آتشین بر ضد دروغ.
 ۱۴. جد و اهتمام در بر انداختن صفت خبیثه اسباب چینی و «دیپلوماسی» که اخیراً بدبختانه در زیر این عنوان در ایران شایع و مرغوب هم شده.
 ۱۵. بر انداختن رسم تنگین عشق غیرطبیعی که از قدیم‌الایام یکی از بدترین رذایل قوم ما بوده و از موانع عمده تمدن است.
 ۱۶. جنگ بر ضد شوخی و هزل و مبالغه و یاوه‌سرایی و پرگویی و سعی در ایجاد خصلت جدی بودن در میان مردم.
 ۱۷. احیای سنن و رسوم مستحسنه قدیمی ملی ایران.
- تقی‌زاده در همان شماره سابق‌الذکر «کاو» شش اصلاح دیگر نیز که بیشتر بستگی به اقدام دولت و حکومت دارد به اصلاحات هفده‌گانه مذکور در فوق افزوده است بدین قرار:

۱. تخته قاپو کردن ایلات و خلع سلاح آنها.
 ۲. برانداختن قُطَاع الطریق و از ریشه کندن دزدی و دزدهای آشکار و رسمی و عدم هیچ نوع استفاده سیاسی و کشوری از آنها.
 ۳. آزادی و مساوات سیاسی (دموکراسی)، رفاه حال برزگر به واسطه تعلیم آنها و داخل کردن ماشین زراعتی و بانک زراعتی در دهات و محکم ساختن حقوق روستایی در زمین خود زارع.
 ۴. ایجاد و اجرای مجازات در مملکت برای مقصرین خصوصاً مباشرین امور عامه.
 ۵. جنگ بر ضد مفتخواران و کارطلبان اسباب چین که لشکر جرار و انبوهی از آنان از خوانین قمارباز الکلی و افوری تا سیاست‌چی‌های بازار و روزنامه‌نویسان و آقایان «وکیل سابق» عرصه را بر هیأت دولت تنگ کرده و اگر هندوستان و چین هم ضمیمه قلمرو ایران بشود پیدا کردن کار برای این همه بیکاران و جواب دادن به خواهش‌ها و توقعات آنان محال است.
 ۶. تقویت حکومت وقت و افزودن قدرت وی و تولید امنیت در مملکت.
- سپس تقی‌زاده به منظور نشان دادن اهمیت اساسی فکر خود جمله کوتاه ذیل را به طور استثناء باخط نستعلیق درشت‌تری در پایان مقاله آورده است:
- «باز تکرار می‌کنم که بهترین و واجب‌ترین کل مقاصد ملی تعلیم عمومی است.»
- نظر به این مقدمات باید تصدیق نمود که روزنامه «کاوه» نه تنها حکم مدرسه‌ای را در امر روزنامه‌نگاری داشت بلکه علاوه بر آن عامل بسیار مؤثری بود برای رستاخیز ادبی و فرهنگی کشور ایران و پیامی بود که به صدای بلند و با حسن‌نیت کامل و وطن‌پرستی خالص ایرانیان را به سعادت‌مندی و تمدن

می خواند و راه را نیز به آنها نشان می داد.



افسوس که کم کم دچار مضیقه مالی گردیدیم و کار به جایی رسید که به اصطلاح ایرانیان مجبور شدیم کسکول به دست بگیریم و از هموطنانمان طلب کمک و یاری نماییم. این طلب یاری باز به قلم تقی زاده در شماره ۷ از دوره جدید در تاریخ غرة ذی القعدة ۱۳۳۸ هجری قمری در تحت عنوان «استمداد» به عمل آمد و قسمت اصلی آن چنین بود:

«ما نویسندگان «کاوه» که همه اوقات خودمان را صرف نشر علوم و حقایق (به عقیده خودمان) و جهاد با جهل و تعصب می کنیم و هوس زیادی هم به این خدمت داشته و داریم و حاضریم همه پشتکار و وقت خود را برای تبع و تحریر مقالات «کاوه» و تألیف کتب مفیده علمی و سایر زحماتی که برای نشر مرتب و منظم یک روزنامه لازم است مصروف بداریم و در مقابل آن زندگی با وسعتی هم نمی خواهیم، به اهل فضل و دوستان معرفت خطاب کرده متمنی هستیم که ده نفر صاحب همت پیدا شود که هر کدام دو بیست تومان نقد و فوری برای استحکام اساس «کاوه» بدهند و به این ترتیب دو هزار تومان پول نقد برای سرمایه دوره ابتدائی «کاوه» در بانک جمع شود و بدین طریق روزنامه «کاوه» مستقل و مستقر خواهد شد و در آینده «به واسطه وجوه اشتراک دخل و خرج تواند کرد».

این استمداد نتیجه ای را که بایستی بدهد و ما بدان آرزومند بودیم حاصل ننمود. در این مورد خاطره ای در ذهنم باقی مانده است که در همان موقع تأثیر شدیدی در من نمود و هنوز هم اثرات آن در وجودم باقی مانده است و اجازه

می‌طلبم که در اینجا حکایت کنم:

روزی از ایران فراش پستخانه پاکتی سفارشی برایمان آورد و معلوم شد که فرستنده یک چک به مبلغ معتابهی به حواله یکی از بانک‌های اروپایی برایمان فرستاده است. مبلغ چک در حدود نصف مبلغی بود که در استمداد معین شده بود و می‌توانست وسایل نشر روزنامه عزیزمان را تأمین نماید. با این نامه مسرت وارد در ادراه «کاوه» گردید. اما هنوز هم قیافه تقی‌زاده در نظرم مجسم است که هر قدر نامه را بیشتر می‌خواند آثار ملال بیشتر در وجناتش هویدا می‌گردید. سرانجام خطاب به من اظهار داشت که ما نمی‌توانیم این چک را قبول کنیم چون فرستنده آن از اعیان و اشراف ایران است که چندان خوشنام نیست. چک همان روز به صاحبش پس فرستاده شد.

روزنامه «کاوه» در شماره ۶ از سال دوم خود از تاریخ غره شوال ۱۳۳۹ هجری قمری باز به قلم تقی‌زاده با عنوان «توضیح» درباره کمک مالی و استمداد «کاوه» شرحی انتشار داد که چند جمله آن را در اینجا نقل می‌نمایم.

«راجع به کمک مالی خواستن روزنامه کاوه... در زیر عنوان «استمداد» لازم است توضیح شود که مقصود از آن توسل به مساعدت اشخاصی از اهل فضل و یا محبین علم و ادب بود که خود به خود به مندرجات کاوه تعلق خاطری داشته دوام آن را راغب باشند و ابدأ مقصود اعانه خواستن از اعیان و اشراف و وزراء و حکام و سیاسیون و مأمورین دولت نبود که بدون ادنی علاقه خاطر... محض جلب خاطر یک «روزنامه» یا خصوصیت شخصی به مدیر آن اظهار «لطف» بکنند مقصود اصلی کاوه در موقع خود حاصل نشد یعنی ده نفر پیدا نشد که

مبلغ کافی برای سرمایه‌دائمی روزنامه بدهند حال لازم است بگویم که بعد از این هیچ مدد مالی پذیرفته نخواهد شد و اشخاصی که مایل به دوام و استحکام این روزنامه‌اند ممکن است سعی فرمایند عده‌اشترکین روزنامه زیاد شود.»

افسوس که عاقبت روزی فرا رسید که «کاوه» مجبور گردید که انتشار خود را مقطوع سازد و تعطیل نماید. در شماره مورخ به غره شعبان ۱۳۴۰ هجری قمری تقی‌زاده رسماً تعطیل کاوه را (با عنوان «تعطیل موقتی کاوه») اعلام داشت و باز یک‌بار دیگر خطاب به هموطنان برای سعادت‌مندی و رفاه ایران نظر اساسی خود را بیان نمود و از آن جمله گفت.

«... خطر بزرگ بر ایران از خارجه نیست و راه نجات دور کردن فرنگیها از ایران و افزودن بی‌تناسب قشون و تقلید جریانات سیاسی تو ظهور نیست. خطر عظیم از خارجه نیست بلکه از داخل است و به قول پیشوایان انقلاب بزرگ فرانسه «دشمن در داخل است» نه ماوراء سرحد. انگلیس و روس و عثمانی نمی‌توانند ایران را به کلی منقرض کنند لکن بزرگترین کل خطرهای سیاسی و ملی و نژادی و جنسی و اعظم آفات ملک و ملت همانا تریاک است و الکل و امراض تناسلی و ترک ورزش بدنی. ... نجات سیاسی و ملی ایران در برانداختن الکل و تریاک و امراض تناسلی و در ترویج فوق‌العاده ورزش‌های بدنی است و پس از آن صرف همت اجتماعی در تعلیم عمومی.»

تقی‌زاده «تعطیل موقتی کاوه» را اعلام داشته بود ولی بدبختانه این تعطیل به صورت قطعی در آمد و کاوه از آن پس دیگر انتشار نیافت و در حقیقت مدفون گردید.

پرفسور ادوارد براون در «تاریخ ادبیات ایران» خود پس از آن که به طور تفصیل از کاوه و فواید و محسنات و مزایای آن سخن رانده نتیجه و ماحصل نظر خود را چنین بیان می‌کند:

«تعطیل روزنامه «کاوه» از ماه دسامبر ۱۹۲۱ به بعد ضربت بسیار شدیدی بود برای ایرانشناسان و ایرانشناسی»^۱.

تقی زاده که به تحمل رنج و شداید زندگانی عادت کرده بود درد و عذاب روحی خود را در آن موقع نشان نداد. باید گفت که باز یک بار دیگر از طرف هموطنانش با یأس مواجه گردید. چیزی که هست وی که قسمت زیادی از کتاب مقدس ما قرآن مجید را از حفظ دارد این دستور غیبی را به خاطر آورد که: «فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ» (الاحقاف، ۳۴) و «خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین» (الاعراف ۱۹۸).

وی خوب می‌دانست که ۸۵۰ سال پیش از ما دانشمند بزرگوار میدی فرموده است:

«قسمت تو چنین است، آنجا که گنج است رهگذر آن بر رنج است و آنجا که بلاست ثمره آن شفا و عطاست» (کشف الاسرار).

وی خوب می‌دانست که: «ان الله لا يحب الظالمین»

ما نیز به نوبت خود، هر چه بادا باد، می‌خواهیم امیدوار باشیم که پیروزی نهایی با یزدان پاک خواهد بود و نیز ایمان داریم که آب و خاکی که وجودهایی

۱. تقی زاده در خطابه خود در «باشگاه مهرگان» درباره «تاریخ اوائل انقلاب مشروطیت ایران»، ادوارد براوان را «بزرگترین پشتیبان مشروطیت ایران در اروپا» خوانده است.

مانند تقی‌زاده می‌پرورد از صرصر حوادث و وقایعی که لازمه جریان شهور و سنوات و قرون است بیم و هراسی ندارد و در آینده نیز البته بر هر مانع و مشکلی فایق و فیروز خواهد بود.

ذیل

بی‌مناسبت نخواهد بود که داستانی را بعرض خوانندگان گرامی برسانم. راقم این سطور در ژانویه سال ۱۹۱۵ که چند ماهی بیشتر از آغاز جنگ عمومی اول نگذشته بود به دعوت تقی‌زاده به منظور شرکت در کمیته ملی ایران از سویس به برلن رفتم. رفته‌رفته عده دوستان نسبتاً زیاد گردید و بعدها چنانکه در طی صفحات قبل مذکور گردید روزنامه «کاو» در آنجا تأسیس یافت. روزی از تقی‌زاده پرسیدم که سوابق اجتماع ما در برلن از چه قرار است و چطور شد که از امریکا به برلن آمدید؟ گفت در انگلستان بودم و از لحاظ معاش گشایشی در کارم نبود و دلم هم نمی‌خواست کمک مالی از پرفسور براون که مظهر صفات آدمیت و به غایت با سخاوت و کریم بود بپذیرم ولی او ملتفت شده بود تا آن‌که روزی به من خبر داد که یک نفر از ثروتمندان بنام امریکا (گویا مورگان معروف) به او نوشته است که در کتابخانه معتبر و بزرگ خود مقداری کتاب‌ها و نسخه‌های خطی فارسی و عربی دارد و مایل است یک نفر آدم با سررشته و با کمال که این زبان‌ها را بداند پیدا نماید تا برای آنها فهرستی ترتیب دهد.

پرفسور براون از تقی‌زاده استفسار به عمل آورد که آیا مایل است که این کار را به عهده بگیرد؟ تقی‌زاده قبول می‌نماید و عازم امریکا می‌گردد. براون ایشان را چنانکه شاید و باید به صاحب کار معرفی نموده بود و لهداوی نهایت احترام را در حق تقی‌زاده مرعی می‌دارد و کتابخانه بسیار معتبر و مجلل خود را

با یک نفر پیشخدمت مخصوص در اختیار ایشان می‌گذارد. تقی‌زاده مدتی به تنظیم فهرست می‌پردازد و مخصوصاً سعی داشته که این کار را هر چه زودتر به انجام برساند که مبادا صاحب کار خدای نخواستہ تصور نماید که اهمالی در میان است. طولی نمی‌کشد که کار به پایان می‌رسد و تقی‌زاده به صاحب کتابخانه خیر می‌دهد که فهرست حاضر است. آن شخص شرحی مبنی بر امتنان و قدردانی به تقی‌زاده می‌نویسد و به وسیله منشی مخصوص خود که مرد محترمی بوده است برای ایشان می‌فرستد.

تقی‌زاده حکایت می‌کرد که نامه را با تشریفات برایم آوردند و با احترام تمام به دستم دادند مبنی بر رضایت و سپاسگزاری بود و ضمناً یک قطعه چک سفید یعنی با امضا ولی بدون تعیین مبلغ در آن بود و فهمیدم که برای رعایت ادب نخواستہ‌اند مبلغ را معین نمایند و به اختیار خودم گذاشته‌اند. پیشخدمت و منشی هم مؤدب‌ایستاده منتظر بودند که مبلغ را خودم بنویسم تا لابد به صاحب کار اطلاع بدهند. تقی‌زاده می‌گفت متحیر مانده بودم که چه بنویسم و سرانجام پیش خود حساب کردم که فلان مقدار ساعت روی هم‌رفته کار کرده‌ام و انصاف نیست که برای هر ساعت کار چند دلاری بیشتر منظور بدارم (تقی‌زاده عین این مبلغ را برایمان گفت ولی من اکنون دیگر در خاطر ندارم و همینقدر می‌دانم که مبلغ اندکی بود و از دو سه یا سه چهار دلار بیشتر نبود) و لهذا جمع آن از چند صد دلار تجاوز نمی‌کرد و همین‌که چشم منشی به چک افتاد و فهمید چه مبلغی نوشته‌ام یک مرتبه واخورد و معلوم بود که منتظر بود که من چند هزار دلار نوشته باشم و لهذا یکه خورد و به‌طور علنی از احترام او

نسبت به من کاسته شد.^۱

تقی زاده می گفت اقامت من در آمریکا به طول انجامید و آن مبلغ هر چند در نهایت قناعت ولی سرانجام بمصرف رسید و باز دچار مضیقه و تنگی معاش گردیدم و بالاخره چنان کارد به استخوانم رسید که شبی قبل از خوابیدن تصمیم قطعی گرفتم که فردا صبح به ایستگاه خط آهن شهر خواهم رفت و حمالی خواهم کرد تا مگر نان و آبی به دست بیاورم ولی وقتی بدانجا رفتم معلوم شد حمالی هم اسباب و مقرراتی دارد و من فاقد آن بودم و در نهایت یأس از آن کار هم منصرف شدم ولی در همان اوقات که مصادف با ماه های اول جنگ عمومی اول بود مقامات رسمی آلمان در امریکا به سراغم آمدند و مرا برای تشکیل کمیته ای از ملیون و وطن پرستان ایرانی در برلن به منظور فعالیت و اقدام بر ضد روس و انگلیس در راه آزادی و استقلال ایران به آلمان آوردند.

من که جمالزاده هستم در نهایت صداقت در اینجا می گویم که حقوقی را که به تعیین خودمان برای مخارج یومیه از دولت آلمان دریافت می داشتیم اولاً خودمان معین داشته بودیم و کاملاً حکم بخورونمیر را داشت چنانکه ماهیانه شخص من بین چهارصد و پانصد مارک بود و مال آقای تقی زاده هم قدری بیشتر ولی در همین میزانها بود و سعی وافر داشتیم که به آلمانی ها نشان بدهیم که منحصرأ در راه آزادی و استقلال وطنمان کار می کنیم ولاغیر.

۱. در مورد فهرست نویسی مذکور یادداشتی در مجله بخارا (شماره ۴) نوشته ام (ا.ا).

تذکر

لازم است تذکر داده شود که قسمت دوم مقاله‌ای که ترجمه فارسی قسمت اول آن از نظر خوانندگان در صفحات پیش گذشت مشتمل است بر فهرست قسمتی از مقالاتی که در روزنامه «کاوه» به چاپ رسیده است و شماره آنها بالغ بر ۷۹ مقاله می‌باشد و به عقیده قاصر راقم این سطور حایز اهمیت مخصوص است و الا صدها مقالات دیگری در «کاوه» انتشار یافته که بسیاری از آنها نیز نتیجه مطالعه و تحقیق بسیار است و برای بسیاری از هموطنان ماخالی از فایده نخواهد بود.

افسوس که پیش آمدهای روزگار که غدارش گفته‌اند به تقی زاده و به نگارنده که اخلاصمند واقعی اوست اجازه نداد که «کاوه» را از نو در ایران و یا دز یکی از نقاط مناسب دیگر دنیا علم نمایم و امروز نیز عمر هر دو به مراحل واپسین رسیده و به قول شاه شجاع «به حالتی که آدمی را از آن چاره نیست رسیده‌ایم و بی حسرت می‌رویم» و شاید بهتر آن باشد که با شیخ شیراز همزمان شده بگوییم:

«سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است»

وقت عذر آوردن است، استغفرالله العظیم»

زنو، ۱۵ دی ۱۳۴۵ هجری شمسی

سید محمد علی جمالزاده[✽]



ذیل

جمالزاده در نامه‌ای به دکتر محمود افشار مطالبی از خاطرات خود به مناسبت انتشار ترجمه فارسی کتاب «سیاست» اروپا در ایران نوشته است که برای تکمیل اطلاعات مربوط به مجلد ده نقل می‌شود.

مورخ ۱۳ مهر ۱۳۵۸

دعاگو به ملاحظه روابط دور و درازی که با مرحوم سید حسن تقی‌زاده داشتم با علاقه خاصی نه فقره نامه‌ای را که از ۲ دسامبر سال ۱۹۱۹ (یعنی درست ۶۰ سال پیش از این) تا ۲ فوریه ۱۹۲۲ یعنی در مدت ۲۶ ماه از برلن به جناب عالی نوشته بوده است و همه را با امانت تمام در کتاب خود آورده‌اید خواندم و خاطرات بسیاری را پس از شصت سال در زوایا و خفایای ذهن من بیدار ساخت. مثلاً در نامه ۱۳ آوریل ۱۹۲۱ این جمله:

«کار روزنامه «کاوه» لنگ شده و بیم آن است که بخوابد، زیرا وکلای روزنامه در ایران هیچکدام پولهای روزنامه را که پیش آنها جمع شده بود نفرستادند و به بهانه‌های مختلف تأخیر زیاد کردند و تا امروز از اغلب آنها یکشاهی وصول نشده نهایت نامردی را کردند و ما نیز حالا یکسال و نیم است نشر می‌کنیم بدون مدد و مخارج طبع و نشر و زندگی بسیار گران شده.»

من خوب به خاطر دارم که ما هر دو، یعنی او که رئیس بود و من حقیر که مرئوس کرچکی بیش نبودم درست و حسابی گرسنه مانده بودیم. تقی‌زاده ساختمان استخوانی محکمی داشت، ولی از ضعف کارش به جایی کشیده بود که مدام در حال خواب بود و حتی در اتاقی که با هم کار می‌کردیم در پشت میز

تحریر چه بسا دو بازو را به روی میز تکیه گاه قرار می داد و سرش را روی دو بازو می گذاشت و به خواب می رفت. کار به طیب و دوا کشید. روزی به من گفت دیشب به دستور طیب بنا بود همین که به بستر خواب (تختخواب در همان دفتر روزنامه کاوه) رفتم دوائی را که تجویز نموده در گیلاس آب بریزم و سربکشم، ولی خوابم برد و وقتی صبح بیدار شدم دیدم هنوز یک دستم از آستین لباس بیرون نیامده است و با همان لباس خوابم برده است به طوری که دوا را هم نخورده ام.

بالاخره طیب آفتاب مصنوعی برایش تجویز کرد و سپرده بود که خود تقی زاده مواظب باشد که نور به تمام اعضای بدن بتابد و با کمک چرخ نور را به همه جا برساند، ولی تقی زاده باز همانجا خوابش برده و نور بدتش را سوزانیده بود.

خود من هم حال خوشی نداشتم و اگر عکسی را که در همان اوقات انداخته شده است و تقی زاده را با مرحوم میرزا رضاخان تربیت و این ناچیز در اداره روزنامه کاوه نشان می دهد ببینید تصدیق خواهید کرد که به صورت جوان مسلولی در آمده بودم.

در سر مقاله «کاوه» در تحت عنوان «استمداد» از هموطنانمان استمداد کردیم. کمکی نرسید و معلوم شد حرفه‌هایی که می گفتند و از اطراف با چرب زبانی برایمان می نوشتند و آن همه به به و آفرین تحویل می دادند و وطن خواهی و ادب پروری کاوه را می ستودند و می گفتند الحق که به افتخاری ابدی رسیده اید اساسی ندارد.

خوب به خاطر دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد (چون برایم درس

عبرتی شد که هرگز فراموش شدنی نیست) که روزی فراش پستخانه یک پاکت سفارشی از ایران آورد. تقی‌زاده همانجا در دارالتحریر «کاوه» پشت میز تحریر بزرگ نشسته بود و من هم در چندمتری او پشت به دیوار در کنار میز کار خودم مشغول کار خودم بودم. ناگهان دیدم که وجنات تقی‌زاده از هم باز شد و لبخندی که مسرت را می‌رسانید بر لبهایش نقش بست و فرمود فلانی برایمان پول خوبی در جواب استمدادمان از ایران رسیده است و قطعه چکی را از پاکت بیرون آورده نشان داد. مبلغ قابلی بود که جواب اقلای سی درصد استمداد ما را می‌داد. اما... (نقطه‌چین در اصل از نوشته جمالزاده است)

تقی‌زاده مشغول مطالعه نامه گردید و صورتش درهم رفت و بنای وای وای گفتن را نهاد و گفت فلانی افسوس که این پول را یک نفر از خوانین ظالم و بدعمل خراسان قوچانی برایمان فرستاده است که در اوایل مشروطیت معلوم شد اطفال خردسال ایرانی را از پسر و دختر در منطقه نفوذ و قدرت خود در خراسان به ترکمنها فروخته است و داستان آن به مجلس شورای ملی آمد و معروف است و ما به هیچ وجه من‌الوجه یک شاهی از این پول را نمی‌توانیم قبول نماییم و گویا همان روز چک را در جوف پاکتی به فرستنده آن به ایران برگردانید. حالا من درست در خاطر ندارم که این فرستنده همان شخص بدنام بود یا کسی از بستگان او، ولی در هر صورت عمل تقی‌زاده برای من درس عبرتی گردید که اثرات بسیار در طرز فکر و زندگی من حاصل نمود. خدا او را بیامرزد که مرد بود.

در نامه دیگری از تقی‌زاده که تاریخ یازدهم ماه نوامبر ۱۹۲۱ را دارد و باز از برلن نوشته شده است داستانی را دیدم که برای ما حکایت نکرده بود و چه عیبی دارد که باز برایتان حکایت کنم (هر چند به طور یقین کاملاً در خاطر

شریفتان نقش بسته است) می‌نویسد:

«اگر باعث تصدیع نشود یکی از اقدامات سیاسی یک دیپلمات دیگر ایران را «که همه از یک کرباسند» محض خنده عرض کنم. این حکایت قطعی است، یعنی در نقل کرده خودش شکی نیست. دیپلمات مزبور که مدت‌ها سفیر دولت علیه در یکی از پایتخت‌های اروپایی بود نقل می‌کند که وقتی که به لندن رفته بود در همان زمان سختی ایران در ده سال قبل، یک شب به محفل (لژ) فراماسونها رفته و پادشاه انگلیس ادوارد را که او نیز فراماسون بود در آنجا دیده و در همانجا در وسط معبد یقه پادشاه را گرفته و گفته «برادر» آخر کار ایران بد شده، کمکی بکن و پادشاه هر چه به ظفره و تعلق خواسته بگذراند دست برنداشته و بالاخره پادشاه گفته برادر جان، در جای سختی مرا گرفتی که نمی‌توانم خواهش تو را رد کنم، حالا که اینطور شد برو و باک نداشته باش که کار ایران خوب می‌شود و وعده داده بود که در عالم برادری به ایران کمک کند و از همان روز به حکم پادشاه انگلیس دیگر سیاست دولت انگلیس موافق ایران شده و کار ایران خوب شد!!!!» (علامتها از تقی‌زاده است).

تقی‌زاده در نامه دیگری که در دهم ژانویه ۱۹۲۲ باز از برلن به جناب عالی (در جواب نامه سرکار عالی که از نیس «فرانسه» به ایشان مرقوم داشته بودید) نوشته است، نظر خودش را درباره طایفه‌ای از جوانان ایرانی بیان کرده است که چون مبنی بر تجربه طولانی است حائز اهمیت است، و ای کاش بر من زودتر معلوم گردیده بود تا در کتاب «خلفیات ما ایرانیان» که حکومت طاغوتی

نگذاشته هموطنان بخوانند آورده بودم.

تقی زاده پس از آن که خطاب به شخص جناب عالی نوشته است که نامه‌ای که به او نوشته‌اید «شعله منطقی امید در دلم برافروخت و انقلابی در سراسر وجودم پیدا شد و اگر ایران مستعد است که چند نفر امثال آن وجود نازنین و عزیز و جوانمرد و شجاع و نجیب و غیور پدید آورد امید است که نخواهد مرد» در بیان مقال چنین افزوده است:

«... گمان می‌کردم که همه شورهای جوانان وطن پرست پس از مقابل شدن با فساد مستولی در وطن و بعد از تجربه‌های کافی منطقی و خاموش می‌شود، و چنانکه هزاربار به تجربه دیده‌ام شور آتشین اوایل کار و عنفوان شباب مثل هوای خوش اتفاقی زمستان هیچ اعتباری ندارد و زوال می‌پذیرد، زیرا که از همت و اقدام و عزم و غیرت چه حاصل، وقتی که انسان مشکلاتی را که با آن روبه‌رو خواهد شد نسنجیده و در واقع از آنها خبر ندارد، و همین که مشکلات را دید (چنانکه اغلب دیده شده) نه تنها عشق اصلاح زایل می‌شود، بلکه مبدل به عداوت وطن می‌شود، چنانکه در همعصران خود دیدیم...».

امروز اگر تقی زاده زنده بود و شاهد جوانمردی و جان‌نثاری و فداکاری غریب و عجیب جوانان ما از پسر و دختر در میدان ژاله و در آن همه مواقع و موارد دیگر بود و در روزنامه می‌خواند (چنانکه راقم این سطور خوانده است) که گروهی از جوانان ما به قم رفته‌اند تا از قائد انقلاب بزرگ ما بخواهند که دعا کند که خدا آنها را به شهادت برساند بی‌نهایت خوشحال می‌گردید و با دل قوی و امیدوار و اطمینان خاطر به زیر خاک می‌رفت.

سخن به درازا کشید و امیدوارم معذورم دارید و دعا می‌کنم که در کارهای خوب و مفید که در خیر و صلاح مردم و آب و خاک ایران باشد دست خدا همراهمان باشد. ❦

با سلام و دعای خالصانه

واقعه شوم بین راه بغداد به حلب^۱

۱

تابستان سال ۱۳۳۴ هجری قمری (۱۹۱۶ میلادی) یعنی سومین سال نخستین جنگ جهانی بود. راقم این سطور پانزده ماهی پیش از آن، چند روزی پس از نوروز سال ۱۳۳۳ (۱۹۱۵ میلادی) از طرف کمیته ملیون ایرانی در برلن (به ریاست سید حسن تقی‌زاده) و به حکم قرعه به قصد انجام برنامه‌ای که کمیته تنظیم نموده بود و هدف اساسی آن مهیا ساختن ایرانیان بر ضد روس و انگلیس و حفظ و صیانت آزادی و استقلال خود بود رهسپار بغداد گردیدم. از تمام اعضای کمیته جوان‌تر بودم ولی به هیچ وجه زیر بار نرفتم که کس دیگری

۱. این مقاله که در مجله وحید طبع شده بود با اجازه فاضل گرامی آقای دکتر سیف‌الله وحیدنیا (مدیر مجله) تجدید چاپ می‌شود.

به جای من اختیار گردد و اولین کسی بودم که برای انجام خدمات وطنی راه می‌افتادم.

پس از عبور از چند کشور و مسافرت دور و دراز پردردسر و مشقتی که به گفتن می‌ارزد و می‌ماند ان شاء الله تعالی برای موقع دیگری، مسافرتی که دوسه ماه طول کشید در بحبوحه گرمای تابستان وارد شهر بغداد شدم و کم‌کم یاران دیگری هم (از آن جمله ابراهیم پورداود و حاج اسماعیل امیر خیزی) وارد شدند و دست به کار انجام وظایف (از آن جمله تأسیس روزنامه‌ای به زبان فارسی به اسم «رستاخیز») گردیدیم. و جنوب عازم کرمانشاه شدیم. کرمانشاه کم‌کم مرکز عملیات ملی گردید و عده‌زیادی از ایرانیان وطن‌خواه از تهران و نقاط دیگر آمده به ما ملحق شدند و کار بالا گرفت و حتی در آنجا بعدها دولتی به ریاست نظام‌السلطنه مافی بر ضد دولت مرکزی تهران تشکیل یافت.

با این اوصاف در کرمانشاه هم رفته‌رفته به ملاحظه نزدیک شدن قشون روس که داخل خاک ایران گردیده بود خطرناک می‌شد و ملتئون را مجبور ساخت که به طرف مغرب به حرکت آمده دسته به دسته وارد خاک ترکیه (عراق کنونی) بشوند.

گروهی که بیشتر با مقامات ترکیه روابط پیدا کرده بودند (بعضی از رؤسای حزب «اعتدالیون» از آن جمله بودند) از همان طریق موصل و کرکوک راه استانبول را پیش گرفتند (بعضی از آنها هم به بغداد آمدند) اما گروه دیگری که مانند ما و دوستان با مقامات آلمانی سروکار پیدا کرده بودیم رهسپار بغداد شدیم^۱ تا بلکه وسیله‌ای به دست بیاوریم و راه آلمان را پیش بگیریم

۱. در همان موقعی که من با حاج اسماعیل امیرخیزی در خانقین بودیم معلوم شد که سردار ←

(انگلیس‌ها مدام به بغداد نزدیک می‌شدند و با آن‌که یک مرتبه در کوت‌العماره از قشون ترک شکست خورده و عقب‌نشسته بودند همه انتظار داشتند که با قوای بیشتری جلو بیایند).

در آن موقع در بغداد با چند تن از وطن‌خواهان و از آن جمله با عارف قزوینی و حیدرخان عمو اوغلی و سید عبدالرحیم خلخالی آشنایی پیدا کردم (عمو اوغلی و خلخالی را پیش از آن تاریخ هم قدری می‌شناختم).

در آن تاریخ وضع بغداد سخت آشفته و بحرانی بود و بیم آن می‌رفت که شهر به طور غیر مترقب به دست انگلیس‌ها بیفتد و همه در صدد فرار بودند.

فونسولگری آلمان هر طوری بود برای حرکت دادن من به برلن در شبکه‌ای اجاره‌ای با یک درشکه‌چی عرب پابره‌نه (اغلب درشکه‌چی‌ها در آن صفحات در آن تاریخ پابره‌نه و یک لاقبا بودند) و مقداری آذوقه و یک قمقمه بزرگ چرمی برای آب، هر چند راه مسافرت در ساحل غربی رودخانه فرات بود ولی چون آب فرات گل‌آلود است لازم بود همیشه آب آشامیدنی مناسب داشته باشیم به خصوص که در آن اوقات که حکومت ترکیه ارمنی‌ها را قلع و قمع می‌کرد گاهی جسد ارمنی‌هایی که می‌مردند در فرات می‌افتاد و آب آنها را با



بزرگ آلمانی موسوم به فون درگولتز پاشا. Vonder Goltz مربی قشون ترکیه به منظور رسیدگی به امور جنگی در ایران با اتومبیل از بغداد حرکت کرده و با همراهانش از راه خاتقین عازم ایران و کرمانشاه است. من مأمور شدم که با حاج اسماعیل امیرخیزی سوار بر اسب به استقبال او برویم و نطقی را که به زبان فرانسه مبنی بر خیرمقدم و طلب کامیابی حاضر کرده بودیم همچنان سواره «خارج از قصبه خاتقین» برایش بخوانم. افسوس که اسب من از صدای هرگز ناشنیده اتومبیل رم کرد و فراری شد و پای من در رکاب گیر کرده مرا به زمین انداخت.

خود همراه می‌برد و من به چشم خود چند نعش را در طی همان مسافرت دیدم.^۱

در شرف حرکت بودم که روزی سروکله همین مرد ایرانی که عکسش در مجله «وحید» (سال هشتم) شماره مسلسل ۸۶، بهمن ۱۳۴۹ شمسی) در صف آخر، اول کسی در دست چپ با کلاه پوستی و عبا دیده می‌شود پیدا شد. او را تا آن وقت نه در کرمانشاه و نه در بغداد ندیده بودم. سخت سراسیمه و مضطرب به نظر می‌آمد و با پریشان‌حالی از من پرسید مگر مرا به جا نمی‌آوری. به نظرم قدری آشنا می‌آمد ولی درست به جا نیاوردم. گفت من حاجی محمد باقر کاشانی هستم، با پدرت دوست بودم و خودت را هم چند سال پیش در تهران دیدم.

به خاطر آمد و پرسیدم چرا این همه اضطراب خاطر دارید؟ گفت دستم به دامن است. اگر در اینجا بمانم و به دست انگلیس‌ها بیفتم جانم در خطر است. جانم در دست توست و امیدوارم بی‌مضایقه مرا نجات بدهی. با خنده گفتم شما کاشانی هستید و کاشانی‌ها چندان به جرأت و شهامت مشهور نیستند، هیچ جای این همه هراس نیست. خدا بزرگ است.

گفت موقع شوخی نیست. آمده‌ام تا به پاس دوستی با پدرت و خودت خواهش نمایم که قبول نمایی تا من هم با تو همسفر بشوم و خود را به استانبول برسانم.

در آن موقع به خاطر آمد که در تابستان سال ۱۹۱۲ میلادی که چندتن از

۱. شرح مشاهدات خودم را دربارهٔ ارمنی‌ها در طی مسافرت‌ها در مقاله‌ای نوشتم و مجله «هور» که ارمنی‌ها دو سالی پیش از این در تهران انتشار می‌دادند در شماره دوم آن مجله...

دانشجویان ایرانی که در سویس در شهرهای لوزان و ژنو تحصیل می‌کردند در تعطیل تابستان به ایران رفته بودیم ماه رمضان بود و یک روز مرحوم حاج سید ابوالحسن علوی از دوستان پدرم (بعدها در آلمان خودکشی کرد) به من خبر داد که امشب برای افطار در باغچه شخصی به نام حاجی محمدباقر کاشانی که با پدرت هم دوستی داشته است میهمان هستیم. شب دو نفری به باغ این شخص رفتیم که در چهارراه کنت واقع بود جز باغبان احدی در آنجا نبود هر چه منتظر شدیم کسی نیامد و سرانجام باغبان مقدرای شلیل از میوه همان باغ برایمان آورد و خوردیم و در رختخواب‌هایی که در وسط باغ انداخت خوابیدیم و فقط صبح فردای آن شب حاجی آقا آمد و خیلی عذرخواهی کرد و گفت به کلی فراموش کرده بوده است که میهمان دارد و البته تلافی خواهد کرد ولی من دیگر او را ندیدم مگر چهار سالی پس از آن تاریخ در همان روزی که شرحش گذشت در بغداد.

گفت با کمال میل و نیت حاضرم سهم خودم را هم از اجاره درشکه بپردازم. گفتم درشکه را من اجاره نکرده‌ام ولی قدری آب و آذوقه فراهم بیاور بیا سوار شو.

... تهیه کرد و سوار شد و به امید خدا به راه افتادیم. باید روزها راه برویم و شبها لنگ کنیم تا اسبهای درشکه و درشکه چی و هم خودمان قدری استراحت نماییم. روزها به شدت گرم می‌شد ولی به محض این‌که آفتاب غروب می‌کرد سرد می‌شد و رطوبت به قدری زیاد می‌شد که پتو را بدون مبالغه کاملاً خیس می‌کرد ولی همین‌که روز می‌شد و آفتاب بر می‌خاست در اندک مدتی دوباره کاملاً خشک می‌شد و به راه می‌افتادیم.

اتفاقاً در همان منزل اول (یا دوم) با دو درشکه مسافربری و یک گاری پر از

بارو سه نفر مسافر فرنگی و یک نفر نوکر ایرانی مصادف گردیدیم که آنها هم مانند ما از ایران آمده بودند و عازم حلب و استانبول و فرنگستان بودند. دو نفر از آن سه نفر فرنگی سوئدی و از صاحب‌منصبان سوئدی ژاندرمری ایران بودند بنام ماژور پوست و ماژور دوماره^۱ و نفر سوم یک طبیب سوییسی بود که متأسفانه اسمش را قراموش کرده‌ام از اهالی قسمت ایتالیایی زبان سویس بود که سالها در سلطان‌آباد عراق طبابت کرده بود و با صندوقچه آهنین مملو از لیره به سویس برمی‌گشت و از کارهای خود که به کارهای نسیم عیار شباهت داشت حکایت‌ها برایمان نقل می‌کرد.

ماژور پوست معلوم بود که از خانواده بی‌چیزی است و جز یک چمدان باروبنه دیگری نداشت ولی هموطنش ماژور دوماره که ظاهراً از خانواده مالدار و معتبری بود در ایران یک گاری خریده و از متاع ایران (قالی و قالیچه و امتعه دیگر) پر کرده بود و با یک نفر ایرانی که گویا در ایران هم در خدمت او بود و با یک کره اسب ممتاز که به عقب‌گاری بسته بودند و یک سورچی به راه افتاده بودند. هر دو صاحب‌منصبان در یک درشکه اجاره‌ای و آن پزشک

۱. اتفاقاً اخیراً مقاله‌ای دیده شد به قلم (آقای کحال‌زاده که یکی از رازهای مهم جنگ بین‌المللی اول که نخستین بار فاش می‌شود عنوان دارد و در آنجا ابلاغیه‌ای از وزارت داخله ایران به تاریخ دوشنبه ۷ جمادی‌الآخر، ۱۳۳۴ مطابق ۱۰ آوریل ۱۹۱۶ میلادی (۹ فروردین ۱۲۹۵ شمسی) دیده می‌شود که در آنجا نام این دو صاحب‌منصبان سوئدی آمده است و مشعر است براین‌که همان وقایع هجرت ملیون ایران به کرمانشاه هفت تن از صاحب‌منصبان سوئدی (و از جمله همین دو نفر یعنی ماژور پوست (پوسه) و ماژوردماره) به اقدامات خودسرانه و تمرد نسبت به دولت علیه عصیان ورزیده‌اند و لهذا وزارت داخله کلیه امتیازات آنها را سلب کرده و آنها دیگر دارای هیچگونه نشان و امتیازی از طرف دولت ایران نمی‌باشند. کسانی که مایل باشند درباره این ژاندارمری اطلاعات بیشتری داشته باشند می‌توانند عقاید صاحب‌منصبان....

چنانی هم در درشکه دیگری حرکت می‌کردیم.

همسفر شدیم و کم‌کم رفیق شدیم و آن راه دور و دراز را کم‌کم طی می‌کردیم. حرارت بیابان عربستان گاهی قمقمه‌ها را خشک می‌کرد و دچار تشنگی می‌شدیم و باید صبر داشته باشیم تا به جایی برسیم که آب مشروبی پیدا می‌شد و بتوانیم رفع عطش کنیم. قمقمه‌ها را از آب پر کنیم. در آن راه یک روز چنان عطشی کشیدم که هرگز فراموش نخواهم کرد و با ادرار شتری که روی جاده در جایی که سنگی بود باقی مانده و داغ بود و به رویش چربی نشسته بود توانستم قدری دهانم را پر کنم و خالی کنم تا تسکینی بیابم.

از لحاظ آذوقه هم چندان از وفور نعمت برخوردار نبودیم و احتیاط را شرط دانسته سعی... چادر از زنان عرب که مردهایشان را دولت ترکیه به میدان جنگ برده بود (این زنهای عرب لبهایشان را با سرمه کبود ساخته بودند) می‌رسیدیم و می‌توانستیم قدری شیر و لبنیاتی به دست بیاوریم و در عوض چون فروشندگان پول قبول نمی‌کردند یا صابون عطری و دستمال و اجناس دیگری معاوضه می‌کردیم.

درشکه‌چیهای عربمان چه بسا به آسانی شکم را با ملخهای بی‌بال و پری که به پشت اسبها می‌نشاند سیر می‌کردند یعنی سر و دستها و پاهایشان را می‌کنند و در دهان انداخته و نپخته می‌جویدند و می‌بلعیدند، اما وای به حال ما که ملخ خوار نبودیم و گاهی برای سیر ساختن شکم به قدر کافی خوراک پیدا نمی‌کردیم.

حرارت روزگاهی قمقمه‌ها را می‌خشکانید و ما را دچار تشنگی می‌کرد و باید صبر کنیم تا قریه‌ای و یا چادرهای اعراب پیدا شود و بتوانیم قمقمه‌ها را پر آب سازیم. هرگز فراموش نمی‌کنم - روزی را که از شدت گرما همه پیاده شده

و در پناه سایه‌گاری ماژور دوماه خزیده بودیم. از زور عطش راه افتادم تا بلکه خود را به فرات برسانم ولی اتفاقاً از رودخانه زیاد دور افتاده بودم ناگهان چشم بجایی افتاد که سنگلاخ مختصری داشت و شتری از آنجا عبور می‌کرد.

۲

کم‌کم آثاری از امتلای معده و تب و عوارض دیگری در میان یاران پدیدار گردید و مجبور بودیم گاهی کاروان را چند لحظه متوقف سازیم تا آن کس که احتیاج به پیاده شدن و قضای حاجت داشت پیاده شود و در پشت راه در گوشه‌ای پنهان از نظر دیگران رفع حاجت بنماید و از نو بیاید سوار شود و به راه بیفتیم.

روزی که دو سه منزل بیشتر به شهر حلب نمانده بود در موقع غروب (آفتاب زردی) من که با حاجی محمدباقر در یک درشکه می‌نشستیم به یاران خبر دادم که باید قدری اتراق کنند تا من بروم و برگردم. پیاده شدم و در همان کنار راه در پشت تپه‌ای رفتم... ولی جسد هنوز روی زمین افتاده بود. هنوز مقداری گوشت و پوست و مو روی استخوان‌ها باقی بود و از رنگ بور (حنایی) مو معلوم بود که سربریده یک نفر ارمنی است. وحشت زده برخاستم و لباسم را مرتب ساختم و بطرف رفقاروان شدم اما دیدم احدی در آنجا نیست و همه رفته‌اند و از کاروان اثری نیست. حیرت زده هر قدر نگاه کردم اثری از کاروان ندیدم. آشکار بود که مرا ول کرده به خدا سپرده‌اند و رفته‌اند...

فهمیدم که اگر خود را به آنها نرسانم بدون کمترین تردیدی محکوم به نیستی و هلاکت قطعی هستم.

چنانکه اشاره شد آفتاب داشت غروب می‌کرد و به اصطلاح آفتاب زردی

بود جای چرخهای گاری و درشکه‌ها و اسبها در خاک به خوبی دیده می‌شد. جز این‌که به راه بیفتم چاره‌ای نبود... به راه افتادم. گمان می‌کنم لااقل یک ساعت و نیم الی دو ساعت با قدم تند راه پیمودم. خسته بودم و عرق می‌ریختم و هن‌هن کتان به جلو می‌رفتم. بیم هلاک مانع بود که قدم سست کنم.

عاقبت تاریکی شب شروع شد و می‌ترسیدم راه را گم کنم و سرگردان بمانم اما کم‌کم چنان بنظرم رسید که از دور آتشی را می‌بینم. بر امیدواری‌ام افزود و طولی نکشید که اطمینان حاصل شد که به‌طور قطع آتشی روشن است و به احتمال بسیار همانجا پیاده شده‌اند. هر طور بود خود را بدانجا رسانیدم. حدسم درست در آمد و رفقا آنجا به قریه کوچکی رسیده از عربها بره‌ای خریده سربریده بودند و داشتند با آن آتش کباب تهیه می‌کردند. از فرط ذوق و شادی نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم و با صدای بریده بنای اعتراض و پرخاش را نهادم که این چه کاری بود کردید. مگر قرار و مدار ما بر این نبود که اگر کسی پیاده بشود دیگران باید منتظر بشوند تا برگردد. گریه و بی‌تابی نمی‌گذاشت درست تکلم نمایم و با کلمات بریده مدام سرزنش و ملامت می‌کردم.

دلشان به حال سوخت و آن دو نفر سوئدی و آن پزشک سویسی به استمالت خاطرمد پرداختند و با مهربانی به من نزدیک شدند و با حال پریشان گفتند خدا گمراه است تقصیر ما نیست. تقصیر همین حاجی آقا رفیق خودت است اصرار نمود که مرض تو سخت است و امید نجاتی نیست و مرضت مسری هم هست و به ما نیز سرایت خواهد کرد و ما به اصرار او راه افتادیم. حاجی در درشکه نشسته هنوز پیاده نشده بود. خودم را به او نزدیک ساختم و آنچه زبانم آمد بالحن طعن و دشنام به او گفتم. اول مدتی خیره به من

نگاه کرد ولی وقتی همسفرهای دیگر هم نزدیک آمدند و با من همدل و همزبان شدند در صدد تکذیب بر آمد که این آقایان درست مقصود مرا نفهمیدند و بدون مشورت با من و تصویب من به راه افتادند. این اظهارات بر خشم رفقا افزود و من نیز که دیگر مختار نفس خود نبودم پریدم و چمدان او را از جلو درشکه پایین انداختم و گفتم دیگر نمی‌خواهم چشمم به روی تو بیفتد و با همچون تو کافر بی وجدانی حاضر نیستم همسفر باشم و تو را به خدا می‌سپارم. برو به فکر خودت باش و ما را ندیده بگیر...

اتفاقاً وقتی چمدانش به زمین افتاد باز شد و دو سه کیسه آذوقه بیرون ریخت که این نیز بر خشم و تنفر رفقا و خود من افزود چون در آن تنگنای آذوقه این مرد هرگز به روی خود نیاورده بود که او هم مقداری ذخیره دارد. خلاصه آن که داد و بیداد و تضرع و التماسش سودی نبخشید و از همانجا او را به خدا سپردیم. به خصوص که شهر حلب هم دیگر زیاد دور...

نباید ناگفته بگذارم که در آن شب در آن قریه بی نام و نشان منظره‌ای دیدم که آن را نیز هرگز فراموش نکرده و نخواهم کرد. گروهی از اسرای ارمنی در تحت مراقبت دو سوار نظامی ترک پیاده و بیچاره بدانجا رسیده بودند و احوالی داشتند که واقعاً گفتنی نیست. معلوم شد وقتی یاران من آن بره را سربریده و خواسته بودند شکمش را خالی کنند از شکمش مقداری مایع سبز رنگ به صورت آتش گرمی بیرون ریخته بود و آن ارمنی‌های بینوا و قحطی زده بی اختیار خود را به روی آن مایع انداخته و با ولع هر چه تمامتر مشغول بلعیدن شده بودند.

در هر حال صبح فردای همان شب حاجی محمدتقی کاشانی را به خدا سپرده و به راه افتادیم.

مکافات خدایی

مسافرت من از راه حلب و استانبول تا برلن بهر نحوی بود گذشت. باز دو سه هفته طول کشید چون در استانبول با مشکلاتی مواجه گردیدم که شرح آن با موضع این گفتار چندان مناسبتی ندارد.

سرانجام به برلن رسیدم. موقعی بود که دوستان (به خصوص آقایان تقی زاده و میرزا محمدخان قزوینی) روزنامه کاوه را علم کرده بودند و چند شماره از آن هم انتشار یافته بود. داستان حاجی آقا را به آقای تقی زاده گفتم و آن مرد محترم هم که بسیار رقیق القلب بود بسیار متعجب و متأثر گردید ولی طولی نکشید که روزی سروکله حاجی آقا در برلن پیدا شد. به سراغمان آمد و باز به زور قسم و آیه می خواست ثابت کند که گناهی ندارد و دوستان سوئدی حرف و مقصودش را درست نفهمیده بودند. کسی باور نکرد و او را به خود راه ندادیم و به خدایش سپرده بودیم و همینقدر می دانستیم که مقیم برلن شده بکار خود مشغول است.

دو سه هفته ای از ورودش به برلن گذشته بود روزی آقای تقی زاده محرمانه به من فرمود که از مقامات رسمی آلمانی شنیده است که پلیس آلمان درباره حاجی آقای ظنین شده در منزلش به اسنادی دست یافته اند که دلیل واضح بر خیانت و جاسوسی او (برای دشمنان آلمان) دارد و استنطاقش کرده اند و به اثبات رسیده است که واقعاً جاسوس بوده است و او را تحت الحفظ به سوریه برده اند تا در آنجا تیر باران کنند.

از آن تاریخ سالها گذشته و دیگر ابدأ از این هموطن خدانشناس خبری نداشتم تا آنکه درست پس از شصت سال عکس او را با جماعت وطن خواهان و مشروطه طلبان ایرانی در عکس دسته جمعی در مجله «وحید»

(شمارهٔ مسلسل ۸۶ در سال هشتم، بهمن ۱۳۴۹) دیدم و مرا به نوشتن این مقاله تحریک نمود.

بر من هیچ وقت معلوم نگردید (هنوز هم معلوم نیست) که چرا آلمانها این شخص را (به گفتهٔ تقی زاده که واقعاً صدیق بود و هرگز حرف دروغ از او نشنیده‌ام)^۱ برای تیرباران کردن به سوریه فرستادند و باز نمی‌دانم که آیا واقعاً او را اعدام کردند یا نه ولی اطمینان می‌دهم که آنچه در این مقاله نوشته‌ام همه کاملاً عین حقیقت است و باید مانند هر مسلمان متدینی پنج‌بار در روز بگویم خداوند اما را از شر شیطان در امان بدار و از نحوست و شومی رفتار کسانی که در حقشان فرموده‌ای «غیرالمغضوب علیهم و لالضالین». در آن تاریخ من جوانی بودم بیست و بیست یک ساله.



به منظور تفریح خاطر خوانندگان «وحید»:

چون به احتمال بسیار خاطر بسیاری از خوانندگان «وحید» از مقالهٔ فوق دچار تأثر گردیده است شاید بی‌مناسبت نباشد دو مطلب دیگر را هم که ارتباط با همان مسافرت از بغداد به حلب دارد اینجا حکایت نمایم:

اولاً آن پزشک سوئیسی که شرح مختصری از آن در مقاله آمده است رفته‌رفته در طول راه دور و دراز با من قدری رایگان شد و از صحبت‌هایش دستگیرم گردید که تحصیلات حسابی در علم طبابت نکرده بوده است و در امتحان نهایی در سوئیس مردود بوده است و با وجود این نمی‌دانم به چه

۱. تقی‌زاده برای احتراز از دروغ گفتن به سکوت می‌گذرانید و به اصطلاح حرف تو حرف می‌آورد

مناسبت (گویا در دانشکده طب در سویس با دانشجویان ایرانی رفاقت پیدا کرده بوده است) به ایران می‌رود و در سلطان‌آباد عراق اقامت می‌گزیند. می‌گفت دادم لوحه بزرگی که از علم و تجربه و تخصص و مقام حکایت می‌کرد بالای در خانه‌ام نصب کردند و اسباب و آلات طبابت را فراهم ساختم و مشغول کار شدم و حتی رفیقۀ سویسی خودم را هم که در سویس پرستار بود دعوت کردم که به ایران بیاید و آمد و برای او هم منزل و تابلوی قابلیت فراهم آوردم و او هم به کار خود مشغول گردید و ضمناً در پهلوی مطبم دو‌خانه‌ای هم علم کردم و در آنجا خودم کونیاک می‌ساختم و در بطریهائی که با چوب پنبه مخصوص از فرنگستان وارد کرده بودم بطری کونیاک حاضر می‌ساختم و به اغلب مریضهای خود کونیاک تجویز می‌کردم و چون کس دیگری در شهر کونیاک فروش نبود اجباراً از خودم می‌خریدند و منبع عایدات خوبی شده بود.

همین طبیب ناراستی که خود محتاج طبیت و دوا بود در طی مسافرت چه بسا زندهای عرب طفل در بغل می‌آمدند و آه و ناله می‌کردند که طفلشان دچار درد چشم است و از او دوا می‌خواستند و پس از آن‌که به راستی سعی می‌کرد که به آنها بفهماند که کحال نیست سرانجام از گردی که با خود داشت در چشمهای طفل بینوا می‌ریخت و گریبان خود را از تضرع و التماس مادرها رها می‌ساخت.

پس از مراجعت او به وطنش دیگر هرگز تا به امروز اسمش بگوشم نرسیده است و خبری از او ندارم.

حکایت کردم آن‌که با کاروان مسافرت از بغداد به حلب روزی که شامگاهان به محلی در کنار فرات که «دیرزور» نام داشت رسیدیم و قریه نسبتاً

معتبری بود و در منزلی درست شبیه به کاروانسراهای خودمان منزل کردیم طفل عربی ده دوازده ساله آمد و مدام به زبان عربی با ما حرف می زد «من همینقدر دستگیرم شد که کلمه «بنت» را که به معنی دختر است زیاد به زبان می آورد و به یاران که سخت کنجکاو شده بودند مطلب را گفتم. فهمیدند که موضوع از چه قرار است و سخت متعجب شدند که در وسط بیابان هم جنس حوا دست از سرآدمیان بر نمی دارد. تنها حاج محمدباقر که ذکر خیرش گذشت و سخت اظهار دینداری و صلاح می کرد اباء و امتناع نمود ولی ما دیگران یعنی دو نفر سوئدی و یک نفر سوئسی و من روسیاه ایرانی به اشاره آن بچه عرب به دنبال او افتادیم و با احتیاط ما را به خانه ای دلالت نمود که منزل آن «بنت» بود.

خانه عربی پاکیزه ای بود و دختر عربی به تمام معنی به همان لبهای خال زده که رنگ و سمه داشت تنها در آنجا منزل داشت. دو اتاق بیشتر نداشت و در و دیوار را با تصاویر رنگی که فرنگیها روی توپ پارچه هایشان می چسباند زینت داده بود و از آن گذشته یک گرامافون هم مایه کار و افتخارش بود و حتی یک بطری عرق هم داشت. دوستان بسیار کنجکاو بودند که آخر این دختر در این بر بیابان از کجا کاسبی می کند. من مترجم شده بودم و با عربی دست و پا شکسته با آن دختر صحبتی و سؤال و جواب می کردم گفت بدانید که اینجا راه زیارت مکه است و ایرانیان بسیاری هر سال از همین راه می روند و برمی گردند و همین بچه که می بینید می رود و آنها را بدینجا دلالت می کند و پس از لاجول و استغفرالله بسیار همین که اسم صیغه و متعه و عقد انتفاعی بگوشتان می رسد از سوار شدن بر خر شیطان خودداری نمی توانند و یکی به یکی مرا برای دیگری صیغه می خوانند و نان من در روغن است. دوستان گفتند فلائی خدا

شاهد است که حاجی ما هم (یعنی همان حاجی محمدباقر کاشانی) لابد گزارش بدینجا افتاده است و به همین سبب از آمدن بدینجا امتناع ورزید که مبادا دختر او بشناسد و مشتش باز گردد و از آن پس چه بسا سر به سر او می گذاشتند.

سید جمال الدین واعظ اصفهانی

وای بر من که هموطنانم مرا نویسنده می خوانند و شرح حال پدرم باید به قلم دیگری به رشته تحریر درآید. تنها عذر و تسلیم این است که خودم هرگز بدین خوبی نمی توانستم از عهده برآیم.

پدرم سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی در تابستان سال ۱۳۲۸ هجری قمری پس از آن که آتش استبداد و عدوان مجلس شورای ملی را در گهواره درهم ریخت، در شهر بروجرد به شهادت رسید. در همان آخرین ایام شهادت خود از زندان بروجرد در نامه‌ای که به من نوشت و در همان اوقات در روزنامه «جبل‌المتین» منطبعة کلکته به چاپ رسید نوشته بود که: «تو فرزند ارشد من هستی و باید همان راهی را طی نمایی که من پیمودم.» این نامه را به وسیله جوان شیر پاک خورده‌ای که در زندان بروجرد از راه اخلاصمندی خدمتگزاری کرده بود، با انگشتر عقیقی از نقره که همیشه در انگشت داشت،

برایم به بیروت که تازه دو سه ماهی بود مرا با ماهی پانزده تومان برای تحصیل بدانجا فرستاده بود ارسال داشته بود. توصیه فرموده بود که به آن جوان مهربانی نمایم ولی زیارت آن جوانمرد هرگز نصیصم نگردید و همینقدر است که نام نامی او را به قهرمان اولین داستانی که با عنوان «فارسی شکر است» دوازده سال پس از آن تاریخ نوشتم، دادم. امروز متأسف و شرمنده‌ام که نمی‌توانم بگویم:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

طالع‌م بلند نبود و استعداد کافی نصیصم نشده بود و امروز که در حدود هشتاد و هشت سال قمری از عمرم می‌گذرد خدا را شکر می‌گویم که مرد مردانه‌ای از دودمان فضل و کمال به نام اقبال یغمایی نعم‌البدل من از همه چیز محروم گردیده انجام این کار ثواب را به عهده همت بلند خود گرفته است.

پدرم مرد کاملاً و به تمام معنی آزادی بود. هرگز فراموش نمی‌کنم روزی را که در بهار سال میلادی ۱۹۰۸ که با کالسکه عزیز گاریچی قفقازی از جلو در میدان مشق تهران برای رفتن به بیروت از راه رشت و باکو و باطوم و استانبول عازم حرکت بودیم یک تن از رفقاییش که اهل عمامه و ردا بود خطاب به او گفت: آقا سید جمال، برو در گوش پسرت اذان مسافرت بخوان. صدای الله‌اکبر، الله‌اکبر پدرم بلند شد و در حالی که سوره الحمد را به صدای بلند تلاوت می‌فرمود به من نزدیک شد و دهانش را برگوشم نزدیک ساخت و آهسته گفت: پسر، برو درس بخوان و سعی کن تا آدم بشوی؛ و آنگاه باز با صدای بلند دنباله سوره فاتحه را گرفت.

از پدرم حکایت‌های شنیدنی بسیار دارم. مرا با صِغَرَسَن محرم خود

می‌دانست و بسیاری از سرگذشت‌های خودش را برایم نقل می‌کرد. خوب به خاطر دارم که با درویش پاک و پاکیزه خوش‌سیما و خوش‌آوازی که در کوچه و بازار پایتخت اشعار در مدح و ستایش آزادی و عدالت و مشروطیت می‌خواند آشنا شده بود و به او سپرده بود هر هفته یک روز معین (گویا روزهای سه‌شنبه) برای صرف ناهار به منزل ما در کوچهٔ امین‌التجار کردستانی در محلهٔ سید ناصرالدین که امروز به صورت خیابان درآمده و به نام «خیابان خیام» خوانده می‌شود، بیاید. درویش مرتباً می‌آمد و با پدرم و من سه نفری ناهار صرف می‌کردیم.

روزی از روزها که باز درویش برای صرف ناهار آمده بود پدرم مرا به گوشه‌ای کشید و به طوری که کس دیگری نشنود آهسته بیخ گوشم گفت که ممل‌جان (پدرم به جای محمدعلی مرا «ممل» می‌خواند) این درویش هر بار از کتابخانهٔ من یک کتاب برمی‌دارد و در بغل پنهان می‌سازد و با خود می‌برد و من به روی خود نیاورده‌ام ولی امروز دیوان سعدی مرا که در حاشیهٔ آن یادداشت‌های بسیار نوشته‌ام و بدان سخت علاقمندم برداشته است و دلم خیلی می‌خواهد که به یک ترتیبی از او پس بگیرم. برای من طفل خردسال یازده دوازده ساله کار آسانی نبود و فهماندم که چنین کاری از من ساخته نیست. پدرم که چاره را منحصر دید با لحن شوخی به درویش گفت فلانی من می‌دانم که لابد به رسم یادگار از کتابخانه (باید دانست که اتاق پذیرایی و اتاق خواب و اتاق کتابخانهٔ پدرم و من منحصر به همان یک اتاق یک دری بود) کتابی را برداشته‌ای، من اتفاقاً به این کتاب سخت علاقمندم و فرضاً که در صدد فروش آن هم باشی خودم حاضرم به هر قیمتی که خودت معین کنی آن را از تو بخرم. درویش به غایت خجسته و درعین حال متغیر گردید و کتاب را با غیظ و غضب از بغل در آورده به زمین انداخت و برخاسته از منزل ما بیرون

رفت و دیگر برنگشت و حتی شنیده شد که پشت سر آقا سید جمال بسیار حرف‌های بد می‌زده است. پدرم می‌گفت تقصیر با من است که فراموش کردم که شکم گرسنه ایمان ندارد.

من می‌توانم قصه‌های بسیار از همین دست از کارها و حرف‌های پدرم حکایت کنم ولی آیا بهتر نیست دعا کنیم که خداوند امثال این نوع بندگان خود را زیاد کند تا از فردای خودمان و دنیا بیم و هراسی نداشته باشیم و بتوانیم با خاطر آسوده شکر خدا را به جا بیاوریم و از نعمت امن و امان و آزادی و رفاه برخوردار باشیم.

سید آدم لاغر و سفید پوست و کوسه و ضعیف‌الجثه‌ای بود با چشم‌هایی که از فرط مطالعه و کتاب خواندن از همان جوانی ضعیف شده بود و بدون عینک نمی‌توانست چیزی بخواند. آدم دل‌رحم و رثوقی بود و هیچ بخاطر ندارم که حتی یک مرتبه نسبت به کلفت اصفهانی پیرمان ننه حسین و یا نوکرمان مهدی مهدی اصفهانی و یا خانه شاگرد بسیار وفادارمان مرتضی پسر حسن زغالی اصفهانی که کاملاً با من همسن بود و از اصفهان با خود به تهران آورده بودیم بدحرفی و پرخاش نماید.

این مرتضی را پس از توپ بستن به مجلس شورای ملی وقتی برای دستگیر کردن پدرم به خانه ما ریخته بودند با خود به قزاق‌خانه برده بودند و برای اینکه بروز بدهد که پدرم در کجا پنهان شده است چوب لای انگشتهایش گذاشته و چندان فشار داده بودند که سه انگشت از انگشتهایش افتاده بود، و از شدت درد خود را به صاحب منصب قزاقی که فرمانده بود (بعدها که ملّیون وارد تهران شدند او را تیر باران کردند) رسانیده دست بر دامان او انداخته و رانش را چنان گزیده بود که خون راه افتاده بود.

روزی که پدرم در بروجرد به شهادت رسید چهار پسر و یک دختر داشت. مادرم اصفهانی بود و سه تن از این چهار پسر که من ارشد آنها بودم و خواهرم انیسه که هنوز در قید حیات است و در تهران با فرزندان ذکور و اناتش زندگی می‌کند در اصفهان تولد یافته بودیم و تنها آخرین فرزند پدرم در تهران به دنیا آمده بود. خوب به خاطر دارم که عین‌الدوله پدرم را در ماه محرم و صفر به قم تبعید کرده بود (من و نوکرمان مشهدی مهدی هم همراه سید با کالسکه سلطنتی به قم رفتیم) و تازه به راه افتاده بودیم که مرتضی دوان‌دوان خود را به ما رسانید که مادرم که آبستن بود از زاییدن فارغ شده و پسری زاییده است و منتظرند که پدرم به آن نوزاد اسمی بدهد؛ پدرم گفت رضا برضالله و اسم آخرین برادرم که آخرین فرزند پدر و مادرم بود رضا شد. از سید رضا جمالزاده عکسی باقی مانده است که در بروجرد موقعی که به زیارت آرامگاه پدرش رفته بوده است برداشته شده است.

باز به خاطر دارم که چندین بار هنگامی که پدرم برای رفتن به مجالس خطبه و وعظ می‌خواست از خانه بیرون برود مادرم پنج طفل خردسال خود را به جلو می‌انداخت و گریه‌کنان به پدرم می‌گفت اگر به خودت رحم نمی‌کنی بر این اطفال صغیر ترحم کن و بالای منبر حرفی نزن که تو را بگیرند و به قتل برسانند و این بچه‌ها بی‌کس و یتیم بشوند و پدرم هم از سر راستی و تصمیم قول می‌داد که محتاط خواهد بود ولی همین‌که پایش به عرشه منبر می‌رسید و دهانش گرم می‌شد برقی شبیه به شعله آتش در چشمانش مشتعل می‌گردید و زن و بچه و دنیا و مافیها را فراموش می‌کرد و هر نوع احتیاط و حتی گاهی اعتدال را یکباره فراموش می‌کرد و صدایش اوج می‌گرفت و با صراحت و جرأتی حیرت‌انگیز به مذمت و نکوهش ظلم و ظالم و اعمال و افعال دیوانیان (از

بالا تا به پایین و ملاءهای بی‌ایمان که شریک ظلم و اجحاف بودند) می‌پرداخت. صدایش هر چند زیر ولی سخت رسا و شبیه به فریاد بود و روزهایی که منبر را در صحن مسجد شاه در جلو شبستان و دور از حوض می‌گذاشتند و تمام صحن مسجد و شبستان و حتی بام‌های مسجد (چه بسا در گلدسته و حتی مناره‌ها هم مردم می‌رفتند) پر از جمعیت می‌شد چنانکه مجبور می‌شدند که هر سه در مسجد را ببندند باز صدایش به همه جا می‌رسید.

چنانکه در طی همین کتاب خواهید دید، سید در نهایت سادگی و حتی گاهی با فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد و روزی که از دنیا رفت تا جایی که در خاطر دارم و مادرم بعدها برایم حکایت کرد گویا در حدود ششصد تومان هم به همسایهٔ روبروی منزلمان مرحوم آقای شیخ حسن دلال (پسرش بعدها به نام مرتضی کشوری از وکلای مبرز دادگستری در تهران گردید) که با پدرم دوستی و رفاقت پیدا کرده بود مقروض بود. به طوری که پس از آن‌که به شهادت رسید مادرم به من به بیروت کاغذ نوشت (مادرم خواندن و نوشتن نمی‌توانست و لابد کاغذ را نویسانیده بود) که برای من دیگر مقدور نیست که حتی یک قران برای تو بفرستم پس با آن‌که بسیار دلم می‌سوزد که پس از آن‌که تازه وارد مدرسه شده‌ای و آرزوی پدرت بود که درس بخوانی باید هر طور شده سعی کنی برگردی و شریک زندگانی مادر و برادران و خواهرت باشی.

مَخْلَصُ کلام آن‌که سید جمال‌الدین واعظ به تمام معنی واعظ و خطیب و از پیشقدمان انقلاب و بیداری و آزادیخواهی هموطنانش بود و مردانه و صادقانه و بی‌ریا کوشید و در راه آنچه مقصودش بود هم به شهادت رسید و ما باید از خدای عادل که به بندگان خود مرزده داده است «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» از دل و جان خواستار باشیم که مخلوق سیه‌روزی را که در هر نقطه از

نقاط جهان گرفتار بی‌عدالتی و فقر و جهل هستند از نعمت عظمای
سعادت‌مندی که چهره تابناکش جز در آینه تمدن و آدمیت حقیقی نمودار
نمی‌گردد برخوردار سازد.*

ژنو، ۱۵ دی ۱۳۵۶

صحبت‌های علمی و ادبی ایرانیان برلین

خوانندگان می‌دانند که در زمان جنگ بین‌المللی اول هیأتی از وطن‌پرستان و افراد سیاسی منورالفکر به زعامت سیدحسین تقی‌زاده در برلین بر ضد دولت‌های روس و انگلیس به فعالیت سیاسی می‌پرداخت. اغلب اعضای این هیأت ضمن اقدامات سیاسی به علت میل شخصی و سابقه تحصیل و تتبع علمی به مسائل و مباحث علمی و ادبی علاقه داشتند و هر یک در زمینه‌ای به تحقیق و تجسس می‌پرداخت. در اواخر جنگ که آب‌ها از آسیاب افتاد و کمک آلمان بدین هیأت خاتمه یافت فعالیت عده‌ای از افراد مقیم آلمان به تحصیل و تحقیق منحصر شد و به صورت دسته جمعی نیز در زمینه‌های فرهنگی کاری کردند. مجله کاوه هم که قبلاً ناشر افکار سیاسی آنان بود به مجله‌ای ادبی و تاریخی مبدل شد.

یکی از اقدامات دسته جمعی ایرانیان مقیم برلین تشکیل مجالس سخنرانی و بحث بود که به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» هر پانزده روز یکبار تشکیل می‌شده است.

اداره این مجالس در ابتدا برعهده هیأت عامله‌ای مرکب از میرزا محمدخان تزوینی، سیدحسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقای تبریزی، میرزامحمدعلی خان تربیت، سیدمحمدعلی جمالزاده، حسین کاظم‌زاده ایرانشهر بوده است و بعداً اعظم‌السلطنه و ابراهیم پورداود و عده‌ای دیگر نیز به عضویت انتخاب شده‌اند.

هیأت عامله مذکور صورت مذاکرات جلسات خود را در دفتری ضبط می‌کرده‌اند و خوشبختانه عین آن را که در اختیار مرحوم سیدحسن تقی‌زاده بود همسر آن مرحوم به اینجانب التفات کرد و وسیله شد که اطلاعی دقیق از فعالیت افرادی که جز سیدمحمدعلی جمالزاده دیگری از آنان در حیات نیست در دسترس قرار گیرد.

مسطورات این دفتر به خط چند نفر، از جمله آقای سیدمحمدعلی جمالزاده است. برای هر سخنرانی برگه دعوت چاپ می‌کرده‌اند که محض نمونه عکس یکی از آنها را در اینجا چاپ می‌کنیم و نیز فهرست آن عده که کارت دعوت آنها را به دست آورده‌ام به چاپ می‌رسانم.

صحبت دوم: جمعه ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ به تاریخ روابط ایوان و روس در قدیم‌الایام از طرف محمدعلی جمالزاده.

صحبت سوم: ۱۶ دسامبر ۱۹۱۸ مدنیته قدیم ایران و مذهب زردشت از طرف محمدعلی تربیت.

صحبت چهارم: ۱۷ ژانویه ۱۹۱۹ ادبیات فارسی و تکمیل آن از طرف میرزافضلعلی.

صحبت پنجم: ۱۵ آوریل ۱۹۱۹ تلگراف بی‌سیم از طرف عزت‌الله هدایت.

صحبت ششم: ۳۰ مه ۱۹۱۹ آذربایجان از طرف محمود غنی‌زاده.

صحبت هفتم: ۳۰ ماه ژوئن ۱۹۱۹ لزوم قوه لشکری در هیأت اجتماعی از طرف حبیب‌الله شیبانی.

اینک به درج مطالب دفتر مذکور می‌پردازد و چون تجدید خاطره‌ای است برای

آقای سیدمحمد علی‌زاده، امید است اطلاعات تکمیلی دربارهٔ این جریان مرقوم دارند. دفتر مذکور برای آن‌که محفوظ بماند به گنجینهٔ نسخه‌های خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران داده شد. ایرج افشار

دفتر مذاکره و قراردادهای انجمن صحبت‌های علمی و ادبی ایرانیان مقیم برلین

مقررات جلسهٔ دوم در منزل آقای کاظم‌زاده

پانزدهم هر ماه کنفرانسی داده می‌شود. هیأت عامله که مرکب از اشخاص ذیل است قرار و ترتیبات کنفرانس را انجام می‌دهند:

آقا میرزا محمدخان - آقای تقی‌زاده - آقای آقا میرزا فضلعلی - آقای آقا میرزا محمد علیخان تربیت - آقای جمالزاده - آقای کاظم‌زاده. هیأت عامله کنفرانس دهنده را معین کرده و پیش از وقت کافی به او تقاضا نامه می‌فرستد. مخارج محل و دعوت‌نامه و غیره را هیأت عامله به عهده می‌گیرد. در دعوت نامهٔ اولی شرحی از اصل کنفرانس و موضوع و مقصود این کار داده شود. کنفرانس اول را آقای کاظم‌زاده در ۱۵ اکتوبر (۱۹۱۸) خواهند داد.

خود کنفرانس را بعد از کنفرانس کنفرانس دهنده به خط خوش نوشته یا نویسانده و تنقیدات مستمعین کتباً به اختصار به مدیر کار فرستاده می‌شود تا به خط خوش ملحق به متن کنفرانس شده به چاپ دستی ۴۰ نسخه چاپ شود. از این تنقیدات هر کدام که عمده و لایقی است بحسب نظر هیأت عامله انتخاب و به کنفرانس ملحق و چاپ می‌شود. برای مخارج چاپ بعدها قرار جداگانه داده می‌شود. اسم این کنفرانس صاحب‌های علمی و ادبی خواهد بود.

هیأت عامله هفته‌ای یکبار جمع می‌شود: چهارشنبه شب ساعت هشت و نیم در منزل یکی از اعضا به ترتیب عامله به اتفاق آقای کاظم‌زاده را برای ریاست انتخاب کردند. صورت جلسه به ترتیب در دفتری نوشته خواهد شد.

مقررات جلسه پنجم در منزل آقای آقا میرزا محمدخان

جلسه‌های خصوصی ساعت ۸ شروع خواهد شد. برای جای کنفرانس محلی بزرگتر باید پیدا نمود. صحبت‌های ساعت هشت در دعوت‌نامه اعلان و هشت و نیم (بعد از ظهر) شروع خواهد شد. صحبت باید بیش از یک ساعت طول نکشد. صحبت آینده (پانزدهم نوامبر) با آقای جمالزاده است. آقای جمالزاده بنا شد صورت مذاکرات و مقررات جلسه‌های خصوصی را بنویسد. در این جلسه بنا به تنقیدی که آقای تقی‌زاده در باب مقدمه صحبت آقای کاظم نمودند راجع به این که در ساعت مذکور گفته شده بود که تقلید از اروپایی‌ها همیشه جایز نیست و بعضی اظهارات دیگر از همین قبیل بالاجماع هیأت عامله قبول کرد که ایرانی‌ها بدون زبان و مذهب در همه چیز دیگر باید تقلید از فرنگی‌ها بنمایند.

در خصوص آن که غلط چه چیز است پس از مباحثات زیاد بالاخره در سر آن متفق شدند که در خصوص لغت آنچه به اجماع اهل سواد (نه فضیله‌ای درجه اول) استعمالش جایز نیست غلط است، و میزان غلط یا صحیح بودن: ۱. کتاب‌های لغت است؛ ۲. اگر در کتاب لغت نیست استعمال در اکثر مکاتبات نظم و نثر؛ ۳. اگر در هیچکدام نباشد باید رجوع نمود به عرف تربیت شدگان.

مقررات جلسه ششم در منزل آقای آقا میرزا محمدعلی خان تربیت

آقا میرزا محمدخان غایب، در ۱۵ دسامبر آقای تربیت در خصوص

زردشت کنفرانس خواهند داد. کنفرانس‌ها از نظر مدیر باید بگذرد.
کاغذی به آقای میرزا محمدعلی خان کلوب^۱ نوشته شود و به انضمام سؤال نامه‌ای در خصوص کنفرانس برای ایشان فرستاده شود. در خصوص مسئله تصحیح صحبت‌ها با آقای آقا میرزا محمدخان باید صحبت بشود.

جلسه هفتم منزل آقای کاظم‌زاده

بنا شد دیگر در دعوت نامه‌ها خواهش مخصوص آمدن نباشد. آقا میرزا محمدخان قبول کردند که در خصوص چاپ رسالجات نظر داشته باشند.

جلسه هشتم منزل آقای تربیت

آقای آقا میرزا فضلعلی آقا از پانزدهم ژانویه در مورد دال و ذال در فارسی صحبتی خواهند داشت. آقای هدایت^۲ برای ماه فوریه در خصوص تلگراف بی‌سیم. آقای تقی‌زاده در مارس در خصوص تقویم ایرانی. ماشین چاپ دستی باید خریده شود.

جلسه نهم منزل آقای کاظم‌زاده در دهم دسامبر

ساعت اجتماع هشت است، تصحیح تمام صحبت‌ها به عهده آقا میرزا محمدخان است.

شب ۱۹ دسامبر در منزل جمالزاده

پیشنهاد آقای کاظم‌زاده در باب به امضا رسیدن صورت جلسات پذیرفته شد و بنا شد خواننده شود و مدیر امضا کند.

۱. یعنی محمدعلی فرزین.

۲. یعنی عزت‌الله هدایت.

در باب به چاپ رساندن (چاپ دستی) صحبت‌ها بنا شد شخص صاحب صحبت با مخارج خود و به اهتمام خود صحبت خود را با دستگاه هیأت به چاپ برساند و اگر هیأت صلاح دید صحبت‌هایی را که صلاح می‌داند به چاپ سری برساند.

آقای علوی (در جلسه حاضر بودند) بنا شد پول جمع نمایند. بنا شد با آقای حبیب‌الله‌خان شیبانی در خصوص صحبت داری صحبت دادن صحبت شود. صحبت آن‌که صحبت‌ها را اصلاً دو نوع نمود. برای خواص و برای عموم به جایی نرسید و موقوف به جلسه آتیه شد. بنا شد در صحبت آتیه صورت مخارج چاپی توزیع شود.

شب ۲۷ دسامبر منزل آقای تقی‌زاده

راجع به کارهای صحبت مذاکره مهمی به میان نیامد.

شب سوم ژانویه منزل جناب آقا میرزا محمدخان

مقرر شد عده اعضای هیأت زیادتر شود و در صورت امکان جلسات نیز در اداره کاوه منعقد گردد. آقای کاظم‌زاده خواستند استعفا بدهند ولی قبول نگردید و مسئله همان‌طور ماند. بنا شد آقای تقی‌زاده در خصوص انعقاد جلسات اداره کاوه با آقای هدایت صحبت بدارند.

در شب چهارشنبه ۱۴ ماه مه ۱۹۱۹

آقای ماژور حبیب‌الله‌خان^۱ مقاله‌ای از فرانسه ترجمه کرده بودند درباره سلسله اعصاب، آن را خواندند ولی فرصت نشد کاملاً بخوانند و چند قصیده از

۱. سرلشکر حبیب‌الله شیبانی.

دیوان ظهیر فاریابی خوانده شد.

در شب چهارشنبه ۲۱ ماه مه

آقای کاظم‌زاده مقاله به عنوان خوشبختی و بدبختی که ترجمه کرده بودند خواندند و بعد چند قصیده از دیوان ظهیر فاریابی خوانده شد.

در شب ۲۸ ماه مه

آقای تقی‌زاده چند صفحه ترجمه حال ناصر خسرو علوی را از کتاب تاریخ ادبی ایران تألیف پرفسور براون ترجمه کرده خواندند و بعد چند قطعه از اشعار ناصر خسرو از مجمع الفصحاء خوانده شد که مطلع یکی این بود «بفریفت این جهان چو اهریمنش...» که درباره وزن این بحر مذاکره شد. آقای آقا میرزا محمدخان گفتند مفعول فاعلات مفاعیل فع می‌باشد و بعد رجوع به کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم شد همین‌طور بود یعنی از بحر مضارع مثنی مظموس بود.

شب چهارشنبه چهاردهم ماه

آقای جمالزاده مقاله راجع به اهمیت و لزوم ساده‌نویسی و رمان‌نویسی با دو قطعه حکایت برای نمونه این قبیل اسلوب در مجمع خواندند و بسیار مورد تحسین و تمجید واقع شد. بعد در موضوع تجدد و تکامل عموماً و تغییر اذواق در طی زمان صحبت شد و نظریه‌های مخالف اظهار گردید.

در شب چهارشنبه ۱۱ ماه ژون

آقای آقا میرزا محمدخان چند صفحه که از دایرةالمعارف‌های فرانسه و انگلیسی راجع به ذوق و جمال و صنایع مستظرفه ترجمه کرده بودند خواندند

و بعد در همان موضوع مباحثه و مذاکره گردید و در مطالب آتیه اتحاد نظر و عقیده ملحوظ شد. برای صحبت‌های علمی قرار شد که در آخر این ماه آقای حبیب‌الله‌خان و در ماه آینده نیز آقای میرزا رضاخان تربیت یک صحبت حاضر بکنند.

آقای میرزا محمدخان قبول کردند که صحبت علمی آقای یاور حبیب را متفقاً ملاحظه کرده و اگر در تعبیرات و عبارات آن چیزی غیرمأنوس و مشکل به نظرشان برسد تصحیح بکنند.

در شب چهارشنبه ۱۸ ماه ژون

که نوبت میهمان‌داری مال آقای آقا میرزا محمدعلی‌خان تربیت بود. مشارالیه چیزی کتبی برای خواندن حاضر نکرده بودند و صحبت دایر شد، اولاً دربارهٔ مجامع و تشکیلات فراماسون‌ها در ممالک فرنگ و در ایران و در آن باب بعضی اطلاعات و معلومات مفید اظهار شد و ثانیاً گفتگو از...^۱ پس از این مذاکرات چون منجر به بعضی مناقشات گردید قرار داده شد که بعدها مسائل مذهبی نیز از دایرهٔ صحبت‌های انجمن مانند مسائل سیاسی خارج شود. موضوع صحبت عمومی که در جلسهٔ عمومی از طرف آقای ماژور حبیب‌الله‌خان داده خواهد شد عبارت است از «لزوم قوهٔ لشکری در هیأت اجتماعی» و در آخر این ماه داده خواهد شد.

شب چهارشنبه ۲۵ ماه ژون ۱۹۱۹

نوبت صحبت مال آقای میرزا فضلعلی آقا بود و ایشان از سفرنامهٔ خودشان یک فصل راجع به میوه‌هائیکه در اروپا دیده بودند که در ایران نیست خواندند

۱. چند سطر مانده.

و چند کلمه انگلیسی و فرانسوی راجع به همان میوه‌ها از قاموس‌های مختلف جستجو گردید و تحقیق شد.

در شب چهارشنبه ۳ ماه یولی ۱۹۱۹

آقای غنی‌زاده ایاتی به عنوان هذیان که در موقع حال تب گفته شده و شکایت از روزگار و زندگانی را حاکی بود خواندند و بسیار مستحسن و مقبول افتاد و تمجید کردند. بعد پیشنهاد شد که این عنوان برای این قطعه لطیف و مرغوب مناسب نیست خوب است آن را مبدل به یک کلمه دیگر بکنند. و نیز یک قطعه از دیوان ظهیر فاریابی در موعظه و شکایت از روزگار خوانده شد که مطلعش این است:

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

دو شب چهارشنبه نهم ماه یولی

آقای هدایت چند صفحه راجع به حیوان‌شناسی (موضوع عاید بتوالد و تناسل حیوانات و نباتات بود) که از آلمانی ترجمه کرده بودند در مجلس خواندند، و بعد یک قصیده از دیوان ظهیر فاریابی خوانده شد. قرار شد که هر یک از اعضا یک سواد از صحبتی که ترتیب داده و خواه در جلسه‌های خصوصی و خواه در جلسه‌های عمومی می‌خواند به رییس هیأت عامله بدهد که به ترتیب نگاه داشته شود.

شب چهارشنبه شانزده ماه یولی

نوبت صحبت مال آقای کزازی بود. ولی چیزی کتبی حاضر نکرده بودند. ابتدا راجع به ترتیبات و مراسم علی‌اللهی‌های ایران صحبت شد و هر کس پاره‌ای اطلاعات در آن باب داد. سپس از دیوان سنایی یک قصیده خوانده شد.

شب چهارشنبه ۲۳ ماه

آقای میرزا رضاخان تربیت مقاله راجع به «ورزش بدنی» از آلمانی ترجمه کرده بودند خوانده شد.
درباره قبول عضویت آقای اعظم السلطنه رأی گرفته به اکثریت قبول شد.

شب چهارشنبه ۳۰ ماه یولی

آقای کاظم زاده فصلی از کتاب راه نو تألیف خودشان راجع به تربیت و تعلیم خواندند و بعد یک قصیده از دیوان انوری خوانده شد. قصیده که از زبان اهل خراسان نوشته شده و خرابی‌ها و قتل و غارت غزان را شرح می‌دهد و قصیده به دربارخان سمرقند که خواهرزاده سلطان سنجر بوده فرستاده شده است و مطلعش این است:
به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

شب چهارشنبه ۶ ماه اگست

آقای اعظم السلطنه فصلی راجع به مسائل اقتصادی به عنوان «اعتبار سگه» که خیلی مهم و خوب بود ترتیب داده بودند، خواندند و بعد یک قصیده از انوری خوانده شد. آقای مساوات از امشب در انجمن حضور به هم رساندند.

چهارشنبه ۱۳ ماه اگست

آقای جمالزاده مقاله ارنست رنان را که راجع به اسلام است و ترجمه کرده بودند خواندند و خیلی مستحسن اتفاق افتاد و نظریات یک ادیب و مورخ فرنگی درباره اسلام و نفوذ آن در ترقی علوم و غیره در شرق و غرب خیلی موضوع مهمی بود.

در شب چهارشنبه ۲۰ ماه اگست ۱۹۱۹

آقای تقی‌زاده چند صفحه از کتاب «تاریخ ادبی ایران» تألیف پروفیسور براون راجع به «اساس تصوف در ایران» ترجمه کرده و خواندند.

آقای حبیب‌الله‌خان شیبانی که عازم مسافرت به ایران هستند مبلغ یکصد مارک به عنوان اعانه فوق‌العاده به صندوق انجمن دادند و از طرف هیأت اظهار تشکر گردید و برحسب پیشنهاد آقای کاظم‌زاده مقرر شد که ایشان را همیشه عضو افتخاری انجمن محسوب بکنند.

قرار شد که صندوق‌دار انجمن آقای آقا میرزا محمدخان [قزوینی] صورت حسابی از عایدات و مخارج انجمن تا امروز نوشته به هیأت انجمن ارائه بدهند.

شب چهارشنبه ۲۷ ماه اگست

آقای علوی که نوبت ایشان بود چند صفحه راجع به تاریخ و تشکیلات فراموش‌خانه در فرنگستان از کتاب آلمانی ترجمه کرده بودند خواندند و بعد در همان باب مذاکرات زیاد شد و هر کس از اطلاعات خود در آن باب حضار را مستفیض نمود. بالاخره دو حکایت از کتاب مثنوی خوانده شد. بر حسب اظهار داوطلبانه آقایان هدایت و میرزا فضلعلی آقا و کاظم‌زاده و جمالزاده و آقای میرزا محمدخان برای ماه دسامبر حاضر شدند که صحبت علمی برای عموم تهیه بکنند.

شب چهارشنبه ۳ ماه سپتامبر

آقای آقا میرزا محمدخان شرحی را که به قصیده خاقانی نوشته بودند خواندند، و مطلع آن قصیده این است:

فلک کجروتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا

شب چهارشنبه ۱۰ مه

آقای میرزا محمدعلی خان تربیت چیزی راجع به موسیقی و آلات آن در ایران قدیم و جدید مشروحاً خواندند و بعد مقداری از شاهنامه فردوسی خوانده شد.

شنبه چهارشنبه ۱۷ ماه سپتامبر

آقای آقا میرزا فضلعلی آقا مقاله‌ای راجع به تفأل به کتاب نوشته بودند آن را خواندند. آقای آقا میرزا محمدخان از سمت صندوقداری استعفا نمود. آقای علوی به اکثریت برای آن قسمت برقرار گردیدند.

شب چهارشنبه ۲۴ ماه سپتامبر

آقای مساوات مقاله‌ای راجع به معنا و شمول و حقیقت حریت فکریه حاضر کرده بودند و آن را خواندند بعد قصیده‌ای از انوری خوانده شد. آقای کلوب [یعنی محمدعلی فرزین] به اکثریت آراء به عضویت انجمن قبول گردید و قرار شد آقای آقا میرزا محمدخان تبلیغ نموده و دعوت به حضور در جلسه‌های چهارشنبه نمایند.

قرار شد برای جلسه آینده آقای هاشم خان قونسول مسکو دعوت شود که در انجمن راجع به اوضاع روسیه مشهودات خودشان را به تفصیل بیان نمایند.

شب چهارشنبه ۱ ماه اکتبر

آقای هاشم خان راجع به اوضاع روسیه شرح کافی و مفصلی بیان کردند و چون مطالب گفتنی تمام نشد خواهش شد که چهارشنبه آینده نیز آمده اعضا را از بیانات و اطلاعات خودشان تفصیل نمایند.

شب چهارشنبه ۸ ماه اکتبر

نوبت صحبت مال آقای کزازی بود و چون آقای هاشم‌خان که قرار بود بقیه صحبت‌شان را دربارهٔ اوضاع جدید روسیه تمام بکنند نتوانسته بودند حاضر بشوند پس از صحبت متفرقه مقداری از فردوسی راجع به جنگ رستم با اسفندیار خوانده شد.

شب چهارشنبه ۱۵ ماه

آقای هاشم‌خان تشریف آورده بقیه صحبت خودشان را دربارهٔ اوضاع روسیه اتمام کردند. و در ساعت یازده مجلس ختم شد.

شب چهارشنبه ۲۲ ماه

آقای میرزا رضاخان تربیت مقاله‌ای راجع به عجایب خلقت و مردمانی که خارق‌العاده به وجود آمده‌اند ترجمه کرده خواندند.

شب چهارشنبه ۳۰ اکتبر

آقای هدایت چیزی راجع به زندگانی حیوانات و نباتات ترجمه کرده بودند. خواندند. قرار شد سی صد نسخه دعوتنامه طبع شود که هر وقت لازم شد برای مجلس‌های عمومی روی آنها اسامی مدعوین نوشته ارسال گردد.

شب چهارشنبه ۷ ماه نوامبر

آقای اعظم‌السلطنه مقاله‌ای راجع به مقیاس‌هایی که در اروپاست نوشته بودند. آن را خواندند و در آن باب مذاکرات زیاد به عمل آمد.

شب چهارشنبه ۱۳ ماه نوامبر

آقای کاظم‌زاده مقاله‌ای راجع به کشیدن سیم تلگراف از زیر دریاها از روی

کتاب ترکی موسوم به امید و عزم تألیف ساطع بک فی المجلس ترجمه کردند.

شب چهارشنبه ۲۱ نوامبر

آقای تقی زاده مقاله‌ای راجع به ترتیب شب ثاقبه و عوامل شمسی و مقاله دیگر در باب تاریخ ایرانیان در کتب تاریخی چین که ترجمه از انگلیسی کرده بودند در مجلس خواندند.

شب چهارشنبه ۲۹ نوامبر

آقای جمالزاده راجع به خطوط میخی و تاریخ کشف آنها مقاله‌ای خواندند.

شب چهارشنبه ۵ دسامبر

آقای آقا میرزا محمدخان یک حکایت از تألیفات فتحعلی آخوندزاده را که به فارسی ترجمه شده است خواندند.

شب چهارشنبه ۱۳ ماه دسامبر

آقای تربیت^۱.

شب چهارشنبه ۲۰

که نوبت آقای میرزا فضلعلی آقا بود^۲.

شب چهارشنبه ۲۵ ماه دسامبر ۱۹۱۹ و شب چهارشنبه [اول] ماه ژانویه.

بر حسب عید میلاد و نیمه اول سال مجلس صحبت‌های علمی و ادبی تعطیل گردید.

۱ و ۲. دنباله مطلب نوشته نشده است.

شب چهارشنبه ۷ ماه ژانویه

آقای غنی‌زاده قصیده‌ای که سابقاً گفته بودند و وطنیه بود در محضر خواندند. دربارهٔ قبول شدن آقای داود به انجمن رأی گرفته شد به اکثریت قبول شدند.

شب چهارشنبه ۱۴ ماه ژانویه

نوبت آقای کزازی بود، چون شخصاً از نوشتن چیزی معذور بودند صحبت‌های مختلف علمی به عمل آمد.

شب چهارشنبه ۲۱ ماه ژانویه ۱۹۲۰

نوبت صحبت مال آقای علوی بود. مقالهٔ معروف قهوه‌خانهٔ سورت (سورات) را ترجمه کرده بودند در آنجا خواندند. بعد آقای هدایت مقالهٔ راجع به طبیعت روباه از بعضی مؤلفین آلمانی ترجمه کرده بودند در مجلس خوانده شد هر دو ترجمه خیلی خوب شده و مظهر تحسین گردید دربارهٔ معاونت مادی به طبع یک کتاب کوچک از فرانسه به فارسی بر حسب پیشنهاد آقای تقی‌زاده رأی داده شد که دوپست مارک بدون هیچ شرط به شخصی که طبع آن را در نظر دارد داده شود.

شب چهارشنبه ۲۸ ماه ژانویه

آقای میرزا رضاخان تربیت راجع به احوال «خفتگان شب‌رو» مقاله‌ای ترجمه کرده بودند آن را خواندند و در آن باب مذاکره و مصاحبه شد.

شب چهارشنبه ۵ ماه فوریه

آقای هدایت به حس خودکشی در حیوانات چیزی ترجمه کرده بودند آن

را خواندند و در آن خصوص صحبت شد.

شب چهارشنبه ۱۲ ماه فوریه

نوبت صحبت مال آقای اعظم السلطنه بود ولی چون ایشان چیزی تهیه نکرده بودند آقای هدایت نیابتاً مقاله‌ای راجع به حیوانات مقلد (متشابه) ترجمه کرده بودند. آن را خواندند.

شب چهارشنبه ۱۳ ماه مه ۱۹۲۰

که نوبت صحبت مال آقای کاظم‌زاده بود مقاله‌ای به عنوان «تفوذ زبان عربی در فارسی» خواندند. بعد مذاکره شد که به جهت نزدیکی تابستان و عدم حضور اغلب اعضا تا اول اگست امسال جلسه‌های انجمن تعطیل بشود، ولی اعضا به قرار هر هفته در یک جا جمع شده و اگر هوا مساعدت بکند هر کس حاضر باشد به گردش بروند و در ضمن هم صحبت علمی بکنند. آقای علوی صورت صندوق انجمن را روی کاغذ نوشته آورده بودند و به موجب آن صورت شش صد و یک مارک و هفتاد و پنج فینیک موجودی صندوق بود. مقرری‌های ماه مه نیز به قرار شخصی پنج مارک به آقای علوی پرداخته شد.

این دفتر به همین جا خاتمه یافته است.*

محفل ادبی ایرانیان در برلین

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد، آن روزگاران یاد باد

۱

در مقاله‌ای که آقای ایرج افشار با عنوان «صحبت‌های علمی و ادبی ایرانیان برلین» در شماره تیر ماه ۱۳۵۱ مجله گرامی «یغما» شروع شد و دنباله آن در شماره‌های بعدی آن مجله به چاپ رسید از فعالیت افرادی سخن رفته است که به قول آقای افشار «جز سید محمدعلی جمالزاده دیگری از آنان در قید حیات نیست». پس جا دارد که با یک دنیا حسرت و دریغ بگوییم:

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی

خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم

حقیقت همین است که هر یک از دایره جمع بدان جایی رفته‌اند که علم

و ادب را می‌دانم در آنجا راهی به‌دهی باشد یانه. ولی در هر حال از آن جمع من تنها زنده و در این دنیا که آن را دارفانی خوانده‌اند باقی مانده‌ام. به قول بیهقی «ما را نیز می‌باید رفت که روز عمر ما به شبانگاه آمده است» و چشم به راه. اکنون می‌رسیم به موضوع اصلی:

امروز متجاوز از نیم قرن از تاریخ انعقاد مجالس و محافلی که موضوع این گفتار است می‌گذرد و حافظهٔ انسانی به حکم طبیعت که همه محو و زدودن و فراموشی است هر قدر هم زنده و نیرومند باشد باز بسیاری از چیزها را به مرور ایام فراموش می‌کند و آنچه مربوط به نگارنده است سعی خواهد داشت پاره‌ای از مطالب مربوط به آن چهارشنبه شب‌های مبارک را که یاران به منظور صحبت‌های علمی و ادبی و تاریخی در برلن دور هم جمع می‌شدند و در لوحهٔ فرسودهٔ خاطر به جا مانده است به عرض برساند.

اولاً لازم است تذکر داده شود که عکسی که در «یغما» (شمارهٔ مرداد ۱۳۵۱ صفحهٔ ۲۹۰) آمده است و در این جا نیز به چاپ رسیده و تقی‌زاده را با دو نفر دیگر نشان می‌دهد، عکسی است که در برلن در ادارهٔ روزنامه «کاوه» که منزل آقای تقی‌زاده هم در همانجا بود در حوالی سال ۱۹۲۰ میلادی انداخته شده و یادگار آن روزگاران است. چیزی که هست شخصی که در پشت سر آقای تقی‌زاده (در طرف چپ عکس و در عقب دست راست آقای تقی‌زاده) ایستاده است و به اشتباه سید ابوالحسن علوی (پدر نویسندهٔ معروف آقا بزرگ علوی) معرفی شده است او نیست بلکه شادروان میرزا رضاخان تربیت است که شوح حال او را ذیلاً به عرض خواهد رسانید.

مرحوم حاج سید ابوالحسن علوی هم از افراد معدودی بود که به صحبت‌های انجمن ایرانیان در برلن علاقهٔ بسیار داشت و با نهایت خلوص

نیت خدمات شایسته‌ای انجام می‌داد، چنانکه صندوق‌دار انجمن هم گردید و چون اهل جود و کرم بود بلاشک از جیب خود هم مایه می‌گذاشت تا کار و نیت انجمن پیشرفت داشته باشد و چنانکه شاید بدانید چند سالی پس از آن در همان برلن به وسیلهٔ انتحار به زندگانی پر فعالیت و پرمایه‌جای مردانهٔ خود پایان داد. اشخاصی که مؤسس این کار بودند و به نام «کمیته» خوانده می‌شدند شش نفر بودند که اسامی آنها عبارت است از تقی‌زاده، کاظم‌زادهٔ ایرانشهر، میرزا فضلعلی تبریزی، محمد قزوینی، محمدعلی تربیت و جمالزاده.

این شش نفر در ابتدا به ریاست تقی‌زاده هر هفته یک بار چهارشنبه شب‌ها (به اصطلاح خودمانی شب پنجشنبه) در ادارهٔ روزنامهٔ «کاوه» و یا در منزل شخصی یکی از این شش نفر جمع می‌شدند و پس از صرف یکی دو فنجان چای چنانکه مقرر بود صاحبخانه چیزی را که قبلاً حاضر کرده بود به زبان فارسی برای دیگران قرائت می‌نمود و پس از ختم قرائت مذاکره و مباحثه و سؤال و جواب شروع می‌گردید.

مخصوصاً قرار گذاشته بودند که به جز چای ساده چیز دیگری از قبیل نان قندی و میوه و شربت و امثال آن که ممکن بود مایهٔ مخارج برای صاحبخانه باشد در میان نیاید و نمی‌آمد.

گل سرسبد و شمع فروزان این مجالس دو سه نفری بودند که به راستی اهل فضل و کمال بودند در صورتی که دیگران (و علی‌الخصوص من که از همه جوان‌تر و از لحاظ فضل و دانش از همه کم بهره‌تر بودم و در واقع ابجد خوانی بیش نبودم) در واقع حکم مگسان دور شیرینی را داشتند و می‌توان گفت آینه‌دار تجلیات فیض و افادت همان دو سه نفر بودند. گوش بودیم نه زبان و کارمان خوشه‌چینی بود و اگر گاهی لحنیه‌ای می‌جانبانیدیم به قول آخوندها من

باب فعلل او تفعلل و طرداً للباب بود و بس راقم این سطور امروز که نیم قرن از آن زمان می‌گذرد در نهایت صمیمیت افسوس دارد که این خلعت فاخری که دست قضا و قدر برایش ساخته و پرداخته بود برای اقامت ناسازگارش دوخته نشده بود و به قدر کافی حاضر و مستعد نبود که بتواند بهره و نصیب بیشتری از آن خوان فیض بردارد با این همه بخوبی می‌داند که هر چه هست و نیست از برکت بذری است که در همچنان مجالس و محافل در کشتزار وجودش کاشته شده است و اگر به فیض بیشتری نرسیده است گناه را از جانب قامت بی‌اندام خود می‌داند و بس.

رفته‌رفته به شمارهٔ اعضاء افزوده شد و کم‌کم مجالس به صورت بهتری در آمد ولی موضوع صحبت‌ها همواره کمافی‌السابق ادبی و تاریخی و علمی بود و گاهی مورد بحث و گفتگو می‌گردید و چه بسا بسط و وسعت این مباحثات از وسعت و مدت خود سخنرانی‌ها بیشتر می‌شد.

گاهی از اشخاص ایرانی محترم و صاحب فضل و کمالی هم که وارد برلن می‌شدند دعوت به عمل می‌آمد که در مجالس پنجشنبه شب‌ها حضور بهم رسانند و گاهی در مذاکرات هم شرکت می‌کردند و گاهی نیز خود آنها هم موضوعی را که تهیه کرده بودند برای حضار قرائت می‌کردند.

۲

جلوهٔ صبح و شکرخند گل و آوای چنگ
دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

(رهمی معیری)

میرزا رضاخان تربیت

وی از دوستان خالص و مریدان صادق و خویشاوندان^۱ تقی‌زاده بود. مرد راد

۱. خواهر تقی‌زاده عیال برادر بزرگتر او یعنی میرزا محمدعلی‌خان تربیت بود.

بسیار شرافتمند و آزادی‌خواه و اخلاص‌مندی بود که سال‌ها در خدمت‌گزاری به روزنامه «کاوه» (منطبعة برلن) و مرام وطن‌پرستان ایرانی در آلمان صمیمانه کوشا بود. برادر دیگرش میرزا علی محمدخان از آزادی‌خواهان و مجاهدین فداکاری بود که در آغاز انقلاب مشروطیت در تهران به قتل رسید.

رضا تربیت از جمله ایرانیان وطن‌خواهی بود که در دوره استبداد صغیر و در موقع شهادت شادروان عالی مقام حاج میرزا علی‌ثقة‌الاسلام مجتهد در تبریز در روز دهم محرم سال ۱۳۳۰ هجری قمری فوراً از تبریز به استانبول رفته آنجا مقیم شده بود.

رضا تربیت در جوار «خان والده» کاروانسراییی که در استانبول مرکز بازار تجارتنی و داد و ستد ایرانیان بود دکان کتاب‌فروشی مختصری داشت و از همانجا امرار معاش می‌نمود و به هموطنان از خودش بی‌سروسامان‌تر چه کمک‌هایی که نمی‌رسانید.

هنگامی که راقم این سطور در ابتدای نخستین جنگ جهانی در بهار سال ۱۹۱۵ میلادی از جانب کمیته ملّیون ایرانی در برلن به مأموریت از راه استانبول به بغداد می‌رفتم در استانبول به دست پلیس زندانی شدم و سرانجام به همت همین رضا تربیت و با کمک سفیر ایران در آن شهر (شادروان محمودخان احتشام‌السلطنه) آزاد شدم^۱. وقتی پس از شانزده ماه مأموریت در بغداد و ایران (به خصوص کرمانشاه و اطراف) به برلن برگشتم معلوم شد که میرزا رضاخان تربیت هم با برادر خود میرزا محمدعلی‌خان تربیت و چند نفر دیگر از ایرانیان

۱. چون شرح این واقعه را در مجله «هور» (شماره دوم از سال اول) نوشته‌ام و سپس در کتاب «قتل عام ارمنیان» به قلم آقای اسماعیل راثین در اسفند ۱۳۵۰ در تهران هم (صفحات ۲۱۱-۲۱۷) به چاپ رسیده است از تکرار آن در اینجا خودداری شد.

فراری از تبریز که ساکن استانبول شده بودند و هم به دعوت کمیته ملیون ایرانی به برلن آمده‌اند.

رضا تربیت مرد خوب و با تقوی و وطن دوست و خدمتگزار بی ادعایی بود و از فضل و کمال هم بهره‌ای وافی می‌داشت و به روزنامه «کاه» کمک می‌رسانید و مقاله «دیوارچینی» (بدون امضاء در شماره غره جمادی الاخر ۱۳۳۸ قمری = ۲۱ فوریه ۱۹۲۵ م.) به قلم اوست.

بعدها وقتی آلمان شکست خورد و ایرانیان مقیم برلن هر یک از دایره جمع به جایی افتاد او در برلن ماندنی شد و تقی‌زاده و چند تن از ایرانیان دیگری که ماندنی شده بودند (و از آن جمله من) پول سفری را که دولت آلمان به بقیه‌السیف کمیته داده بود که بتوانیم به ایران برگردیم به رضا تربیت سپردیم که چون در داد و ستد از ما با تجربه‌تر بود به تجارت بیندازد تا شاید برای ما سرمایه معاشی باشد و آب و نانی برساند. او در خیابان گوته مغازه مختصری (بهتر است بگوئیم دکانی) دست و پا کرده و بخرید و فروش متاع خرازی مشغول گردید. عنوان مغازه «پرسپولیس» بود و به هیچ وجه مظهر جلال و عظمتی نبود.

در روزنامه «کاه» (شماره ۳ از سال پنجم) مورخ به غره رجب ۱۳۳۸ اعلاتی درباره این مغازه درج شده است به قلم تقی‌زاده بدین مضمون:

«اعلان»

«در مغازه «پرسپولیس» که به تازگی در برلن باز شده است همه نوع امتعه خرازی از قبیل پیراهن وزیر پیراهن و یقه و دستمال گردن و جوراب و دکمه و عصا و چتر از هر قبیل موجود است و به قیمت خیلی مناسب به فروش

می‌رسد... محل مغازه در خیابان گوته (شارلوتنبورگ) نمره ۱۱»

این دکان روزنه امید و معاش ما بود و فکر می‌کردیم شاید بتواند یک لقمه نانی به ما برساند تا بتوانیم روزنامه «کاوه» را که برای ما حکم فرزند دلیندی را پیدا کرده بود ادامه بدهیم. افسوس که طالع سازگار نبود و نقش روزگار با آنچه که در آینه پندار و امید ما تجسم یافته بود موافق نیفتاد. طولی نکشید که معلوم شد هر روز مبلغی از سرمایه مغازه می‌کاهد و سرانجام آنچه باقی مانده بود در میان شرکاء تقسیم و شرکت منحل گردید. اما رضا تربیت در پرتو کوشش و همت و قناعت به کار خود ادامه داد و پس از مدت مدیدی خون دل دلالی و داد و ستد بالاخره کار و بارش رونقی یافت و رفته رفته نسبتاً به سروسامانی رسید.

به خاطر دارم در موقع «انقلابیون» و تورم مالی آلمان که دیگر در حقیقت پول آلمان قیمتی نداشت و بدون اغراق اگر کسی مثلاً یک اسکناس هزار مارکی (ویلکه ده هزار مارکی) بر زمین می‌دید زحمت این که خم شده آن را بردارد به خود نمی‌داد. (همان وضع و خیم و روزگار عجیبی که مردم با اعتبار و با آبرو را مجبور به گدایی نموده بود و منجر به ظهور هیتلر و آنچه شنیده و دیده و خوانده‌اید گردید) رضا تربیت برایم حکایت کرد که یک نفر تاجر ایرانی مقیم بمبئی در موقعی که فتح و ظفر هنوز هم‌رکاب سپاهیان آلمان بود به طمع آن که بلاشک آلمان فاتح خواهد شد و پولش ترقی شایان خواهد کرد در بازار بمبئی مبلغی مارک آلمانی خریده و نزد تربیت فرستاد بوده است، به اسم و حساب او در بانک معتبری سپارد. این مرد بعدها وقتی که کار مارک به منتها درجه افلاس رسیده بوده است شرحی از بمبئی به تربیت می‌نویسد که آیا آن اندوخته من در بانک آلمان در چه حال است. تربیت می‌گفت شرحی در

جواب به او نوشتم که اگر تمام آن سرمایه را ضرب درصد و حتی دویست بکنیم به قیمت تمبر پستخانه که روی این پاکت چسبانده‌ام نمی‌رسد.

تربیت بعدها که آلمان به دست هیتلری‌ها افتاد و زندگی برای خارجی‌ها در آن کشور دشوار گردید به همراهی دوست و همشهری خود حسین کاظم‌زاده «ایران‌شهر» به سویس آمد و مدتی در همان دهکده بسیار با صفای «دگرس‌هایم» در صفحات شمال شرقی سویس مقیم گردیدند و به قناعت روزگاری شبیه به روزگار زهاد و راهب‌ها می‌گذرانند و به راستی در لباس فقر برای خود سلطتی داشتند. تربیت در ابتدا مرید و سرسپرده کاظم‌زاده بود و با هم عوالمی داشتند که عالم اخوان‌الصفاء و خانقاه‌نشینان را به خاطر می‌آورد اما رفته‌رفته مرید آشفته‌خاطر با مطالعه مستمر کلام‌الله مجید و کتب احادیث و اخبار اسلامی تغییری در فکر و عقایدش ظاهر گردید و به جانب تسنن گرایید و مرد نماز و روزه و زهد و عبادت شد و در ارادتش به کاظم‌زاده تزلزلی پدیدار گردید و فکراً و عقیده از او جدا گردید و برای خود عوالم جدیدی کشف کرد که با آن دلخوش بود و در واقع دچار «سودای بتان» گردید.

او نهایت لطف و تفقد را در حق من روسیاه داشت. ولی روزی که یکی از داستان‌های من که اگر هادی بعضی نیست گویا گاهی مضل برخی از دیگران است به دستش افتاده و خوانده بود شرحی به من به ژنو نوشت مبنی بر این‌که ای کاش یک نارنجک از آسمان بر سقف اتاق او فرود آمده و او راهلاک نموده بود ولی این داستان را نخوانده بود.

وقتی این مرض و وسواس مذهبی بر وجود او غالب و مسلط گردید چنان که حتی از دوست و مرشد خود کاظم‌زاده هم بری شد به مرض عجیبی گرفتار شد یعنی مدام از سرما می‌نالید و می‌لرزید و هیچ حرارت و بالاپوشی او را گرم

نمی‌کرد و کم‌کم چون شنیده بود که هوای قسمت جنوبی مصر خیلی گرم است به صرافت افتاد که خود را بدانجا برساند و قبل از عزیمت به مصر باز در ژنو لطفاً به سراغم آمد و دو سه روزی در کلبه درویشی ما سرما خورد و لرزید.

تربیت در مصر خود را به شهر اسوان رسانیده ساکن آن شهر گردید که گویا یکی از مراکز «اخوان المسلمین» است (مزار شادروان آقاخان محلاتی هم در همانجاست و زیارتگاه اسماعیلیان است). بعدها مرحوم تقی‌زاده برایم حکایت فرمود که در موقع مسافرت خود به مصر (با همراهی همسر مهربانش) به عزم دیدار تربیت خود را به اسوان رسانیده بودند و با زحمت بسیار و جستجوی فراوان سرانجام به دلالت کودکی تربیت را در مسجدی یافته بودند که با ریش و گیسوی سفید بلند در عرشه منبر برای مؤمنین و مؤمنات به زبان عربی مشغول موعظه بوده است.

خود تربیت برایم حکایت کرده بود که وقتی در جوانی ساکن تبریز می‌بوده و درس می‌خوانده است قدری هم زبان فرانسه یاد گرفته بوده است ولی باز روزی دچار وسوسه می‌گردد و می‌رود نزد طیبی از آشنایان و از او تقاضا می‌نماید کاری بکند که او آنچه را از زبان کفار یاد گرفته است فراموش نماید. آقای تقی‌زاده برایم حکایت فرمود که در مصر به ایشان گفته بوده است که شما خودتان خوب می‌دانید که من چه احترامی برای شما قائلم و شما را در حقیقت معلم و مربی و مرشد خود می‌دانم. ولی شما مرتکب دو معصیت کبیره شده‌اید که من نمی‌توانم غمض عین نموده بر شما ببخشم. یکی آن‌که در روزنامه «کاوه» ایرانیان را تشویق کردید که فرزندان خود را برای تحصیل به آلمان بفرستند و آنها هم آمدند و وطن و دین و آیین و رسوم خود را از یاد بردند.

دوم آن‌که به پیشنهاد شما در مجلس شورای ملی ماه‌های عربی مبدل به ماه‌های زردشتی فروردین و اردیبهشت گردید و من این دو گناه شما را نمی‌توانم نادیده بگیرم.

خدا این مرد را بیمارزد. به حقیقت و به راستی مرد خدا بود و از همان کسانی بود که ما ایرانیها آنها را «نازنین» می‌خوانیم، یعنی ضررش سرسوزنی به کسی نمی‌رسید و مداوم سعی داشت که منبع خیر و خدمت و احسان باشد اما در عین حال از همان کسانی هم بود که وسوسه فکر و خیال او را راحت نمی‌گذاشت و حافظ در حقشان فرموده که دینشان «سودای بتان» است و در این دنیا کیست که مغز زنده و کاونده و ناآسوده داشته باشد و دستخوش همین نوع حالات و عوالم نباشد.

سرانجام در همین اواخر مسموع گردید که از مصر به ایران برگشته و در آنجا درگذشته و به زیر خاک رفته است. مستحق آمرزش بوده و به یقین آمرزیده‌ی خدایی است و می‌توان پنداشت که در واپسین لحظه‌ی عمر مترنم این مقال بوده است که:

خوب‌تر اندر جهان از این چه بود کار

دوست بَرِ دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی

آن همه گفتار بود و این همه کردار



این به جای خود ولی کسانی که امروز مرا می‌شناسند می‌دانند که نسبتاً پروار هستم و گوشت و دنبه‌ای به هم‌زده‌ام و ممکن است بپرسند پس چرا در عکس برلن آن همه لاغر و نحیف به نظر می‌آیی؟

جواب را بهتر است از زبان شادروان میرزا محمدخان قزوینی بدهم که در ترجمهٔ احوالی که خودش مرقوم داشته در باب اقامت خود در موقع جنگ جهانی اول در برلن چنین نوشته است^۱:

«الغرض من چهار سال و نیم تا ختام جنگ در برلین ماندم. شرح صدمات و مشقاتی که من از قحط و غلای عمومی در این مدت مانند همهٔ اهالی آن مملکت فلکزده کشیدم از گنجایش امثال این مختصر مقاله بیرون است و یک کتاب به اندازهٔ «روضه الصفا» برای آن لازم است و لهذا ادای این وظیفه را به عهدهٔ مورخین این جنگ وامی گذارم. این که می گویم قحط و غلای «عمومی» مقصودم این است که در قحط و غلاهای معمولی غالباً تنگدستی ارزاق منحصر به یکی دو فقره است مثلاً نان و گوشت یا غیر آن دو ولی در این مدت جنگ در آلمان به واسطهٔ محاصره ببری و بحری دول متفق که یک زنجیر آهنین غیر قابل خرق و التیام از کشتی های جنگی و پانزده میلیون سرنیزه گرداگرد آن مملکت کشیده بودند همه چیز مطلقاً و به طور کلی از نان و آرد و گوشت گرفته الی سبب زمینی و برنج و جمیع حبوبات و شیر و پنیر و اقسام دهنیات و لبنیات و قند و شکر و مربا و عسل و صابون و حتی ارسی و حوله و ملحفه و پشمینه به کلی نایاب و بوجه من الوجوه پیدا نمی شد. ارزاق ضروریه را دولت به دست گرفته بعد رؤس بھر نفری سهمی معین در مدتی معین توزیع می کرد، ولی چه مقدار؟ مثلاً هفته ای ۲۶ سیر نان سیاه^۲ و سه سیر گوشت^۳ و ۵

۱. قسمت اول این ترجمهٔ حال در مجلهٔ «علم و هنر» منطبعة برلن (شمارهٔ مرداد تا بهمن ۱۳۰۷ ش مطابق با اوت تا دسامبر ۱۹۲۸ میلادی) به چاپ رسیده است ولی قسمت دوم و سوم آن چون بملاحظهٔ مشکلاتی مجله تعطیل گردید در آن مجله به چاپ نرسید و در نزد من موجود است.

۲. گاهی قطعات نسبتاً بزرگ چوب در آن یافته می شد. (ج.ز.)



مثقال (۲۵ گرام) روغن! و ماهی چهار سیر و نیم قند و یک عدد تخم مرغ^۴ و سایر اشیاء به همین قیاس و تناسب...».

به خاطر دارم شادروان مهندس عزت‌الله هدایت که در آن موقع در برلن تحصیل می‌کرد و در همان آپارتمان که اداره «کاوه» بود و آقای تقی‌زاده هم همانجا منزل داشت ساکن بود روزی محرمانه به من گفت رستورانی را سراغ دارد که در آنجا پنهانی به مشتریان خود یک تکه گوشت هم می‌دهد. چنانکه گویی به فراموش‌خانه می‌رویم بدانجا رفتیم. در پس صحن رستوران ما را به اتاق خلوتی بردند و با احتیاط تمام (از ترس پلیس و نظارت بر ارزاق و اغذیه) برایمان یک قطعه گوشت آوردند. گوشتی بود بسیار سفت و سخت که به زور می‌جویدیم و فرو می‌بردیم. به خادم گفتیم خیلی سفت است، دندان می‌شکند، خندید و گفت پس چه انتظاری داشتید. همین گوشت را که می‌خورید گوشت فیلی است از فیلهای باغ وحش برلن که از گرسنگی قریب به مرگ بوده است و کشته‌اند و گوشتش را بین مردم توزیع کرده‌اند به هزار زحمتی به دست آورده‌ایم. دیگر خود حدیث مفصل بخوانید از این مجمل!

نکته دیگری که باید به عرض برسانم این است که در مقاله «صحبت‌های علمی و ادبی ایرانیان برلین» در «یغما» (شماره تیر ۱۳۵۱) در همان صفحه اول در بین نام‌های ایرانیانی که در مجالس آن صحبت‌ها حضور به هم می‌رسانیدند

۳. گاهی گوشت اسبهای بود که در میدان‌های جنگ کشته شده بودند (ج.ز).

۴. راقم این سطور در خاطر دارد که دختر جوانی همین یک تخم مرغ را می‌فروخت تا برای مادر پیرش دوا بخرد و یک روز به من گفت امروز که برای گرفتن سهمی تخم مرغ رفته بودم در اداره توزیعات اسمم را پرسیدند از بس ضعیف و ناتوان شده بودم اسم خودم هم به زحمت بیادم آمد (ج.ز).

نام «عظیم السلطنه» آمده است. نام او غلط خوانده شده است. نامش «اعظم السلطنه» بود. عباس خان اعظم السلطنه از پسران شادروان محمودخان احتشام السلطنه معروف است که جوان با فهم و فضلی بود و عضو سفارت ایران در برلن بود و در همین سنوات اخیر که سمت ژنرال قونسولی ایران در برلن غربی داشت در همانجا درگذشت. مرد بسیار فهمیده و خوش معاشرتی بود و خود من شاهد بودم که وقتی پس از پایان نخستین جنگ عمومی با خط آهن از برلن عازم تهران بود و دوستان او را به ایستگاه خط آهن مشایعت کرده بودند در آخرین لحظاتی که قطار در شرف حرکت بود میرزا محمدخان قزوینی به او گفت دو کلمه عرض خصوصی دارم. وی پیاده شد و در گوشه‌ای دو نفری یکی دو دقیقه دور از رفقای دیگر با هم صحبت داشتند، همه فکر کردیم که لابد قزوینی پیامی برای کسانی در ایران دارد. قطار حرکت کرد و رفت و مدت‌ها بعد که اعظم السلطنه از ایران به برلن مراجعت نمود برایمان حکایت کرد که در آن لحظه اخیر قزوینی با معذرت بسیار به او گفته بوده است که چون به شخص سرکار ارادت دارم و شما را باهوش و بافضل می‌دانم می‌خواهم در عالم یگانگی و خیرخواهی از شما خواهش کنم که دیگر در مکاتبات خودتان دو کلمه «جناب‌عالی» را چنانکه مرسوم شده است سر هم و متصل به صورت «جناب‌عالی» ننویسید. حالا دیگر نمی‌دانم که اعظم السلطنه به این کار عمل کرد یا نه؟

البته حق با قزوینی بود ولی کدام ایرانی است که این دو کلمه را «جناب‌عالی» ننویسد و آیا نمی‌توان پذیرفت که وقتی غلطی به این درجه شیوع پیدا کرد و در واقع حکم یک کلمه و یک مفهوم را پیدا کرد می‌توان آن را مجاز شمرد.

اعلان دربارهٔ «انجمن ادبی ایرانیان در برلن»

در شمارهٔ ۳۴ (از سال چهارم «کاه» (منطبهٔ برلن) که تاریخ ۲۸ جمادی‌الاولی ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق با اول مارس ۱۹۱۹ میلادی دارد، در تحت عنوان «صحبت‌های علمی و ادبی» مقاله‌ای اعلان مانند درج شده است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌نماید:

«اخیراً جمعی از ایرانیان مقیم برلین انجمن کوچکی برای مذاکرات و مباحثات علمی و ادبی ترتیب داده‌اند و از نتایج این انجمن ترتیب رشته صحبت‌های علمی و ادبی (کنفرانس) عمومی است که هر ماهی یک بار در تالار مخصوص یکی از قهوه‌خانه‌ها برای همهٔ ایرانیان داده می‌شود. این صحبت‌ها در حقیقت به شکل رساله‌ای است تحریری که مؤلف آن را در حضور مردم می‌خواند. صحبت اول مال آقای میرزا حسین‌خان کاظم‌زاده که در ۱۲ ماه محرم ۱۳۳۷ خوانده شد راجع به اصلاح خط فارسی و تسهیل تعلیم الفبای آن بود. صحبت دوم مال آقای میرزا سیدمحمدعلی‌خان جمالزاده بود راجع به تاریخ روابط روس و ایران از زمان قدیم تا حال (از سنهٔ ۲۶۷ هجری به این طرف) که در ۹ صفر ۱۳۳۷ داده شد. صحبت سوم به عنوان تمدن قدیم ایران و مذهب زردشت بود که آقای میرزا محمدعلی‌خان تربیت در اواسط ربیع‌الاول ۱۳۳۷ گذشته خواندند و صحبت چهارم راجع به ادبیات فارسی و مخصوصاً فرق حرف دال و ذال بود که آقا میرزا فضلعلی آقا مجتهد تبریزی در ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۷ خواندند.»

در همین اعلان یا اعلام می‌خوانیم که «مخارج لازمهٔ ترتیب این صحبت‌ها و طبع اوراق و غیره را همان شش نفر اعضای هیأت عامله از خود می‌دهند.»

این مخارج زیاد نبود و هرکس می‌توانست به آسانی از عهده برآید و تولید اشکالی ننمود. مفلسان به همت توانگری بودند.

اعضا و مهمانان مجالس ادبی

باید دانست که تعداد اعضاء کمیته ملیون ایرانی در برلن رفته‌رفته زیاد شده بود و کمیته از اعضاء خود دسته‌دسته افرادی را انتخاب نموده برای انجام مأموریت‌های وطن‌پرستانه مبنی بر مبارزه با سیاست اجحاف‌آمیز روس و انگلیس و حاضر ساختن افکار عمومی ایران به منظور استقامت در مقابل تعدی و نفوذ اقتدار سیاسی این دو دشمن (که چه بسا به دو دشمن شمالی و جنوبی خوانده می‌شدند) به ایران (و بغداد) می‌فرستاد.

با شکست خوردن آلمان عده‌ای از این افراد دیگر به آلمان برنگشتند. در صورتی که عده دیگری خود را باز به برلن رسانیدند و باز مدتی در آنجا اقامت داشتند و به استثنای عده انگشت‌شماری کم‌کم آنها هم متفرق شدند.

از جمله کسانی که دیگر به آلمان برنگشتند باید آقایان رضا افشار و سعدالله درویش (این دونفر بعدها خود را به جنگل مازنداران رسانیده به مرحوم میرزا کوچک‌خان ملحق گردیدند و مدتی با او همکاری کردند) و علینقی راوندی و اشرف‌زاده تبریزی (که در ضمن مأموریت در نزدیکی کرمانشاه به قتل رسید و در کرمانشاه مدفون گردید) و اسماعیل یکانی و میرزاعلی آقانوبری و حاج اسماعیل امیرخیزی و میرزا آقانااله ملت (مدیر سابق روزنامه «ناله ملت» در تبریز) و نصرالله جهانگیر بودند. از جمله کسانی که به برلن برگشتند نام اشخاص ذیل در خاطر باقی مانده است: کاظم‌زاده، پورداد، جمالزاده و باز شاید چند نفر دیگر که اسمشان از خاطر من محو گردیده است.

نقل از سرگذشت قزوینی

مرحوم محمد قزوینی در ضمن شرح حال خود که بدان اشاره‌ای رفته است دربارهٔ هموطنانش که در برلن جمع شده بودند چنین نوشته است:



«این مدت چهار، پنج ساله فی الواقع برلین به وجود جمعی از نخبه‌نجا و فضیلتی ایران آراسته بود و عدهٔ کثیری از ایشان با تفاوت ملک و شغل و سلیقه که بنات‌النشوار در اطراف بلاد متفرق بودند به واسطهٔ مساعی آقای تقی‌زاده همه پروین‌آسا در یک نقطه جمع آمده و مانند رمهٔ گوسفند در هنگام طوفان همه سرها را به یکدیگر نزدیک آورده در کمال اتحاد با هم به سر می‌بردند و از کشتار هولناک بیست میلیون نفوس که در همان اثناء در خارج از حدود آلمان در میدان‌های دوردست جنگ به عمل می‌آمد به جز صور متحرکی که در سینما تماشا می‌کردند یا بعضی سربازان مجروح و ناقص‌الاعضاء که در معابر بر سیبل تصادف به آنها برمی‌خوردند یا صفوف مطول زنها و پیرمردها در مقابل دکاکین نانوائی و قصابی و بقالی که در زیر برف و باران همه بی‌سر و صدا انتظار چند ساعته رسیدن ثوبت خود را می‌کشیدند آثار خارجی دیگری از جنگ نمی‌دیدند و روزگاری در کمال آرامی و سکوت ظاهری که شبه‌اشباه به خواب یا خیال بود می‌گذرانیدند.»

در آن موقع از مهاجرین معروف و صاحب اعتبار در سیاست عدهٔ نسبتاً زیادی نیز خود را به آلمان رسانیده بودند از قبیل وحیدالملک شیانی، میرزا محمدعلی‌خان فرزین (معروف به کلوب)، سیدمحمدرضا مساوات، و سرلشکر حبیب‌الله‌خان شیانی و میرزا سلیمان‌خان میکده، سیدحسن کزازی (وکیل مجلس شورای ملی) که چرن مراجعت به ایران برایشان خالی از

مخاطرات (ویلهلم خطر جانی) نبود موقتاً ساکن آلمان شده بودند و با کمیته ایرانی همکاری می‌داشتند.

از آن گذشته گاهی اشخاص محترم و صاحب‌کمالی هم از هموطنان وارد برلن می‌شدند و از آنها از جانب کمیته ملیون مجالس ادبی دعوت به عمل می‌آمد که در آن مجالس شرکت نمایند و صحبتی بدارند و آنها نیز دعوت را اجابت نموده حضور بهم می‌رسانیدند و مجلس رونق بیشتری می‌گرفت.

صورت جلسات نوشته می‌شد و خلاصه صحبت‌ها هم در این صورت جلسات ضبط می‌گردید و قصد کمیته طبع و انتشار این صورت جلسات و خلاصه صحبت‌ها بود. ولی گمان نمی‌رود که این مقصود از قوه به فعل رسیده باشد، مگر گاهی به طور استثنا در «کاوه» اشاره‌ای به آنها و یا ذکری از آنها شده باشد.

از جمله اشخاصی که به دعوت کمیته در یکی از مجالس ادبی حضور بهم رسانیدند یکی هم شادروان محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) بود چنانکه ذکر آن در زیر می‌آید.

میرزا محمدعلی خان فروغی در مجلس ادبی ایرانیان در برلن

در خاطر دارم در یکی از شب‌ها که مجلس ادبی در کلبه این حقیر منعقد بود شادروان میرزا محمدعلی خان فروغی (ذکاءالملک) که از مجالس صلح پاریس (پس از پایان جنگ جهانی اول) در مراجعت به تهران وارد برلن شده بود در محفل یاران حضور بهم رسانید.

صحبت گرم شد و به اصطلاح گل انداخت و هرگز فراموشم نشده است. موضوع صحبت این بود که آیا ذوق انسانی هم مانند بسیاری از صفات

دیگر انسانی به مرور ایام مراحل را طی نموده ترقی می‌کند یا نه. حالا درست در خاطر من مانده است که سرانجام به چه نتیجه‌ای رسیدند و شاید هم اساساً به نتیجه‌ای نرسیدند. اما بعدها مشاهدات و تجربه به من نشان داد که ذوق هم مانند چیزهای بسیار دیگری در این دنیا مدام دستخوش تغییر و تحول است. حالا آیا به این تغییر و تحول می‌توان نام ترقی داد یا نه خود مسأله مشکلی است که حل آن از عهدهٔ چون من آدم ناشی که با روانشناسی کمترین آشنایی ندارد بیرون است.

من ذکاءالملک فروغی را در وقتی که طفل بودم و در تهران به مدرسه می‌رفتم هم یکبار دیگر دیده بودم و شرح آن چنین است که دولت ایران در زمان مظفرالدین شاه چند نفر استاد علوم (فیزیک و حیوانشناسی و گیاهشناسی و غیره) از فرانسه استخدام نموده بودند و وارد تهران شده بودند و بنا شده بود در مدرسهٔ دارالفنون تدریس نمایند. ولی شاگردان لایقی که زبان فرانسه هم بدانند بسیار کمیاب بود و لهذا از مدارس دیگر شاگردانی که نسبتاً تحصیلاتی کرده بودند اختیار نمودند تا به کلاس استادهای فرانسوی بفرستند و کلاس‌ها را از صورت خالی بودن بیرون بیاورند. من نیز که در مدرسهٔ ادب (در محلهٔ امامزاده یحیی) از مؤسسات شادروان حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی شاگرد بودم با همه صغرسن و بی‌سوادی از جمله دست‌چین شدگان بودم.

در کلاس یکی از آن استادهای فرانسوی در تالاری از تالارهای مدرسه «دارالفنون» حاضر می‌شدیم. اسم آن استاد درست در خاطر من مانده است، ولی گویا پرفسور ژورژ نام داشت. حیوانشناسی (یا «گیاهشناسی») به ما درس می‌داد. بیچاره گچ به دست پای تختهٔ سیاه می‌رفت و روی تخته خط‌های کج و معوجی می‌کشید و به زبان فرانسه برایمان شرح می‌داد ولی کاملاً یاسین به

گوش خر خواندن بود و ابدأ چیزی دستگیرمان نمی‌شد و فقط گاهی یک «وری مسیو» (بله، آقا) تحویل می‌دادیم. فهمید که نمی‌فهمیم و بنا شد که میرزا محمدعلی خان فروغی را بیاورند تا در کلاس درس مترجم باشد. برادرش میرزا ابوالحسن خان هم در سردرس پرفسور دیگری مترجم شد. می‌گفتند شب‌ها در حضور پرفسورها درس‌های فردا را خودشان حاضر می‌کنند تا بتوانند فردا به زبان فارسی در کلاس پس بدهند. سعی داشت که درس را به ما بفهماند و خداگواه است که نمی‌فهمیدیم و بُزِأخفش بودیم و فکر امتحان که لابد روزی باید برسد بلای خانمان شده بود. خلاصه آن‌که مجالس درس منعقد می‌گردید و معلم و مترجم و شاگردها حاضر می‌شدند و درسی داده می‌شد و اساتید حقوق مقرر را (گویا ماهی سیصد تومان) مرتباً دریافت می‌داشتند و اگر شاگردان را سودی حاصل نمی‌گردید غمی نبود، اسمی بود مانند بسیاری از کارهای دیگر آن زمان کاملاً بی‌مسمی. خوشا به حال من که در همان اوقات برای تحصیل پدرم مرا به بیروت فرستاد ولی افسوس که خودش چند ماهی پس از آن به شهادت رسید.

محمد قزوینی در ترجمه‌ی حال خود درباره‌ی مراجعت خود از برلن به پاریس که محل اقامت ایشان بود چنین نوشته است:

«الغرض من از اوایل جنگ [جنگ جهانی اول] تا یکی دو سال بعد از ختام جنگ را در برلین ماندم و با وجود این‌که بی‌نهایت میل داشتم برای اتمام طبع «جهانگشای» جوینی که ناتمام مانده بود دوباره به پاریس مراجعت نمایم، چون هنوز روابط بین‌المللی درست افتتاح نشده بود و مسافرت از مملکتی به مملکتی موانع و اشکالات

فوق‌العاده داشت^۱ اسباب کار آن فراهم نمی‌شد تا از حسن اتفاق مقارن آن اوقات آقای میرزا محمدعلی خان فروغی (ذکاءالملک) به سمت عضو هیأت مأمورین ایرانی برای مجلس صلح به پاریس تشریف آوردند و من برای تسهیل وسایل مسافرت خود به ایشان متوسل شدم و ایشان هم فوراً و بدون درنگ اقدامات لازمه را نموده و به مساعدت شاهزاده نصره‌الدوله فیروز میرزا وزیر خارجه وقت که ایشان هم در آن اوقات در پاریس تشریف داشتند و از قدیم لطف مخصوصی نسبت به این بنده دارند اشکالات مسافرت و تحصیل تذکره و غیره را رفع کردند و من در ۱۲ جمادی‌الآخره ۱۳۳۸ (۴ ژانویه ۱۹۲۰) از برلین حرکت کرده از راه سویس چهار روز بعد در ۱۶ جمادی‌الآخره وارد پاریس شدم و بعد از پانزده شانزده سال مفارقت دوباره تجدید عهدی با آقای ذکاءالملک نمودم. ولی افسوس که این سعادت دولت مستعجل بود و دوام چندانی نکرد. چه آقای ذکاءالملک پس از هفت هشت ماه دیگر که غالب آن اوقات را هم در سفرهای مختلف و از پاریس غایب بودند در روز ۱۹ صفر ۱۳۳۹ (۲ نوامبر ۱۹۲۰) به طرف ایران حرکت کردند.»



پس از این قرار در آن چهارشنبه شبی که مرحوم محمدعلی فروغی در منزل بنده در مجلس صحبت‌های ادبی حضور به هم رسانیدند چنانکه گذشت در مراجعت از اروپا به تهران بوده است و قزوینی در آن مجلس حضور نداشته است.

۱. بدیهی است چون قزوینی در برلن با ملیون ایرانی بر ضد روس و انگلیس و دوست و متحد آنها فرانسه اقدام نموده بود تردید و دودلی برای مراجعت به پاریس می‌داشت.

میرزا سلیمان خان میکده در مجلس ایرانیان برلن

یک نفر دیگر از ایرانیان محترمی که در مهاجرت از راه کرمانشاه و استانبول به برلن آمده و گاهی در مجالس ملتون ایرانی حضور به هم می‌رسانیدند شادروان میرزا سلیمان خان میکده بود. وی در سال ۱۳۲۶ قمری پس از آن‌که مجلس شورای ملی را به توپ بستند، چون معاون وزارت جنگ بود و می‌گفتند از قورخانه دولتی به مشروطه طلب‌ها اسلحه داده است و نیز چون رئیس انجمن برادران دروازه قزوین^۱ بود که یکی از انجمن‌های معروف وقت بود بر حسب امر محمدعلی شاه قاجار دستگیر شد و چند ماه در زندان «باغشاه» محبوس بود و اگر وساطت مستوفی الممالک که به خاندان میکده سوابق ممتد آشنایی و لطف داشت نبود به احتمال بسیار قوی به قتل رسیده بود.

پس از فتح تهران در موقعی که معاون وزارت داخله بود و جنگ عمومی شروع شده بود به واسطه حرکت قشون روس از قزوین به طرف تهران با عده‌ای از ملتون خارج از ایران مهاجرت فرمود و کم‌کم در راه استانبول به برلن رسید و دو برادر جوانتر خود روح‌الله و غلامعلی را نیز برای تحصیل به آلمان آورد و هر دودر آن مملکت تحصیلات شایانی کردند و خدا را شکر هر دو در این تاریخ در قید حیات هستند.

میرزا سلیمان خان مرد صاحب‌دل و شریف و آزاده‌ای بود و عوالم درویشی داشت و به شدت شایق بود که با میرزا محمدخان قزوینی آشنایی پیدا کند. ولی

۱. منزل میکده‌ها در همان دروازه قزوین بود و میرزا سلیمان خان در جوار منزل خود زورخانه خوبی ساخته بود که در شهر شهرت به سزایی داشت.

قزوینی که طبعاً دیر آشنا و از آشنایی با اشخاص ناشناس به خصوص با دیوانیان و اعیان فراری بود (اما وقتی هم آشنا می شد و طرف را موافق میل و سلیقه خود می یافت پاکبازی نشان می داد و یکسره رفیق صادق و مخلص حجره و گرمابه و گلستان می گردید) زیر بار نمی رفت و در مقابل اصرار دوستان طفره می رفت و شانه خالی می کرد. به خصوص که مرحوم می کده مردی بلند قامت و چهارشانه و چشم و ابرو سیاه بود و عموماً عینک سیاه می زد و سیبیل مردانه داشت و از حیث قد و قواره و کت و کوپال با محمد قزوینی زرد رنگ و نحیف آیشان در یک جو نمی رفت.

تا آن که اتفاقاً شبی با هم در مجلسی (گویا یکی از همین مجالس علمی و ادبی) روبرو شدند. قزوینی چنانکه در این قبیل مواقع مرسوم بود دژم و خاموش می ماند و در صحبت به بله و نه خالی و مختصر قناعت می ورزید. آن شب نیز با همه تلاف و مهربانی های می کده پا را از همین حدود بیرون نگذاشت. سرانجام از جا پرخته فرمود شب است و دیر شده است و باید به منزل بروم. می کده نیز از جا برخاست و گفت من هم باید بروم و جناب عالی را همراهی می کنم. هر دو از خانه بیرون رفتند و ما متحیر بودیم که خدا می داند که این مرافقت چگونه موافقتی خواهد زاید.

فردای همان روز در اداره «کاو» نشسته سرگرم کار خود بودیم که ناگهان قزوینی وارد شد و با نگاهی افروخته بی مقدمه فرمود که الله اکبر که این آقا میرزا سلیمان خان عجب مرد مردانه و وجود شریفی است. حقا که خاک ایران مهد رجال و سرزمین بزرگان است.

معلوم شد شب گذشته همین که به کوچه رسیده و پهلوی به پهلوی قدری راه رفته بوده اند و کلماتی بریده بریده رد و بدل شده بوده است می کده گفته بوده

است سخت تشنه‌ام آیا ممکن است در جایی گلولی تر کنیم و در مقابل یک قهوه‌خانه بسیار معمولی و مبتذل پاسست می‌کند. قزوینی تعجب‌کنان می‌گوید اینجا جای مناسبی برای شخص محترمی چون جناب عالی نیست ولی می‌کده می‌گوید تشنگی این حرف‌ها را بر نمی‌دارد و قزوینی را به جلو می‌راند و خود نیز به دنبال او وارد می‌شود.

قزوینی حکایت کرد که می‌کده در همان جلو بساط آبجونیوشی ایستاد و خواهش نمود که برایش یک جام آب جو سفارش بدهم و به محض آن‌که به دستش رسید لاجرعه سرکشید و با کف دست کف آب جو را که بر سیل‌های مردانه‌اش نشسته بود پاک کرد و گفت عجب آبجوی خنک و خوبی است. استدعا دارم بفرمایید یک جام دیگر هم پر کند تا به سلامتی وجود عزیزتان بنوشیم....

قزوینی در مقابل این بی‌تکلفی ساده و بی‌ریایی صمیمت‌آمیز جابه‌جا سر ارادت سپرده بود و از آن ساعت به بعد چنان با می‌کده رایگان گردید که گویی عمری با هم دو جان در یک قالب بوده‌اند و امروز که بیشتر از نیم قرن از آن تاریخ می‌گذرد وقتی در عالم خیال آن دو مرد راد و آزاده و وارسته را در جلو چشم خود مجسم می‌سازم جان و روانم در امواجی از بسط و مسرت مستغرق می‌گردد.

میرزا سلیمان‌خان می‌کده پس از مراجعت به ایران در آبان ۱۲۹۹ شمسی در کابینه فتح‌الله اکبر سپهدار اعظم (سردار منصور رشتی) به وزارت عدلیه گزیده شد و در سال ۱۳۱۱ شمسی در سن ۶۴ سالگی در تهران زندگانی را به درود گفت.

دودمان می‌کده‌ها عموماً اهل فضل و ذوق بوده و هستند. پدر میرزا

سلیمان خان موسوم به میرزاعلی آشتیانی (معروف به «عینکی») متخلص به «میکده» بود و پدر اندر پدر از مستوفیان عظام و سررشته‌داران کل وزارت لشکر بودند. میرزاعلی دیوان شعری هم دارد با عنوان «چهار فصل میکده» که در تهران در سال ۱۳۰۷ قمری به چاپ سنگی (در ۲۲۳ صفحه) رسیده است. یکی از رباعیات این دیوان که نمونه‌ای از ذوق سراینده آنست در موقعی سروده شده است که کنت دمونت فرت نخستین رئیس پلیس ایران در عهد ناصرالدین شاه^۱ شرابخواری را در تهران قداغن نموده کار را بر باده‌گساران سخت گرفته بود. از موقعی که دیوان نامبرده را در بیروت متجاوز از ۶۰ سال پیش از این مطالعه می‌کردم در لوح حافظه‌ام نقش بسته و به رسم مزاح و با معذرت از خوانندگان در اینجا نقل می‌شود:

ای می‌خواران سیه شده روز شما

حکم است پلیس بو کند پوز شما

از من شنوید و می‌دگر حقنه کنید

تا آن‌که پلیس بو کند ... شما^۲

۱. کنت دمونت فرت ایتالیایی که در سال ۱۲۹۵ قمری، ناصرالدین شاه او را به ایران آورد و مأمور سازمان نظمیه گردید و تا سال ۱۳۰۹ ریس نظمیه بود و در سال ۱۲۳۵ هجری (برابر با ۱۹۱۶ میلادی) در تهران درگذشت و در دولاب مدفون گردید.
۲. از فرزندان شادروان میرزاسلیمان خان میکده جوان ناکام حبیب‌الله میکده اهل ذوق و کمال بود و افسوس که حوادث دوران غدار او را مجبور به انتحار ساخت. برادر ارجمندش آقای عبدالحسین میکده که اسناد برادر خود را در همین اواخر جمع‌آوری نموده به چاپ رسانید خود نیز اهل فضل و ذوق و کمال است و اشعار خوب دارد و کتاب‌هایی به قلم او به چاپ رسیده است و آثار و ترجمه‌هایی که از ایشان که به مقام سفارت هم رسیده‌اند در مجله‌ها و روزنامه‌ها انتشار یافته است که همه از طبع سلیم و ذوق و کمال ایشان حکایت می‌کند.

سید محمدرضا مساوات در برلن

شادروان سید محمدرضا مساوات از مشروطه‌طلبان و آزادیخواهان مبارز عالی‌مقام صدرمشروطیت نیز یکی از کسانی بود که گاهی در مجالس ادبی برلن حضور بهم می‌رسانید.

مرد بسیار متقی و با همت و با خلوص و با شجاعتی بود. گاهی (به‌زعم ناقص و ابتر من) در وطن‌پرستی غلومی کرد. چنانکه مثلاً در خاطر دارم که روزی در جمع دوستان که صحبت از وطن و وطندوستی در میان بود فرمود «من ترجیح می‌دهم که تمام افراد ملت ایران تا نفر آخر کشته شوند اما یک وجب از خاک ایران به دست اجنبی نیفتد».

هنگامی که طفل بودم و در تهران به مدرسه می‌رفتم از زبان پدرم شنیدم که می‌گفت روزی که به امر عین‌الدوله (صدر اعظم مظفرالدین شاه) می‌خواستند آقا شیخ محمد واعظ سلطان الواعظین را در نزدیکی مدرسه مروی دستگیر کنند طلاب مدرسه خبردار شده بودند و برای جلوگیری از مدرسه بیرون ریخته بودند و شیخ محمد واعظ را نجات داده بودند. در آنروز از جمله این طلبه‌ها یکی هم همین سید محمدرضای شیرازی بوده است که بعدها چون روزنامه معروف «مساوات» را در تهران منتشر می‌ساخت عنوان «مساوات» به او دادند. از قراری که در شهر می‌گفتند سید با یک چاقوی جیبی سرباز یا قزاقی را هم در آن مخمصه زخم‌دار کرده بوده است. من در برلن به افتخار آشنایی با ایشان نایل گردیدم و هر چند اخلاقاً یک نوع (شیخ‌صنعان) بسیار وطن‌دوستی بود ولی می‌توان باور کرد که آن چه درباره‌اش می‌گفته‌اند به حقیقت مقرون است.

چون در عین حال به غایت غیور بود. هیچ فراموش نمی‌کنم که در موقع

اقامت در برلن خیال می‌کرد کشفی کرده باشد. تفصیل قضیه آن‌که بسیاری از عمارات و ابنیه شهر برلن در بالای آخرین طبقه و محاذی در ورود برج مانندی دارد که در بسیاری از شهرهای دیگر فرنگستان هم مانند آن زیاد دیده می‌شود و به طور حتم تنها به منظور زینت و زیبایی و شکوه ساخته شده و مانند تاجی است که بر تارک ساختمان نهاده باشند.

شادروان مساوات یقین قطعی داشت که آلمانها که روح سلحشوری دارند آن برج‌ها را مخصوصاً ساخته‌اند که در موقع لزوم بتوانند با توپ و تفنگ و شصت تیر از آنجا به دشمن تیراندازی نمایند. در این عقیده سخت راسخ بود و حرف احدی را که بوی مخالفت می‌داد قبول نمی‌کرد. خدا او را بیامرزد که یک پارچه همت و غیرت و فداکاری بود و چنانکه می‌دانید مدت کوتاهی هم در اوایل مشروطیت وزیر عدلیه گردید. از تقی‌زاده شنیدم که در دوره کوتاه وزارت خود به اندازه‌ای متوجه درستی و پاکی کارمندان وزارتخانه بود که یک نفر از مشروطه‌طلبان بسیار مؤمن و مؤثر را برای خاطر کوچکترین کار غیر مشروعی از خدمت معاف می‌دارد بدون آن‌که اعتنایی به میانجیگری دوستان و از آن جمله خود تقی‌زاده بکند.

حرف حرف می‌آورد و هیچ عیبی هم ندارد. در اینجا قضیه‌ای به خاطر آمد که هر چند ارتباطی با مجالس ادبی برلن ندارد ولی به مناسبت آنچه درباره سید محمدرضا مساوات و حکم صدراعظم وقت عبدالمجید میرزای عین‌الدوله دایر بر دستگیری شیخ محمد واعظ (سلطان‌الواعظین) مذکور افتاد درینغم آمد که نگفته بگذارم و بگذرم.

در آن اوقات ملک‌المتکلمین (حاج میرزا نصرالله بهشتی) که با پدرم دوستی بسیار قدیمی داشت به تازگی وارد تهران شده و برای مشروطیت و

آزادی مشغول کار و نطق و خطابه گردیده بود. شبی که پسرهای او (پسر دوم موسوم به میرزا محمدعلی و پسر سوم موسوم به میرزا اسدالله) مرا به منزل خودشان در پشت خیابان برق میهمانی کرده بودند (که آن نیز داستانی شنیدنی دارد) پدرشان به خانه نیامد و ما هر سه چون تابستان و هوا گرم بود در حیاط خوابیده بودیم.

ناگهان به صدای داد و بیداد از خواب جستم و دیدم اشخاصی دست یکدیگر را گرفته نردبان ساخته‌اند و از بام به صحن خانه پایین می‌آیند. زن‌ها بیدار شده داد و فریاد راه انداخته بودند، معلوم شد از نظمی آمده‌اند و مأمورند ملک‌المتکلمین را دستگیر نمایند. او در خانه نبود و همه جا را می‌گشتند و حتی با چوب آب حوض را به هم می‌زدند که مبادا در زیر آب پنهان شده باشد. از من پرسیدند تو کیستی و در این جا چه می‌کنید. با لهجه غلیظ اصفهانی گفتم اصفهانی هستم و قوم اینها هستم و از اصفهان آمده‌ام. گفتند بگیر بخواب. ولی دو پسر ملک‌المتکلمین را با خود بردند و با گریه و زاری مادر آنها شب عجیبی بر من گذشت و فردای همان روز سید عبدالحمید نام طلبه‌ای از طلاب مدرسه محمدی در نزدیکی چهارسو بزرگ و مسجد جامع طعمه گلوله سربازهای استبداد گردید و شعر معروف که

«عبدالحمید کشته عبدالحمید شد»

با اشاره به عین‌الدوله که عبدالحمید نام داشت ورد زبان‌ها گردید. این بود قضیه آن شب میهمانی من در منزل ملک‌المتکلمین و فردای همان روز خواستند شیخ محمد واعظ را دستگیر کنند و مساوات رشادت به خرج داد و نگذاشتند سلطان‌الواعظین به دست دشمن بیفتد.

میرزا محمدخان قزوینی

سال‌ها رفت مگر عقل و سکون آموزد

تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد»

سعدی

اگر تقی‌زاده را به حق مؤسس و قوه‌عامله و نگهبان و در حقیقت جان آن محفل بدانیم بلا تردید میرزا محمدخان قزوینی را باید روح عامل مؤثر و فیاض آن بشناسیم و ما در اینجا قدری به تفصیل از او سخن خواهیم راند. قزوینی سر تا به پا شوق و کنجکاری و شور و در عین حال کاملاً اهل استدلال و منطق و دقت و انصاف و طرفدار سبک و طرز شیوه کار کردن علمی فرنگی‌ها بود که «متود» نام دارد. معتقد بود که فن تحقیق و تتبع هم خود علم مهمی است و همچنانکه در شرعیات باید دانست که در موقع شک بین سه و چهار در رکعات نماز تکلیف چیست و چه راهی را باید اختیار نمود در کارهای علمی و ادبی و تاریخی هم «متود» این کار را باید بیاموزیم تا از عهده آن کار برآیم والا اگر نیاموخته باشیم کاری را که انجام می‌دهیم حکم سندی را پیدا خواهد کرد که بعضی عباراتش محو شده باشد و مقداری از کلماتی که باقی مانده نقطه و اعراب نداشته باشد و ارقام و اعدادش ناخوانا باشد و فاقد تاریخ باشد و یا محو شده باشد و به امضای شهود عادل نرسیده باشد.

تقی‌زاده هم‌چنین مجتهدزاده بود. طبعاً همین سبک و سلیقه را داشت و مکتب قزوینی برای او وسیله مؤثری گردید و او را به مرحله رشد و بلوغ رسانید و همچنانکه فطرتاً در امور سیاسی و اجتماعی با دقت و تأمل عمل می‌کرد در کارهای علمی و تحقیقی نیز در مدار رعایت سر مشق قزوینی قرار گرفته بود و انجام شوايط فنی را در کارهایی که با قلم و کاغذ و مطالعه و تحقیق

سر و کار داشت بر خود لازم می‌شمرد.

عموماً شنیده می‌شود که قزوینی در امر کتابت فارسی انشاء مخصوصی داشت که بوی آخوندی می‌دهد و باب دندان این دوره و مردم امروز نیست. باید دانست که وی تنها در مورد تحقیقات فنی و ادبی و تاریخی آن انشاء را به کار می‌یست و معتقد بود که هر رشته از علوم و فنون اصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که بهتر است در موقع بکار برده شود و می‌گفت قرن‌هاست که علمای فارسی زبان که چه بسا جنبه روحانی هم می‌داشته‌اند و از فقها و حکما و عرفا بوده‌اند دارای انشایی بوده‌اند که مرسوم آن طایفه و آن دوره می‌بوده است و کلمات و تعابیر و اصطلاحاتی از قبیل «ینبغی» و «لایجوز» و «کذافی اصله» و «طر داللباب» و «ضرس قاطع» و «مناخم یقین» و «غیر ذلک» و صدها کلمات و اصطلاحات دیگری از همین قبیل حکم «فرمول‌ها»ی مشخص و معینی را پیدا کرده بود که استعمال آن در میان اهل علم عمومیت داشت و احدی بر آن ایراد وارد نمی‌ساخت، همچنانکه امروز هم مثلاً در نزد علمای علم فیزیک مرسوم است که مطالب و مفاهیمی را «از قبیل «سال‌نوری» و نظایر آن) با ارقام و حروف مخصوصی بیان می‌کنند و مسطور می‌دارند.

قزوینی که تربیت طلبگی داشت و در میان طلاب و در مدارس قدیمی بزرگ شده بود به همان سبک و شیوه اساتید و رفقای درس و بحث خود چیز می‌نوشت. والا در سایر اقسام کتابت و مخصوصاً در مکاتبات دوستانه و اخوانیات خودمانی دارای انشاء بسیار ساده و روان و شیرین و پرلطفی بود که نمونه‌های بسیاری از آن در دست است و حتی می‌توان پاره‌ای از آن را برای جوانان امروز سرمشق قرار داد.

راقم این سطور در همین اواخر در ضمن مقاله خود که «چند روزی با

فلکی شیروانی» عنوان دارد و در مجله «وحید» تهران به چاپ رسیده است درباره همین موضوع یعنی قزوینی و سبک کار و شیوه انشاء او شرحی به عرض هموطنان رسانیده است و آنچه اکنون می‌نویسد در حکم مکررات است ولی صحبت از قزوینی مشک اذفر است و چه بهتر که بیشتر ببوید. و آنکهی مکرر از زبان خود قزوینی شنیده شد که می‌فرمود «تکرار» برای ایجاد تأثیر در ذهن خواننده و شنونده سودمند است و از قرآن مجید مثال‌ها می‌آورد و معتقد بود که در پاره‌ای از موارد تکرار حکم تأکید را پیدا می‌کند و مثلاً اگر بگوییم این حرفی که فلانی زده است «دروغ» و «کذب» و «نادرست» و «مجمول» است بیشتر مؤثر خواهد بود تا آن‌که فقط بگوییم «دروغ است».

در همین ایام اخیر در کتاب تازه انتشار «تاریخ فلاسفه ایرانی» تألیف فاضل گرامی آقای علی‌اصغر حلبی (چاپ تهران، ۱۳۵۱) در جایی که سخن از طرز نگارش امام فخررازی در میان است (صفحه ۵۴۴) این عبارت جلب توجه را نمود که در حقیقت تأیید نظر قزوینی است در مورد «تکرار»:

«... هنر را به حد اعجاز رسانیده و گذشته از آن‌که در نهایت جزالت نوشته، سادگی و سهولت را فرو نگذاشته و هر جا که لازم دیده یک مطلب را چندین بار تکرار کرده است زیرا که تکرار به نظر وی سبب جایگزینی مطلب در ذهن می‌شود: «التکریر فی الذهن یفید التقرير».

قزوینی در مدت چند سالی که از فیض حضورش برخوردار بودیم هر روز و هر شب و هر ساعت به ما یاد می‌داد که چگونه باید حرف بزنیم و چگونه باید چیز بنویسم و اساساً با رفتار و گفتار خود راه فکر و عمل را به ما نشان می‌داد، حکم مکتب متکلم و زنده ورزیده و مراقب فیاضی را داشت و چون به مکارم اخلاقی استواری هم آراسته بود گفتار و کردارش به دل می‌نشت.

قزوینی رفته رفته در طی فعالیت ادبی دورودراز خود طریقه تحقیق و تتبع و تألیف و تصنیف را به هموطنان خود و حتی به بعضی از همسایگان ما آموخت و با اطمینان تمام می‌توان ادعا نمود که این طرز و سبک معقول و مفید و استوار و درستی که امروز در کارهای مذکور در فوق در مملکت ما مرسوم و معمول گردیده است نتیجه مستقیم و ثمر قطعی نوشته‌ها و گفته‌ها و راهنمایی‌های اوست.

قزوینی چنانکه خودش در ترجمه احوالش نوشته است در مدت طولانی اقامت در انگلستان و پاریس و با معاشرت و نشست و برخاست و مناسباتی کسبی و شفاهی فراوان با علما و خاورشناسان نامدار که جز با آنها می‌توان گفت با دیگران معاشرتی هم نداشت فن شریف عالی قدر تحقیق و تتبع علمی را که «متود» نام دارد و بدون آن هر کار علمی و تحقیقی و ادبی به اصطلاح خودمان در حکم چاقوی بی‌دسته است از فرنگی‌ها و علی‌الخصوص از شادروان پرفسور انگلیسی بسیار ایران‌دوست براون آموخته بود و چون دارای استعداد وافر ذاتی بود و عطش مطالعه و استقصاء و تبحر و کاوش و تحقیق و تمیز بین درست و نادرست و صواب و ناصواب و صحیح و سقیم بر سر تاپای وجودش مستولی بود و طبعاً هم از موهبت آسمانی هوش و کنجکاوی نصیب بسیار داشت در مدرسه فرنگستان حداکثر استفاده را برده بود و حداکثر سعی و کوشش را کتباً و شفاهاً و عملاً مبذول می‌داشت که هموطنانش را نیز از نعمتی که نصیب او شده بود بهره‌مند سازد.

خدا را شکر که قبل از آن‌که عمرش به پایان برسد نتیجه مساعی خود را دیده و ما امروز می‌توانیم بگوییم که در مدت این پنجاه شصت سال اخیر آنچه در مملکت ما در زمینه زبان و ادب و تاریخ به وجود آمده و دارای ارزش

واقعی و جهانی است از تأثیر تعلیمات قزوینی خالی و عاری نیست و جای تردید نیست که در تاریخ فرهنگ ایران در سر دو راهی طرز قدیم و سبک و شیوه جدید در امر تحقیق علمی نام محمد قزوینی چون ستاره قدر اول فروزانی به روزگاران خواهد درخشید.

قزوینی درباره اقامت خود در برلن چنین نوشته است:

«در این مدت چهار، پنج سال [جنگ عمومی اول] فی الواقع برلین به وجود جمعی از نخبه نجبا و فضلاى ایران آراسته بود و عده کثیری از ایشان با تفاوت مسلک و شغل و سلیقه که بنات النعش وار در اطراف بلاد متفرق بودند به واسطه مساعی آقای تقی زاده همه پروین آسا در یک نقطه جمع آمده مانند رمه گوسفند در هنگام طوفان همه سرها را به یکدیگر نزدیک آورده در کمال اتحاد با هم به سر می بردند و از کشتار هولناک بیست میلیون نفوس که در همان اثناء در خارج از حدود آلمان در میدان های دور دست جنگ به عمل می آمد به جز صور متحرکی که در سینما تماشا می کردند یا بعضی سربازان مجروح ناقص الاعضاء که در معابر بر سبیل تصادف به آنها برمی خوردند یا صفوف مطول زنها و پیرمردها در مقابل دکاکین نانوائی و قصابی و بقالی که در زیر برف و باران همه بی سر و صدا انتظار چند ساعته رسیدن نوبت خود را می کشیدند آثار خارجی دیگری از جنگ نمی دیدند و روزگاری در کمال آرامی و سکونت ظاهری که شبه اشیاء بخواب یا خیال بود می گذرانیدند.»

آنگاه قزوینی دنباله مطالب را چنین آورده است:

«آقای تقی زاده حضور این آقایان را در برلین مغتنم شمرده یک انجمن ادبی و علمی تشکیل دادند که هر شب چهارشنبه ده پانزده نفر از فضلاى آنها در اداره «کاو» جمع شده در انواع مسائل علمی و ادبی و فنی گفتگو می کردند و

مقرر بود که هر یک از اعضاء بنوبه خود در موضوعی به خصوص که خود او قبل از وقت بر حسب دلخواه معین می کرد مقاله با اسنادی نوشته در حضور اعضاء قرائت می نمود.»

قزوینی و مباحثه

قزوینی به همان رسم و راه طلبگی از مباحثه روی گردان نبود. با شور و جوش و خروش در میدان مباحثه جولان می داد. در خاطر دارم در یکی از مجالس ادبی صحبتی به میان آمد و اتفاقاً با همه خامی و نادانی نظر راقم این سطور با نظر قزوینی موافق نیفتاد. ادب حکم می کرد که کوتاه بیایم لذا اصرار نورزیدم. از قضا پس از پایان مجلس راهمان یکی بود. در وسط خیابان بزرگ برلن ایستاد و مرا مخاطب قرار داده گفت فلانی جوان محبوبی هستی، اما شیوه مباحثه را نمی دانی. در کار مباحثه برافروختگی و تندى از شرایط کار است.

عرض کردم ادب حکم می کرد که لنگ بیندازم و اصرار را جسارت و گستاخی پنداشتم. فرمود این حرف ها کدام است، من وقتی در تهران بودم و جوان بودم، روزی در مباحثه با برادرم که حکم پدرم داشت و نهایت احترام را نسبت به او مرعی می داشتم در موقعی که با او وارد مباحثه ای شدم احترام را بوسیده بالای طاقچه گذاشتم و قلیان را از این سر اتاق به جانب او به آن سر اتاق انداختم. قزوینی مبارز و سلحشور بود و افسوس که با کسی سر و کار پیدا کرده بود که همیشه گفته و می گوید «کس نیاید به جنگ افتاده».

باز به خاطر دارم سالیان بسیاری پس از آن که قزوینی با خانواده خود از پاریس به ایران آمده و ساکن تهران شده بود در ضمن یکی از مسافرت های

خود از ژنو به تهران به سعادت زیارت ایشان نایل گردیدم. او را سخت ملول دیدم. دل‌پری از پاره‌ای پیش آمده‌ها داشت و با برافروختگی هر چه تمام‌تر خطاب به من فرمود فلانی تو می‌دانی که من دلم نمی‌آید که به گنجشکی آزار برسانم ولی به خداوندی خدا قسم که اگر شمیر به دستم بدهند و مختارم سازند حاضریم به دست خود پانزده نفر از این منافقین را به دست خود سر ببرم. اسم کسی را نبرد ولی برای من مشکل نبود حدس بزنم که مقصودش از منافقین کیست. امروز او رفته است و از آن اشخاص هم کمتر کسی باقی مانده است و در قرآن مجید درباره این حیوان دویایی که اناناش خوانده‌اند می‌خوانیم که «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم، ثم رددناه اسفل السفالین».

من هنگامی که قزوینی خوب و پاک را در گوشه آن خانه حقیر اجاره‌ای در تهران بدان روزگار متأصل و بیچاره دیدم به خاطر روزی افتادم که سال‌ها پیش از آن در برلن یک نفر از بزرگان مملکت ما که به قزوینی ارادت می‌ورزید اصرار داشت که قزوینی باید به ایران بیاید و سرچشمه پرفوران فیض باشد و به یادم آمد که قزوینی به او فرمود یقین دارم که به من لطف دارید و از راه خیرخواهی و عنایت مرا دعوت می‌فرماید ولی یقین دارم که اگر بیایم فراموشم خواهید فرمود و خود را می‌بینم که در بحبوحه گرمای تابستان در خیابان ناصریه پیاده برای تحصیل آب و نان عرق می‌ریزم و جناب عالی سوار بر کالسکه از آنجا عبور می‌فرمایید و همینکه چشمتان از دور به ارادتمندان می‌افتد بدون آن‌که امر بفرمایید که کالسکه‌چی کالسکه را یک دقیقه از حرکت باز دارد از همان دور دست شریف را جنبانیده و خطاب به من می‌فرمایید جناب، خدمت برسیم، ورد می‌شوید و همین و همین!

مباحثه کزازی و محمد قزوینی

صحبت‌ها و سخنرانی‌ها همیشه یکسان نبود و گاهی در ضمن صحبت مطالبی مطرح می‌گردید که حضور مرد دقیقی چون قزوینی که گاهی مته به خشخاش می‌نهاد کار را به جاهای نازک می‌کشانید. مثلاً شبی صحبت به میان آمد که آیا انسان‌های دوره‌های بسیار دور که هنوز غارنشین بودند به چه زبانی یا زبان‌هایی تکلم می‌کردند؟ مرحوم سید حسن کزازی از وکلای مجلس شورای ملی (وکیل کرمانشاهان) که مانند مهاجرین ایرانی دیگری کم‌کم آبشخورش برلن شده بود و مرد بسیار شریف و پاکدامنی بود گفت خوب دیگر معلوم است که به زبان عربی تکلم می‌کرده‌اند چشم‌های قزوینی که در این قبیل موارد چون دو مشعل فروزان پرافروخته می‌شد به کزازی دوخته گردید و پرسید از کجا به جناب عالی معلوم شده است که آنها به عربی سخن می‌گفته‌اند و چه دلیل و مدرکی دارید.

کزازی در نهایت آرامی و نزاکت جواب داد مگر در قرآن مجید نمی‌خوانیم که خداوند تبارک و تعالی هنگامی که حضرت آدم را آفرید و به او فرمود «یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغداً»^۱.

قزوینی بشنیدن این سخن چنان خندید که گویی صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند و فرمود در قرآن خداوند با آن همه پیغمبران صحبت داشته است پس آیا خیال می‌کنید که با همه به زبان عربی صحبت می‌داشته است و آیا واقعاً معتقدید که حضرت موسی و فرعون و نوح و شداد و حضرت ابراهیم خلیل و حضرت یوسف و آن همه اشخاص دیگری که نامشان در قرآن آمده است

عربی می دانسته‌اند و به زبان عربی تکلم می کرده‌اند. کزازی مرد منصفی بود و زود تصدیق‌کنان سپر انداخت.

مباحثه قزوینی و کاظم‌زاده

شب دیگری مرحوم کاظم‌زاده (که بعدها نام «ایران‌شهر» را که عنوان مجله‌ای بود که در برلن منتشر می‌ساخت به نام خانوادگی خود افزود) درباره علم زبان‌شناسی و فقه‌اللغه صحبت می‌داشت و از آن جمله فرمود که لره‌ای ایران حرف دال را چون در جلو حرف یا واقع شده باشد در تکلم حذف می‌کنند. قزوینی که به غایت کنجکاو و متفرس بود (علی‌الخصوص در آنچه با زبان و صرف و نحو ارتباطی داشت) پرسید به چه دلیل چنین حکم می‌فرمایید.

کاظم‌زاده گفت هنگامی که با مهاجرین و ملیون ایرانی در موقع جنگ در کرمانشاه بودیم و ملیون دو دسته شده گروهی طرفدار آلمان و گروه دیگر هواخواه ترکیه (عثمانی) شده بودند و این گروه دوم در همانجا دولتی به ریاست نظام‌السلطنه مافی تشکیل داده بودند و گویا گروه دیگر در صدد سوء قصدی بر ضد نظام‌السلطنه برآمده بودند (و یا چنین تهمتی به آنها بستند) چند نفر را دستگیر کردند که من نیز از آن جمله بودم. پای ما را با زنجیر به زیر شکم قاطرها بستند و ما را به لرستان تبعید کردند. قاطرچی‌های ما که همه لر بودند ما را «بنی» می‌خواندند و معلوم شد مقصودشان «بندی» است یعنی کسانی که در بند زنجیر و اسیری هستند.

قزوینی پرسید آیا مثال‌های دیگر هم برای اثبات این ادعا دارید و آیا در جایی درباره این نکته علم‌اللسانی مطلبی خوانده‌اید. کاظم‌زاده که مرد کاملاً

صادق و ساده لوح و فرشته سیرتی بود جواب نفی داد. قزوینی سخت برافروخت و درس مضبوطی دربارهٔ صدور حکم بی تأمل در زمینهٔ مسائل علمی به همهٔ حضار داد که فراموش شدنی نیست و کاظم‌زاده هم که منصف بود و از نعمت گرانبهای قدرت حق شنوایی نصیب کافی داشت به آسانی پذیرفت و مرافعه پایان یافت.

درس دیگر از قزوینی

باز در مجلس دیگری یک نفر از یاران که با کتاب و بالخصوص کتاب‌های لغت علاقهٔ سرشاری داشت و خود را به همین ملاحظه از اولاد میرزا مهدی خان مؤلف «درهٔ نادری» می‌دانست در بین صحبت و تمجید و ثنا خوانی از ثروتمندی زبان فارسی اظهار داشت که زبان فارسی دویست هزار لغت دارد، قزوینی کسی نبود که در قبال چنین ادعایی عکس‌العملی نشان ندهد. چسبید که این حرف را از روی چه مأخذی می‌زنید؟ آن شخص گفت مأخذم «برهان قاطع» است.

قزوینی فوراً کلید منزلش را از جیب در آورده به علی‌زاده (جوانی آذربایجانی که به برلن آمده در اداره «کاوه» خدماتی انجام می‌داد و با قزوینی هم منزل شده بود) داد و گفت منزل ما دور نیست. خواهشمندم همین الآن به منزل رفته کتاب لغت «برهان قاطع» خطی را از کتابخانهٔ من با خود همراه بیاورید تا بشماریم و بنیم چند لغت دارد.

به زودی کتاب رسید. قزوینی کلمات چند صفحه را در حضور جمع شمرده معدلی به دست آورد و آنگاه رقم آن معدل را در رقم صفحات کتاب ضرب کرد و معلوم شد تعداد لغات در آنجا با آنچه آن شخص محترم گفته بود

تفاوت فاحش دارد و به زبان بسیار ملایم باز به آن مؤمن و به دیگران درس عبرتی داد که بس گرانها بود.

میرزا فضلعلی آقا مجتهد تبریزی

چنانکه در مقاله «یغما» (شماره تیر ۱۳۵۱) درباره «محفل ادبی در برلن» مذکور گردیده است شادروان میرزا فضلعلی آقای مجتهد تبریزی (وکیل مجلس شورای ملی) هم از کسانی بود که در آن محفل حضور بهم می‌رسانید و حضار را از صحبت‌های خود مستفیض می‌ساخت.

داستان آشنا شدن او بامیرزا محمدخان قزوینی (که سپس به صورت دوستی بسیار پایداری در آمد) هم شنیدنی است. وی مرض خوره داشت و این مرض که سرانجام در همان برلن موجب هلاک او گردید قسمتی از صورت او را خورده بود، به طوری که نقاب سیاهی به یک قسمت از صورت کشیده بود و با همان نقاب در مجالس حضور به هم می‌رسانید.

به قصد معالجه در بحبوحه جنگ جهانی اول از راه روسیه و سوئد و انگلستان خود را به برلن رسانیده بود و با کارکنان روزنامه «کاوه» و علی‌الخصوص با آقای تقی‌زاده رفت و آمد داشت و مدام احوال قزوینی را می‌پرسید و شوق دیدار او را داشت. اما قزوینی دیر آشنا زیر بار نمی‌رفت و به عادت خود شانه خالی می‌کرد.

سرانجام بنا شد با هم در همان اداره «کاوه» آشنا شوند. راقم این سطور تنها کسی بود که در آن مجلس حضور داشت و آنچه اکنون می‌نویسد جز خودش و همان دوشخص محترم شاهد دیگری ندارد.

قزوینی برخورد سردی نشان داد و جواب سخنان مجتهد ایرانی و اظهار

ارادت و اشتیاق او را با آری ونه می داد و معلوم بود که نمی خواهد صحبت به درازا بکشد. سرانجام میرزا فضلعلی آقا برای اثبات ارادتمندی خود گفت من حتی در قصیده لامیه‌ای هم که به زبان عربی در طی راه مسافرت از ایران به برلن ساختم شمه‌ای درباره ارادت و اخلاص خود به مقام محترم جناب عالی بیان نموده‌ام.

قزوینی به محض شنیدن این کلام ابرو درهم کشید و با لحنی که بوی تعرض داشت فرمود جناب عالی قصیده هم می‌سازید، آن هم به عربی. فرمود بله، ساختم و اگر اجازه باشد قسمتی از آنرا از حفظ برایتان بخوانم و شروع کرد بخواندن.

در چشم‌های قزوینی علائم شک آمیخته به تعجب آشکار بود تا آن‌که رفته‌رفته در ضمن قصیده اشارات صریح به لندن و کتابخانه موزه بریتیش و محمد قزوینی به میان آمد که به کلی قزوینی را حیران و سرگردان ساخته بود. قافیه یکی از ابیات کلمه «موال» بود. قزوینی مجالی یافته گفت گمان نمی‌کنم این کلمه در زبان عرب به‌طور مبالغه به معنی آدم بسیار مالدار آمده باشد. میرزا فضلعلی آقا بلا تأمل فرمود آمده است و پشت سر هم دو سه بیت از شعرای بزرگ عرب مثال آورد که در آنها آن کلمه به همین معنی آمده بود.

قزوینی چنانکه گویی اعجب عجایب را دیده باشد از جا برخاست و خود را به مجتهد تبریز رسانید و دست او را به رسم ارادت کیش هر چه تمام‌تر فشار داد و گفت الله اکبر، الله اکبر که این مملکت ایران عجیب سرزمینی است که درهای فیض و برکت هرگز به روی او بسته نمی‌ماند.

از همان دقیقه به بعد دوستی راسخی فیما بین این دو مرد دانشمند برقرار گردید که تا واپسین دم زندگانی باقی ماند. بعدها که من از برلن به ژنو آمده

بودم قزوینی برایم از پاریس یک جلد «مرزبان نامه» به رسم هدیه فرستاد که داده بود صحاف پس از هر ورق چاپی یک ورق کاغذ سفید داخل کرده بود و در صفحه اول به خط خود قزوینی چند سطر خطاب به حاج میرزا فضلعلی آقا دیده می شد که با احترام تام و تمام از او تقاضا می کرد که کتاب را یا مقدمه و حواشی که نگارش قزوینی بود بخواند و نظر خود را روبه روی مطلب در هر ورق بنویسد و مطالبی به خط حاج میرزا فضلعلی آقا دیده می شود که بعضی از آن ایراد به قزوینی بود و ایراد به جا به نظر می رسید.

من نیز آن کتاب را هنگام یکی از مسافرت های آقای ایرج افشار به ژنو چون می دانستم آثار قزوینی را جمع آوری می کند به رسم هدیه تقدیم داشتم^۱. باشد که وقتی از طرز کار قزوینی صحبت به میان آید از آن استفاده فرمایند.

شادروان میرزا فضلعلی آقا در اثر همان مرض پس از چهار سال اقامت در برلن در آخر جمادی الاولی ۱۳۳۹ هجری قمری در برلن به رحمت واصل گردید و در همانجا در قبرستان مسلمانان به خاک سپرده شد. خداوند او را بیا مرزد که تا آخرین ایام عمر در پی فهمیدن و یاد گرفتن بود و با جد و جهد در این طریق می کوشید.

دیدار استاد آلمانی با استاد ایرانی

ملاقات قزوینی با پرفسور مارکوارت ایران شناس بسیار بزرگ و معروف آلمانی هم (هر چند از موضوع این گفتار بیرون است) شنیدنی است.

۱. من این نسخه را مدتی به اختیار دوستم محمد روشن که بر سر مرزبان نامه کار می کند گذاشتم و مورد استفاده ایشان واقع شد. (ایرج افشار)

مارکوارت استاد بسیار مشهوری بود و در علم جغرافیای ایران قدیم در سرتاسر جهان نظیر و همتا نداشت. و با آن همه معلومات بسیار وسیعی که درباره ایران و خاورزمین داشت (او علاوه بر زبان‌های معمولی و زبان‌های اوستایی و پهلوی و ارمنی و سانسکریت حتی زبان چینی را هم یاد گرفته بود تا بتواند از مأخذ چینی هم درباره ایران و مشرق زمین استفاده نماید) در دانشگاه برلن استاد تاریخ فرنگستان (گویا در قرون وسطی) بود. با ما ایرانیان آشنا شده بود و لطف و محبت ابراز می‌داشت. مکرر اظهار میل نمود که مایل است با میرزا محمدخان قزوینی آشنا شود ولی قزوینی مدام طفره می‌رفت و شانه بخالی می‌کرد. مارکوارت معتقد بود که قزوینی با یاری و همدستی یک تن از ایرانیان آلمانی باید «شاهنامه» فردوسی را مورد تحقیق و مطالعه عمیق و دامنه‌داری قرار بدهند تا «شاهنامه» به صورت جدیدی با مقدمه و حواشی و ملحقات و تعلیقات لازم به چاپ برسد.

عاقبت روزی قزوینی نتوانست تعلل بورزد و به دیدار مارکوارت رفت. هرگز فراموش نخواهم کرد ساعتی را که پس از دیدار به اداره «کاه» مراجعت نمود. با حال عجیبی وارد شد. گویی وحشت زده بود. چشمان درشتش درشت شده بود و آتش فشانی می‌کرد. به محض این‌که وارد اتاق دفتری شد که تقی‌زاده و راقم این سطور در آنجا کار می‌کردیم به صدای بلند و پرخاش‌کنان فرمود این چه کاری بود که شما کردید، چرا مجبور کردید به دیدن این شخص بروم، او کجا و من کجا، او دریاست و من قطره‌ای بیش نیستم. در مقابل او من آدمی که خودم را کسی پنداشته بودم نیست و معدوم دیدم، ای کاش پایم شکسته بود و نرفته بودم....

سپس به رسم درد دل برایمان حکایت کرد که سالیانی پیش از آن که هنوز

مقیم لندن بوده است در کتابخانه معظم و مشهور «بریتیش موزیوم» دو کتاب فارسی خطی کوچکی کشف نموده بوده است که حتی اسم آنها را (چون با رسالجات دیگری بوده و تنها نام و عنوان رساله اول را در «کاتالوگ» قید کرده بودند) در فهرست و مجموعه قید نکرده بودند به غایت نادر و گرانها بوده و قزوینی که خیال می کرده که منحصر به فرد هستند از این کشف خود بی نهایت خوش وقت بوده است.

می فرمود حتی پرفسور براون را هم در این کشف مهم با خبر نساختم و آرزویم این بود که روزی وسیله و سرمایه ای به دست بیاورم که آن دو رساله را به خرج سعی و اهتمام شخصی خودم به چاپ برسانم و برای مملکت ارمغانی باشد. قزوینی می فرمود مارکوارت که واقعاً باید گفت بی اغراق و مبالغه دریای ذخار علم و اطلاع است در بین صحبت ناگهان از این هر دو رساله نام برد چنانکه گویی آنها را دیده و خوانده و از وجود آنها آگاه است. قزوینی می فرمود گویی عالم را بر سر من کوفتند. چنان متحیر و دماغ و بیچاره شده بودم که گفتم نیست. گیج شده بودم و دیگر سخنان مارکوارت را که مرد پرگویی هم بود درست نمی شنیدم. آنقدر صبر و حوصله به خرج دادم تا طوفان گفتارش فرونشست. آنگاه درباره آن دو رساله از او پرسیدم. معلوم شد نه تنها با آنها آشنایی کامل دارد بلکه باشاگردانش درباره آنها صحبت هم داشته است.

قصه ای از مارکوارت

امام فخر رازی فرموده است که «سخن از سخن می شکافد» اجازه بدهید داستان دیگری را هم در اینجا برایتان حکایت نمایم.

هنگامیکه روزنامه «کاوه» در برلن انتشار می یافت و جنگ جهانی اول به

پایان رسیده بود و قشونی که دولت عثمانی به ریاست رشوف بیک نام از بغداد وارد کردستان ایران نموده بود^۱ و گاهی شنیده می‌شد که دولت عثمانی یا بعضی محافل و مقامات ترک آذربایجان را ترک می‌شمارند و از الحاق آن به خاک ترکیه صحبت‌هایی به گوش می‌رسد. اداره «کاوه» از مارکوارت که سخت طرفدار ارمنی‌ها بود مقاله‌ای خواست مبنی بر این‌که تاریخ به ما نشان می‌دهد که آذربایجان همیشه تعلق به ایران می‌داشته و بوده است. مارکوارت به منت پذیرفت.

ولی ماهها گذشت و هر وقت مطالبه کردیم می‌گفت سرگرم تهیه آن است. عاقبت کاسه صبر و حوصله تقی‌زاده لبریز شد و روزی مرا نیز همراه خود ساخته به ملاقات مارکوارت که در بیرون شهر منزل بسیار مختصر و درهم و برهمی داشت رفتیم تا مقاله معهود را باز یکبار دیگر از او مطالبه نماییم. متاهل نبود و تنها زندگی می‌کرد و منزلش از آن قبیل بازارهای شامی بود که گاهی در فیلم‌های سینما نشان می‌دهند.

گفتم که استاد دریای ذخاری بود از علم و اطلاع و دریایی بود جوشان و طوفانی که تحمل امواج آن صبر حوصله بسیار لازم داشت. سرانجام توانستیم مطلب خود را به سمع او برسانیم. مقاله را که تهیه نموده بود نشان داد، رساله ضمیمه شده بود و بدتر از همه هنوز هم به پایان نرسیده بود. به هر تدبیر و

۱. در موقعی که این قشون در خاک ایران در قصبه کردند (در راه بین قصر شیرین و کرمانشاه) رحل اقامت انداخته بود شادروان حاج اسمعیل آقا امیرخیزی و راقم این سطور در کردند (به مأموریت از جانب کمیته ملیون ایران در برلن) با رشوف بیک ملاقات دوستانه نمودیم و بعداً جمالزاده از طرف کمیته نامبرده برای سعی در بیرون رفتن آن سپاه از خاک ایران به تهران رفت و مأموریت او بی‌نتیجه هم نماند و رشوف بیک ایران را تخلیه کرد (بیشتر در اثر اصرار دولت آلمان).

تمهیدی بود از چنگش در آوردیم و به برلن بردیم به قصد آن که هر چه زودتر به فارسی ترجمه نمائیم و در «کاو» به چاپ برسانیم، قول او در سرتاسر دنیا حجت بود و سندی برای اثبات مسأله ایرانی بودن آذربایجان. بهتر از آن مقاله تصور ناپذیر بود.

افسوس و صد افسوس که دیدیم خط استاد چنان ناخواناست که محال است بتوان آن را خواند. در نتیجه تلاش بسیار اطلاع یافتیم که در سرتاسر صفحه زمین تنها کسی که می تواند خط مارکوارت را بخواند خواهر اوست که در شهر دیگری از شهرهای آلمان (گویا در اشتوتگارت یا فرانکفورت) ساکن است. دست ما به او نرسید و مقاله ناخوانده ماند و همین قدر بر ما معلوم گردید که کلمات ارمنی و پهلوی و حتی چینی سطور بسیاری را مزین ساخته است. مارکوارت سالیانی چند پس از آن تاریخ در همان منزل مختصر خود، چون برق نداشت و با گاز منزل خود را روشن و گرم می ساخت فراموش کرده بود گاز را خاموش نماید قربانی این فراموشی گردید و به قول عرفا خرقة خالی کود.

بعدها قسمت بسیار مختصری از مقاله او را شادروان کاظم زاده با زحمت و خون دل بسیار توانست به فارسی ترجمه نماید و در مجله «ایران شهر» به چاپ رسید. ولی معلوم نیست که بقیه مقاله دچار چه سرنوشتی گردید و امروز در کجا می توان آن را به دست آورد به تقدیر آن که از میان نرفته باشد.

قصه سرایی جمالزاده

شبی که نوبت به من رسید خود را سخت معذب دیدم. یاران همه اهل فضل و کمال بودند و آن همه کتاب به زبان های گوناگون و علی الخصوص به

زبان فارسی و عربی خوانده بودند که حتی اسم آن هم به گوش من جوان بیست و چند ساله ابداع خوان نرسیده بود. متحیر بودم که درباره چه موضوعی می توانم سخن برانم که حضار نگویند:

«زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم»

سرانجام دل به دریا زدم و با ترس و لرز داستانی را که برای سرگرمی خودم نوشته بودم با تقدیم معذرت (به قول فضلا از بضاعت مزجات) برایشان خواندم. منتظر پرخاش بودم ولی همه ساکت مانده بودند و به دقت گوش می دادند. قزوینی که ترس و رعب من بیشتر از ناحیه او بود سرتاپا گوش شده بود و همان برق کذائی را در چشم هایش می دیدم و بر من معلوم نبود که برق غضب است یا برق قبول. هنوز داستان به پایان نرسیده بود که مورد تحسین با سروصدای حضرات واقع گردیدم.

قزوینی با حالی که از اعجاب حکایت می کرد نگاه تند و تیز خود را به من دوخته بود و در تمجید و تشویق بر دیگران سبقت می جست. چنان در تعجب و حیرت بودم که گفتنی نیست. فی المجلس مقرر داشتند که داستان در روزنامه «کاوه» به چاپ برسد چندی بعد با عنوان «فارسی شکر است» در شماره اول از دوره جدید آن روزنامه (شماره غره جمادی الاول ۱۳۳۹ قمری مطابق با ۱۱ ژانویه ۱۹۲۱ میلادی) به چاپ رسید. این اولین داستانی است که به قلم من به چاپ رسیده است.

بعدها در فروردین ۱۳۴۱ شمسی در ضمن مقاله ای که اکنون در خاطرم نیست که آیا در جایی هم به چاپ رسید یا نه ولی رونوشت آن را نگاه داشته ام و عنوانش «شب چهارشنبه ای که سرنوشت من نوشته شد» چنین نوشتم:

«تشویق بزرگوارانه سرورهای محترم بجایی رسید که در همان شب و همان ساعت مهر قطعی و دائمی نویسندگی بر دامن سرنوشت من زده شد و در سایه عنایت آمیخته به دلالت و هدایت آنها نویسنده از آب در آمدم و از آن تاریخ به بعد یعنی درست در چهل سال^۱ پیش تا به این ساعت که این سطور را می‌نویسم این دو انیس و مونس روسفید و روسیاه یعنی قرطاس و قلم دست از سرم برنداشته‌اند و اطمینان دارم که تا به لب گور همراه و هم رکابم خواهند بود.»

داستان «فارسی شکر است» با مقدمه مختصری در «کاوه» به چاپ رسید و در آن مقدمه چنین آمده است:

«مرا از نوشتن این حکایات به هیچ وجه دعوی ادبی نبوده و نیست و اگر پسند طبع ارباب ذوق و بصیرت گردد این بنده را دولتی است به کلی غیر منتظر و افتخاری غیر مترقب.»

جلسه‌های عمومی مجلس ادبی

بعدها همین که مجالس ادبی یاران نضجی گرفت و خبر آن به گوش هموطنان ساکن برلن رسید که گذشته از عده‌ای محصل و دانشجو عموماً تاجر فرش بودند، کمیته تصمیم گرفت که ماهی یکبار هم جلسه صحبت‌های ادبی و علمی را عمومی سازد تا عموم هموطنان بتوانند در آنجا حضور یافته استفاده

۱. اکنون که آذرماه ۱۳۵۱ است پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذرد و طالع یار بوده و حرفم درست در آمده است، جز این که الحال به جای چهل می‌توانم از پنجاه سال صحبت بدارم و خدا را شکر کنم که حوادث روزگار مرا به خلف وعده و آرزو مجبور نساخته است و دعا می‌کنم که تا آخر عمر به همین منوال بگذرد و به قلم و کاغذ با وفا بمانم.

نمایند. بدین منظور اعلانی در روزنامه «کاوه» انتشار یافت از آن پس هر ماه یکبار با دعوتنامه‌های چاپی هموطنان مقیم برلن خبردار می‌شدند که فلان روز و فلان ساعت مجلس ادبی در فلان محل (عموماً تالار یکی از چای‌خانه‌های شهر) منعقد خواهد گردید و فلان آقا درباره فلان موضوع به زبان فارسی صحبت خواهد داشت.

باید اعتراف نمود که روی هم‌رفته هموطنان حسن استقبالی نشان ندادند. شنیده می‌شد که آب و هوای آلمان و کیفیات محیط که خود آنها آنرا وسیله کلمه «گموتیش» که در زبان‌های دیگر برای آن کلمه‌ای که کاملاً معنی و مفهوم آن را پیدا نکردم و شاید بتوان «دنج و خوش و آسوده و مسرت‌زا و خودمانی» ترجمه کرد بیان می‌کنند در آنها تأثیر بخشیده است و آنها نیز که پرورده افکار خیام و حافظ هستند شعار معروف آلمان‌ها را که با این سه کلمه: واین، وایب، گزانگ (یعنی شراب و زن و آواز) تعبیر نو پذیرفته‌اند و الف قامت دخترهای زرین موی آلمانی را بر تفاوت عروضی دال و ذال (که موضوع یکی از سخنرانی‌های مجالس ادبی بود) ترجیح داده‌اند و به نغمه‌های موزون و دلنشین شوبرت و شومن که در عالم موسیقی و تار و آواز تا اندازه‌ای به منزله بارید و نکیسای آلمانیها هستند دلستگی پیدا کرده‌اند و دستور خواجه شیراز را که فرموده.

«از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم»

به کار بسته‌اند، خلاصه آن‌که مجالس عمومی چنانکه دوستان منتظر بودند توفیقی حاصل نکرد و کیست که اهل انصاف باشد و مزه ذوق را چشیده باشد به این هم‌وطنان فرش فروش فروش که از بام تا شام در انبارهای گمرک و پستوی

دکانهای تاریک و روشن خود و هوای گودآلودی که بوی پشم گوسفند و شتر می داد استنشاق می کردند حق ندهد. ما نیز خوب است به این گفتار دور و دراز پایان بدهیم و با این کلام شیخ نیز در دسر را کوتاه گردانیم:

«سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است»

«وقت عذر آوردن است، استغفرالله العظیم»*

ژنو، اول آذر ۱۳۵۱

شنیده‌ها از سیدضیاءالدین طباطبایی^۱

مقدمات و سوابق

راقم این سطور با مرحوم سیدضیاءالدین طباطبایی مدت کوتاهی پس از کودتای سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که در آن موقع سید سه ماهی سمت رئیس‌الوزرائی ایران را داشت و سپس این سمت پایان یافت و سید عازم اروپا گردید و مدت بالنسبه درازی در آنجا ماندنی شد سعادت آشنایی و سپس رفاقت و دوستی پیدا کردم و اکنون پاره‌ای از وقایع آن زمان و نیز بعضی از نظرها و استنباطات شخصی خودم را دربارهٔ سید عالی‌جناب در اینجا به رسم خاطرات به رشتهٔ تحریر در می‌آورم، باشد که برای کسانی که با نگارش و وقایع تاریخی و سوانح زندگانی اشخاصی که در جریان تاریخ کم یا بیش نقشی

۱. با عنوان «تقریرات سیدضیاء و کتاب سیاه او» در مجلهٔ آینده، سال‌های ششم و هفتم چاپ شده است.

داشته‌اند خالی از فایده‌تی نباشد.

من سید را قبل از آن زمان یکبار در پاریس و یک مرتبه دیگر هم در ژنو دیده بودم. دفعه اول موقعی بود که من در شهر لوزان (سویس) تحصیل می‌کردم و سید در تهران روزنامه «رعد» را (که هرگاه توقیف می‌گردید با عنوان دیگری از قبیل «برق» و جز آن که سید احتیاطاً اجازه نشر آن را قبلاً به دست آورده بود انتشار می‌یافت) منتشر می‌نمود و با آن‌که مراحل جوانی را می‌گذرانید دارای نام و اعتباری گردیده بود. سید بعدها برایم حکایت نمود وقتی که هنوز خیلی جوان و با خانواده خود ساکن شهر شیراز بود دست به کار روزنامه‌نویسی زده بود.^۱

شرح این ملاقات در ژنو چنین است که یک تن از دوستان ایرانی قدیمم به نام حسین شیرازی که در مدرسه بیروت همشاگرد بودیم با سمت منشیگری و مترجمی مرحوم نظام‌السلطنه مافی که دو پسرش در شهر ژنو تحصیل می‌کردند به ژنو آمده بود و بدبختانه دچار مرض سنگ مثانه گردید و در ظرف چند روز بعد از عمل جراحی جان به جان آفرین تسلیم کرد و من برای مشایعت جنازه او از لوزان به ژنو آمده بودم.

پسران نظام‌السلطنه مرا به منزلی که در ژنو داشتند و پدرشان هم در همانجا منزل کرده بود به ناهار دعوت کردند. در آنجا دومین بار باز سید را دیدم. از اشارات و کنایات پسران نظام‌السلطنه چنان استنباط کردم که پدرشان گاهی به رسم اعانه‌کماهایی به مدیر روزنامه «رعد» می‌رساند و اکنون نیز سید برای همین منظور از پاریس به ژنو آمده است.

۱. در سال ۱۳۲۵ قمری در شیراز روزنامه «ندای اسلام» را منتشر می‌کرد. ایرج افشار

در آن دو دیدار کوتاه به قدر کافی با هم آشنا نشدیم. ولی طولی نکشید که نخستین جنگ دنیایی آغاز گردید و من در ماه ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی (پس از اتمام تحصیلاتم در دانشکده حقوق در دیژن (فرانسه) به مصاحبت مرحوم نصرالله خان جهانگیر (خواهرزاده شادروان میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل که در شهر لوزان تحصیل می‌کود) به دعوت کمیته ملیون ایرانی که به ریاست مرحوم سید حسن تقی‌زاده و به منظور مبارزه با انگلیس و روس (با کمک آلمان‌ها) در برلن تشکیل یافته بود به آلمان رفتیم که آن خود داستان شنیدنی مفصلی دارد که چون ارتباطی با موضوع این گفتار ندارد از شرح آن صرف‌نظر می‌شود.

من پانزده سال تمام در برلن ماندنی شدم. جنگ سرانجام با شکست آلمان به پایان رسید و پس از «کودتایی» که در ایران منجر به خلع احمد شاه قاجار گردید ناگهان سروکله آقا سیدضیاء‌الدین طباطبایی با چند تن از اتباع و همراهانش و از آن جمله سرهنگ کاظم خان سیاح که پس از کودتا و شرکت در آن کار حاکم نظامی تهران گردیده بود در برلن پیدا شد.

سید آدم خون‌گرم و زود آشنایی بود. همدیگر را دیدیم و با هم جوشیدیم و طولی نکشید آشنایی به صورت دوستی پایدار در آمد که سال‌ها با صمیمت روزافزون استوار ماند.

از وقایع کودتا اطلاع صحیحی نداشتم و همین قدر دستگیرم شد که در تهران بیست و پنج هزار تومان خرج سفر به سید داده‌اند و برای رفع خستگی و تجدید قوای خسته به سویس آمده و پس از چندی اقامت در شهر زیبای مونتر و در کنار دریاچه لمان (در نود کیلومتری شمال شرقی ژنو) در هتل مجلل و با شکوه «مونتر و پالاس» با همسر ایرانی بسیار کدبانو و محترم خود

عفت خانم و کاظم خان سیاح و همسرش (از اهالی قفقاز) و برادر کاظم خان و عیالش (دختر حاجی خان خیاط از مشروطه طلبان پروپاقرص) منزل کرده بوده‌اند و اینک دسته جمعی برای تفریح و تفرج به برلن آمده‌اند.

پاره‌ای از صفات سید

سید در دوستی استوار و صدیق و پاکباز بود. خوش محضر و بی تشریفات و دست و دل‌باز و صداقت‌منش بود. فعال و متحرک و با جنبش بود و از سکون و خاموشی و عزلت‌گریزان و مدام در رفت و آمد و نشست و برخاست و با صدای بلند و چهره خندان و برافروخته متکلم (و چه بسا متکلم وحده) بود و سعی داشت که همه چیز را به دوستان نشان بدهد و آنها را از تماشا و بهره‌مندی چیزهای خوب دنیا (از خوردنی و آشامیدنی و دیدنی و شنیدنی) برخوردار سازد. خودش مانند جوان یل هیجده نوزده ساله پلکان دور و درازی را که از گلی یون به شهر مونتر و شهر تریته می‌رفت با قدم سریع می‌پیمود بدون آن‌که چین بر جبین بیاورد و منتظر بود که یارانش نیز با او همقدم و همراه باشند و چه بسا آنها را به زانو در می‌آورد. ضمناً معلوم بود که چنین کاری را با یک نوع غرور به تکبر آمیخته می‌خواهد به رخ اطرافیان خود بکشد.

افسوس و صد افسوس که سید یک نوع یکدندگی غیر مطبوع و لجاجتی در کار داشت که از لطف معاشرتش مبلغی می‌کاست. مثلاً وای به وقتی که در بازی نرد یا شطرنج بخت یار نبود و می‌باخت اوقاتش سخت تلخ می‌شد و بهانه‌جویی می‌کرد تا غیظ و غضب خود را بیرون بریزد. بی‌محابا به جان کسانی از اطرافیان‌ش که از او ضعیف‌تر بودند (به خصوص همسر بی‌صدا و

آرامش) می‌افتاد و خوشی و صفا از مجلس رخت برمی‌بست و صحبت رنگ دیگری می‌گرفت. چه بسا اتفاق می‌افتاد که در صحبت و گفت و شنود دوستانه هم به همین طرز رفتار می‌کرد و مصاحبه به صورت مجادله در می‌آمد.

سید کتاب کم خوانده بود و کم مطالعه می‌کرد و گذشته از فارسی که زبان مادری او بود هیچ زبانی را به قدر کافی نمی‌دانست. در حالی که بی‌میل نبود به اطرافیانش برساند که بر چندین زبان تسلط دارد. گمان می‌کنم به استثنای فارسی از عهدهٔ این که مطلبی را بتواند به زبانی به غیر از فارسی بنویسد بر نمی‌آمد با این همه بخاطر دارم که وقتی یک نفر کارگر ایرانی با هیأت اعزامی ایران برای حضور و شرکت در کنفرانس بین‌المللی کار به ژنو آمده بود و معلوم شد از مریدان خاص سید است در ضمن وصف سید گفت هفت زبان را در نهایت خوبی حرف می‌زند و می‌نویسد.

سید با آن که زیانش قدری می‌گرفت ولی مانند اغلب افراد خانواده‌اش (از طرف پدری) سهولت بیان داشت و یا یک نوع فصاحت آمیخته به شدتی صحبت می‌داشت که مستمع را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. خداوند او را آفریده بود که پیش‌دسته و سخنران و ناطق یک حزب سیاسی باشد و برای جمعیت و به منظور تبلیغات سخن براند.

گفتم که زیاد اهل مطالعه نبود ولی هر گاه احیاناً کتابی یا کتابچه‌ای را می‌خواند، ولو به قلم آدم‌ناشناس و کم‌عمقی باشد و موضوع هم اساس درستی نداشته باشد سخت در تحت تأثیر واقع می‌گردید و با تمام قوای خود طرفدار همان موضوع (فی‌المثل منافع بی‌مانند نعنای نارنج و یا گوجه‌فرنگی و حتی یونجه) می‌گردید و بدان عمل می‌کرد و با شدت و حدت هر چه تمامتر در آن راه مجاهدت نشان می‌داد و مبلغ و مروج ارادت کیش آن طریقه می‌شد. در

کارهای دیگری هم که بدان دست می‌زد و آشنایی پیدا می‌کرد به همین طرز رفتار می‌کرد و به آسانی هر مسأله‌ای برایش مسألهٔ دل و جان می‌گردید. به رسم نمونه در اینجا به یک دو مثال قناعت خواهد رفت.

در سویس، سید وقتی یک اتومبیل دست دوم (و بلکه سوم) خریده بود. جا دارد بگوییم «زوار در رفته» شتابان چند درس راندن هم گرفته بود و روزی با همسر خود سوار بر چنین مرکوبی که به حق می‌توان آن را «قراضه» خواند به سراغ ما به ژنو آمدند. من و زنم را دوستانه دعوت کردند که با آنها به شهر فرانسوی اوی یان در ساحل دریاچهٔ لمان که کازینو و آب معدنی آن شهرت جهانی دارد (ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قاجار در سفرنامه‌های خود مفصل از آن شهر و قمارخانه‌اش صحبت داشته‌اند) برویم. سوار شدیم و راه افتادیم. سید بی‌پروا که در هیچ کاری به اعتدال اعتقاد نداشت چنان به سرعت می‌راند که گویی شتر فرتوت دوکوهانه‌ای را در یک مسابقه بخواهد به پای یک کره اسب عربی تیزرو برساند. از جانب اتومبیل سوارها صدای اعتراض بلند شد که چنین سرعت غیر معهودی چه ضرورت دارد؟

سید که در کارهایش مداخلهٔ غیر را نمی‌پسندید خطاب به من که در بغل او نشسته بودم پرسید «پس می‌خواهید آهسته‌تر برانم» گفتم البته، ما که یک جان بیشتر نداریم و آن را هم ارزان نخریده‌ایم و خیال فروشش را هم نداریم. فرمود بسیار خوب، اطاعت می‌کنم و چنان از سرعت کاست که باور کردنی نبود. بیشتر از پانزده الی بیست کیلومتر در ساعت حرکت نمی‌کرد. این سرعت حلزونی محتاج صبر و حوصلهٔ بسیار بود و می‌دانستیم که پرخاش فایده‌ای نخواهد داشت. خدا را شکر که راه چندان دور نبود و طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. پس از صرف چای باز با همان اتومبیل و همان تندی و کندی

نامطبوع به راه افتادیم.

همین‌که به «تریته» رسیدیم از باب راحتی خیال گفتم که ما نمی‌خواهیم اسباب زحمت باشیم و در یک هتل کوچکی منزل خواهیم کرد. سید ملتفت شد که به رسم اوقات تلخی چنین تصمیمی گرفته‌ایم اما به روی بزرگواری خود نیاورد و از هم جدا شدیم. ولی هنوز در هتل جا به جا نشده بودیم که مراجعت نمود و با همان مهربانی و ملاطفت صمیمی که آن نیز از صفات بارز او بود به آسانی توانست ما را راضی سازد که به منزل آنها برویم و رفتیم و به رضایت و با مسرت برگزار شد.

حسن‌خان هندی

مثال دیگر آن‌که وقتی در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ میلادی دعاگو هنوز در شهر لوزان تحصیل می‌کردم روزی یک مرد لاغر و سیه چرده که معلوم بود باید از اهالی هندوستان باشد به همان غذا و چایخانه‌ای که در فوق ذکرش گذشت وارد گردید و به زبان فارسی سراغ مرا گرفت و پاکتی از بغل خود در آورده به دست من داد. نامه از آقاسید ضیاء‌الدین و از تهران بود و با پیام لطف و عنایت حامل نامه را به من معرفی نموده از من خواسته بود که در حق آن شخص نهایت مساعدت را مبذول دارم.

شخصی بود هندی و هندی مذهب و رفته‌رفته معلوم شد که از بزرگان نامدار ملیون هندوستان و از دشمنان سرسخت انگلیس‌هاست و از زندان هندوستان^۱ گریخته و به همراهی یک تن از ملیون مسلمان مشهور هندی

۱. در آن تاریخ هنوز هندوستان مستقل نشده و در زیر سلطه و حکومت انگلستان بود.

موسوم به صوفی با هم خود را به شیراز رسانیده‌اند و صوفی چون در شیراز دوستانی پیدا کرده همانجا ماندنی شده است.^۱ ولی دوست هندی ما که اسم واقعی او راجیت سینگ (و از طایفه سیخ‌ها که در میان طوایف هندوستان به شجاعت و دلاوری و سلحشوری مشهور هستند) است ولی در ایران نام حسن خان گرفته است و به توصیه دوستان شیرازی به تهران رفته و نامه سفارشنامه به دست یک راست به اداره روزنامه «رعد» رفته و خود را به آقا سید ضیاءالدین معرفی کرده است.

سید به حد قصوی (سید این دو کلمه را زیاد استعمال می‌کرد) به شرایط جوانمردی و میهمان‌نوازی عمل می‌کند و چون اقامت میهمان پناهنده خود را در تهران خطرناک تشخیص می‌دهد او را پنهانی به بختیاری می‌فرستد و به دوستان بختیاری خود توصیه می‌نماید که نهایت مساعدت و میهمان‌نوازی را از هر جهت در حق او مبذول دارند. اما طولی نمی‌کشد که بنابر پاره‌ای قراین معلوم می‌شود که انگلیس‌ها از اقامت پنهانی او اطلاعی یافته بویی برده‌اند و حسن خان باز در مخاطره است و با کمک سید اسباب مسافرت او را به سویس مهیا می‌سازند.

حسن خان مرد بسیار دلیر و صدیقی بود و گاهی تهور را به جاهای خطرناک می‌کشانید و نسبت به انگلیس‌ها چنان کینه‌ای می‌ورزید که گفتنی نیست. زبان انگلیسی را خوب می‌دانست و از همان آغاز کار با دادن درس انگلیسی نان خود را به دست می‌آورد و سربار کسی نبود.

۱. بعدها در شیراز سراغ او را گرفتم و معلوم شد که مدتی است که وفات کرده و همانجا او را به خاک سپرده‌اند و مزارش زیارتگاه وطن‌پرستان با ایمان ایرانی گردیده است.

داستان زندگی حسن خان هندی سخت مفصل است و خود کتابی (آن هم در مجلدی بزرگ) می‌شود. و چون از موضوع اصلی این مقال به دور است فعلاً آن را رها ساخته به موضوع خودمان برمی‌گردیم. همین قدر است که وقتی این مرد مردانه پس از آن‌که در اوایل نخستین جنگ جهانی در پاریس به چنگ دشمن افتاد و او را به قصد حبس ابد با کشتی به یکی از جزایر دور افتاده اقیانوس اتلانتیک می‌بردند توانست (با کمک کشتی‌نشینانی از امریکای جنوبی) خود را نجات بدهد و به برزیل برساند و سال‌ها در آن کشور اقامت نماید.

سرانجام باز خود را به اروپا رسانید و در ژنو با من و در تریته با آقا سید ضیاء‌الدین دوست مهربان خود تجدید دیدار کرد. الحق که سید به نحو کامل و بل اکمل به شرایط دوستی و آقایی عمل کرد و دوست دیرینه علیل و بی‌کس خود را مانند برادر مهربانی منزل داد و مدت بالنسبه مدیدی در نگهداری و مواظبت و معالجه او تمام آنچه را از دستش برمی‌آمد به عمل آورد و حتی هر روز به پای خود آن پلکان کذایی را که ذکرش گذشت پیاده می‌پیمود تا برای مهمان خود دوا و روزنامه‌های انگلیسی و باز چیزهای بسیار را فراهم ساخته بیاورد.

سید و رجال سیاسی هندی

حالا می‌رسیم به داستانی که همین حسن خان که نهایت سپاسگزاری را در حق میزبان خود داشت برایم حکایت کرده است و نقل آن برای این‌که قدری بیشتر به احوال سید و قوف حاصل شود بی‌مناسبت نخواهد بود. حکایت می‌کرد که روزی از شخص بسیار محترمی از ملیون مشهور هند (اگر حافظه به

اشتباه نرود شخص شخص (نهر و) که در آن موقع در انگلستان بوده و شنیده بوده است که هموطن سرگردانش در سویس اقامت دارد به او نامه می‌نویسد که باشوق دیدار فلان روز و فلان ساعت وارد سویس خواهد گردید و آرزوی قلبی من گذشته از دیدار تو ملاقات با آقا سید ضیاءالدین هم می‌باشد.

سید به معیت حسن خان در ساعت معهود به استقبال می‌روند و میهمان وارد می‌شود و هر سه نفر با هم به جانب منزل آقا سید ضیاءالدین روانه می‌شوند تا مسافر عزیز در آنجا قدری استراحت نماید. حسن خان حکایت می‌کرد که در اثناء راه به یک دکان میوه‌فروشی رسیدیم. دوره‌ای بود که سید عزیز ما دل به گوجه‌فرنگی (تومات) بسته بود و آن را مودمندترین درمان هر دردی می‌دانست و خوردن آن را به آینده و رونده به صد زبان توصیه می‌فرمود. به محض آن‌که چشمش به گوجه‌فرنگی افتاد دنیا را فراموش کرد و ما را با خود به دکان میوه‌فروشی کشانید و مقدار زیادی تومات خرید و در سبد دسته‌داری ریخت و قیمت را پرداخت و سبد به دست به راه افتاد و از همان لحظه به بعد صحبت منحصرأ دربارۀ گوجه‌فرنگی در میان بود. بعدها حسن خان محرمانه به من حکایت کرد که دوست هندی او در لحظه‌ای که داشت سوار می‌شد که برگردد به او گفته بوده است که امروز الحق سید درس کاملی درباره تومات به ما داد!

اجازه بدهید دو کلمه هم باز درباره حسن خان به عرض برسانم. هم در جنگ عمومی اول و هم در جنگ عمومی دوم سرانجام اسیر پلیس نظامی انگلستان گردید و پس از مصائب و بلیات بسیار موقعی که هندوستان از سعادت استقلال برخوردار گردید حسن خان را که هنوز در انگلستان بود هموطنانش با کشتی مخصوص و احترام هر چه تمامتر بنا حالی نزار به

هندوستان بردند و شنیدم پس از رسیدن به بمبئی و پیاده شدن از کشتی خاک میهنش را بوسیده و شکر پروردگار را به جا آورده است که زنده است و نمرده است و هندوستان را آزاد و مستقل می‌بیند و پس از اندک مدتی در همانجا وفات یافته بوده است.

تنگدستی سید ضیاء

یکی از روزها که از مصاحبت سید عزیز برخوردار بودم و معلوم شد که قوطی سیگار طلا که از بقایای مال دنیا هنوز به فروش نرفته بوده است به شخصی ایرانی به نام مدیرالصنایع از مریدان دیرینه او که برای دیدارش به سویس آمده بود سپرده است که در مراجعت به تهران به فروش برساند و پولش را برایش حواله نماید^۱ ولی خبری نرسیده بود و سید ظاهراً در مضیقه بود.

در موقع یکی از مسافرت‌هایم از ژنو به تهران از من خواست که در تهران به ملاقات مدیرالصنایع بروم و پرسم که آیا قوطی را فروخته است یا نه و اگر فروخته است چرا پولش را به سویس نفرستاده است. در تهران در بازار به مغازه این مرد رفتم. لوحه بزرگی در بالای مغازه آویخته شده بود با این عنوان «مغازه جواهر فروشی مدیرالصنایع». دیدم چند تن صاحب‌منصب با لباس نظامی در پشت بساط نشسته‌اند ولی از صاحب مغازه نشانی در میان نیست،

۱. این مرد ادعای مشروطه‌طلبی داشت و در بازار بزازها در نزدیکی مسجد شاه در تهران مغازه جواهر فروشی داشت و من هم او را می‌شناختم و داستانش با سید شنیدنی است و بدانجایی رفت که برگشت ندارد و سید هرگز از بابت فروش قوطی سیگار خود پولی دریافت نداشت.

معلوم شد که صاحب مغازه جواهرات حیات را به خالق حیات و ممات تحویل داده و قیمت را با خود در گوشه کفن و قوطی تابوت همراه به عالم آخرت برده است.

بر من در مدت چند سالی که با سید در آلمان و سویس رفت و آمد داشتم به طور حتم و یقین معلوم گردید که سید مدام از لحاظ معاش و مخارج چشم به راه است که برادرش آقا جمال از بابت عایدات «مطبعة روشنائی» در تهران مخارج او را برساند و چه بسا نمی‌رسید. سید مرد تزویر و تصنع و دورویی نبود و خود را عموماً همان‌طور که بود نشان می‌داد و خودسازی در کارش نبود. روزی دوستانه به ایشان گفتم شما با بیست و پنج هزار تومان که مبلغ خوبی بود از تهران بیرون آمدید. چرا بایست همین که پایتان به خاک سویس رسید در هتلی مانند «مونتر و پالاس» که برای پادشاهان و امرا و میلیونرها ساخته شده است منزل کنید تا چنان مبلغی بزودی دود بشود و به هوا برود و دست خالی بمانید. گفت من یقین داشتم که طولی نخواهد کشید که دولت و ملت ایران از نو مرا به ایران دعوت خواهند کرد تا باز مرا متصدی ریاست دولت نمایند. مدتی در انتظار چنین روزی بود تا آن‌که سرانجام و رفته‌رفته دست و پنجه روزگار فکر او را از سلسله این نوع پندارها خلاصی بخشید.

روزی سید به لفظ خرد به من گفت رضاشاه اعتقاد زیادی به او دارد و در کار سیاست و مملکتداری به دیده سحر و جادو به او می‌نگرد و مدت‌ها با همین قبیل افکار هوای مراجعت به ایران را در دیگ منخبله می‌پخت. اما در عین حال همواره بشاش و خوش‌بین و امیدوار بود و با دلاوری و شجاعت مبارزه می‌کرد و خیلی کمتر اتفاق می‌افتاد که ناملایمات زندگی از نشاط طبیعی و دلگرمی او بکاهد. به چشم خود روزی او را در خیابانی از خیابان‌های شهر

زنو دیدم که چند قالیچه به روی دوش داشت و به مغازه‌های فرش فروشی می‌رفت تا بلکه جنس خود را بفروشد. مایل بود که با اجازه مقامات مربوطه دولت سویس مغازه‌ای برای فرش فروشی و معاملات تجارته داشته باشد و برای تحصیل چنین اجازه‌ای شرحی به رضاشاه نوشت و از طرف رضاشاه به آقای سرهنگ اسماعیل خان شغایی رئیس کمیته نظامی ایران در برن (پایتخت سویس) تلگراف رسید که در حصول متصور سید هرگونه مساعدتی را البته مبذول دارند ولی به جایی نرسید و سید هرگز دارای مغازه و تجارت‌خانه‌ای نگردید.

دولت مستعجل سید

روزی در اثنای صحبت دوستانه از ایشان پرسیدم چه طور شد که پس از آن که کودتا با توفیق و کامیابی انجام گرفت و وارد تهران شدید و حکومت را به دست آوردید و خود شما رئیس‌الوزراء و صدراعظم شدید دیری نپایید که ایران را وداع گفته و رهسپار اروپا گردیدید؟ فرمود وقتی بدان سمت و مقام رسیدم می‌خواستم تمام هم و قوت خود را به کار اندازم و فعالیت روزانه و شبانه را به حدّ اعلا برسانم تا به هموطنان و رجال خودمان بفهمانم که یک رئیس‌الوزراء چگونه باید انجام وظیفه نماید و برای آنها سرمشق باشم. لهذا شب و روزکار می‌کردم و خستگی نمی‌فهمیدم اما سرانجام روزی فرارسید که از فرط خستگی دیگر گوشم حرف طرف را درست نمی‌شنید و خود را از درک مطالب عاجز یافته‌م و فهمیدم که احتیاج شدید به خواب و استراحت دارم. لهذا سپردم در خانه را ببندند و هیچ نوع سر و صدایی راه نیندازند و به بستر خواب رفتم و گفتم به هیچ عذر و بهانه‌ای نباید مرا بیدار کنند و به خواب

سنگین رفتم. نمی‌دانم چه مدت طول کشیده بود که ناگاه شنیدم که سر و صدایی برخاسته است. تعجب کردم و پیشخدمتم را صدا کردم و پرخاش‌کنان علت را پرسیدم. معلوم شد یک پیرمرد روستایی با پای پیاده از قم آمده است و با اصرار و ابرام هر چه تمامتر می‌خواهد مرا ببیند و مطلب مهمی را که دارد حضوراً به عرض برساند.

سید فرمود چاره‌ای ندیدم و با اوقات تلخی هر چه تمامتر مردک را پذیرفتم. خلاصه مطلبش این بود که شما به تازگی عوارضی به نفع بلدیۀ شهرها وضع کرده‌اید بدین قرار که در هر شهر و قصبه‌ای هر رأس بز و گوسفند که خارج می‌شود و یا داخل می‌گردد یک مبلغ مختصری (مثلاً یک عباسی یا پنج شاهی) باید بپردازد. این پیرمرد قمی می‌نالید و می‌گفت که من چهار پنج گوسفند دارم که هر روز برای چرا از شهر بیرون می‌برم تا در صحرا بچرند و شامگاهان به شهر برمی‌گردانم و از حاصل شیر آنها یک لقمه‌نان به دست می‌آورم و اکنون به موجب این حکم تازه به کلی گرسنه و بلا تکلیف مانده‌ام....

سید فرمود ناگهان چشمانم باز شد و فهمیدم ابتکاری که کرده بودم و خیال می‌کردم کشف بزرگی و خدمتی به مملکت و به ملت است چون مبنی بر بی‌اطلاعی و کوتاه‌بینی بوده است کاملاً به ضرر مردم بوده و اسباب دردسر و بیچارگی جمعی از طبقه فقیر و تهیدست گردیده است و پشیمان شدم و همین پیش آمد به من فهمانید که «کار ملک است این که تدبیر و تأمل بایدهش» و من مرد این کار نیستم و صلاح کار را در این دیدم که چندی برای استراحت و تجدید قوای خسته مسافرتی به خارج از ایران بکنم....

در اینجا بی‌مناسبت نخواهد بود که مطلب دیگری را هم به عرض

خوانندگان برسانم. وقتی که جنگ جهانی دوم شروع گردید سید در سویس بود، و هنوز به دعوت مفتی اعظم فلسطین به فلسطین نرفته بود. در سویس هم روزگار خوشی نداشت. رفیقی ایرانی در برلن داشت به نام حسین دانش که گاهی از برلن برای دیدن دوست دیرینه خود به سویس می‌آمد. من هم این شخص را در برلن می‌شناختم. مرد باهوش و با فراستی بود و از علم و فضل هم بی‌بهره نبود. در تهران در تیمچه حاجب‌الدوله مغازه‌ای داشت که به برادر کوچکتر خود سپرده و با سفارشنامه‌ای از جانب اتاق تجارت تهران به برلن آمده بود و به کمک همین سفارشنامه که تا اندازه‌ای حکم تصدیق‌نامه را هم داشت و با عنوان نماینده تجارتی ایران به رسم نمونه از کارخانجات آلمان بسته‌های تجارتی برای برادرش به تهران می‌فرستاد که برادرش به فروش می‌رسانید و برایش پولی را که جواب معاش او را می‌داد به برلن می‌فرستاد. آدم مرموزی بود و مدعی بود که حکومت ایران به پیشنهاد او نام ایران را در خارجه که تا آن تاریخ «پرس» می‌گفتند مبدل به «ایران» ساخته است و آرزویش این بود که به سمت قونسولی ایران در برلن منصوب گردد تا به طوری که خودش من باب تفریح می‌گفت در قبال کار و در دسر اندک عایدات کافی مرتبی داشته باشد.

سید ضیاء و موسولینی

یک روز از زبان خود آقا سید ضیاءالدین شنیدم که همین مرد از برلن به سویس آمده و اسبابی فراهم ساخته است که سید را به ایتالیا برده با موسولینی ملاقات نمایند. از قرار معلوم ملاقات هم به عمل آمده بود و موسولینی از سید و از حسین دانش خواسته بود که سعی نمایند جوانان ایرانی بسیاری را که در

آلمان تحصیل می کرده‌اند به ایتالیا دعوت نمایند تا با هر گونه کمک و مساعدت از جانب دولت ایتالیا و شخص موسولینی بتوانند در آن کشور تحصیل نمایند. طولی نکشید که خبر از برلن رسید که آقای دانش با دولت هیتلری هم شیه همین قرارداد را می‌داشته است و مأمورین حکومت هیتلری از روابط او با موسولینی آگاهی یافته‌اند و او را به زندان انداخته‌اند.

بعدها معلوم شد که برای بهانه‌تراشی که جنبه سیاسی نداشته باشد نسبت بچه‌بازی (در آلمان آن دوره ممنوع بود) به او داده و او را در زندان انداخته‌اند. بعدها مرحوم سید جواد تقی‌زاده برادر شادروان سید حسن تقی‌زاده (که از برلن به سویس آمده بود و در قونسولگری برن کار می‌کرد) به ما حکایت کرد که وقتی هنوز در برلن بوده است روزی به او خبر می‌دهند که حسین دانش هموطن و دوست او در زندان بیمار است و تقاضای ملاقات او را کرده تا وصیت نماید. آقا سید جواد تقی‌زاده به من حکایت کرد که در زندان به سر وقت او رفته او را سخت مریض و نزار یافته بود و دانش به او گفته بوده است که مرا به تهمت جاسوسی برای انگلیس‌ها در زندان انداخته‌اند و خلاصی نخواهم داشت و از شما خواهش‌مندم در هر کجا شد به قونسول و یا به سفیر انگلستان در هر جا و مملکتی که باشد از طرف من پیغام بپسندید که من در راه شما قربانی شدم.

خداوند این مرد مرموز را بیامرزد که معتقد به «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود» نبود و در پی گنج بی‌رنج بود و قربانی چنین فکر خامی گردید.

صفات اساسی سید

اگر بخواهیم جوهر وجودی آقا سیدضیاءالدین طباطبایی را در چند جمله

کوتاه توصیف نمایم گمان می‌کنم بتوان گفت که سید وجودی بود فعال و دربارهٔ امور دنیوی و به خصوص امور عامه و سیاسی بی‌اعتنایی نمی‌شناخت و زود وارد میدان می‌گردید و با تمام قوای خود به مبارزه می‌پرداخت و احتیاط و کناره‌گیری و آنچه را مردم دنیا «دیپلوماسی» می‌خوانند شرط کار نمی‌دانست و اساساً طبیعت جوشان و مزاج سلحشورش برای حزم و میانه‌روی ساخته نشده بود. هم زود دوست می‌شد و هم زود دشمن و به شرایط دوستی و دشمنی هم تا حد مقدور عمل می‌کرد.

آشکار است که چنین آدمی بالطبع به آسانی گروهی موافق و گروهی مخالف پیدا می‌کند و به همین ملاحظه در حقش سخنان موافق و مخصوصاً مخالف بسیار گفته و نوشته‌اند و می‌گویند و می‌نویسند. سید روی هم‌رفته مرد شجاع و با توکل بود و زیاد غم فردا را نداشت، چنانکه گویی به «خدا خودش می‌سازد» اعتقاد قرصی داشت و پنداری غم و غصهٔ فردا با خمیرهٔ وجودش سرشته نشده بود.

چکیدهٔ نظر و استنباطم (شاید نظر نارسا و استنباط سطحی) دربارهٔ زندگانی ملی او این است که به اصطلاح فرنگی‌ها سید «تریون»^۱ و سردستهٔ حزب و علمدار حزب خلق شده بود و هر چند به شهرت و نفوذ و قدرت بی‌اعتنا نبود ولی روی هم‌رفته برای من مسلم گردیده بود که منظورش ثروت نیست و امروز هم که او رفته است (و ما هم رفتنی هستیم) باز به همین نظر باقی هستم و معتقدم که اگر هم در راه جمع‌آوری ثروت کوششی نشان می‌داد (چنانکه در

۱. به اصطلاح کسی را می‌گویند که زبان گویای مردم ساده و بی‌زبان باشد و برای آن‌ها سخن براند و خطابه ایراد کند و احقاق حقوق آنها را وظیفهٔ خود بشمارد و لوگاهی قدری از صبغهٔ عوام‌فریبی هم خالی و بدور نباشد.

اواخر عمر و از طریق زراعت نشان داد) بیشتر به منظور این بود که به اطرافیان و به مردم نشان بدهد که کار دان و کار شناس و فعال و در همه کار بصیر و خبیر است. سید به من حکایت می کرد که هنوز چندان از مرز رشد و بلوغ دور نشده و مکتب و مدرسه را به پایان نرسانیده که در شیراز (که گویا مسقط الرأسش بود) به کار روزنامه نگاری مشغول شده بود و از این رو می توان گفت که قبل از همه چیز روزنامه نگار بوده است.



پدر سید و پدر من

شاید شنیده باشید که چند ماهی قبل از آن که محمدعلی شاه قاجار مجلس شورای ملی ما را به توپ بپندد طرفداران او (به زور پول و وعده و یا به علت نادانی و تعصب و خامی) در «میدان توپخانه» اجتماع کردند و سر و صدای بسیاری راه انداختند و حتی یک نفر را هم (اگر حافظه ام به جا مانده باشد مردی بود خیاط) به اسم این که مشروطه طلب است به قتل رسانیده و در اول میدان مشق به درختی آویختند که خود من هم به چشم خود دیدم. در آن موقع پدر آقا سید ضیاءالدین موسوم به سیدعلی آقای یزدی هم که روحانی با اسم و رسمی بود سردهسته این جماعت شده بود و مردم برایش تصنیفی هم ساخته بودند که ورد زبانها شده و برگشت آن چنین بود: «بر توپ سوار است».

چه در آن موقع و چه در اوقات دیگر سید علی آقا که خطیب و واعظ زبردستی بود چه در مساجد و چه در خانه شخصی خود سخت با پدر من سید جمالالدین که او نیز واعظ (ولی مشروطه طلب) بود مخالفت می کرد و شبها وقتی صدای فریاد و فغان طرفداران و هواخواهانش در فضای تهران می پیچید و به گوش مادرم می رسید. مادر بیچاره ما سخت پریشان خاطر و مضطرب

می‌گردید و می‌ترسید که به خانه ما بپرزند و کودکش را به قتل برسانند.

دیدارها و یادگارها

در همان اوقاتی که سید ضیاء‌الدین طباطبایی هنوز در سویس بودند و هنوز به فلسطین و از آنجا به ایران نرفته بودند شبی که از تریته (شهر کوچکی در کنار دریاچه لمان و نود کیلومتری از ژنو که در آنجا منزل داشتند) به ژنو آمده به منزل ما تشریف فرما شده مرا سرور و مفتخر فرموده بودند، اوراقی را به من نشان دادند و گفتند تصمیم گرفته‌ام که خاطرات خودم درباره «کودتا» و وقایعی که پس از کودتا رخ داد بنویسم و چون هموطنانمان دولت مرا در ایران «دولت سیاه» خوانده‌اند خیال دارم به این کتاب عنوان «کتاب سیاه» بدهم.

گفتند مقداری از آن را هم تا کنون نوشته‌ام و آورده‌ام به تو نشان بدهم. با اظهار مسرت و امتنان استدعا کردم اوراق را به من بپارند تا سر فرصت مطالعه نمایم و اگر نظری داشته باشم بعداً به عرض برسانم. ولی مانند همیشه صبر و حوصله نداشت و می‌خواست هر چه زودتر کار انجام یابد و قرار شد که خود ایشان در همان مجلس آنچه را نوشته و به روی کاغذ آورده‌اند بخوانند و در حقیقت تقریر و «دیگته» نمایند و من تند و تیز به صورت یادداشت برای خودم بنویسم. دفتر یادداشت‌م حاضر بود و دست به کار شدیم و اینک آنچه را در آن شب به صورت یادداشت برداشته‌ام در اینجا از نظر خوانندگان می‌گذرانم.

رفتن به فلسطین

اکنون پس از آن‌که چهل و پنج سال از آن تاریخ می‌گذرد و این سطور را به

تقاضای ایرج افشار برای مجله آینده می نویسم متوجه شدم که تاکنون خیال کرده بودم که خاطرات سید را از روی اوراقی که به خط خود سید بود و آن شب برایم آورده بود در دفترچه یادداشت‌هایم نوشته‌ام. ولی در طی کار بر من معلوم گردید که در اشتباه بوده‌ام و سید تقریر می‌کرده است و من یادداشت بر می‌داشته‌ام. ناچار با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم اگر معایب و نواقصی در کار باشد (مثلاً در اسامی اشخاص و رتبه نظامی آنها) بیشتر متوجه خود سید خواهد بود که گاهی در نقل مطالب دچار تردیدی می‌گردید پس درباره صحت و سقم مطالب مسؤولیتی بر من وارد نیست و سعی داشته‌ام مطالب را همچنانکه شنیده‌ام نقل نمایم.

اکنون می‌رسم به یادداشت‌های دفتر یادداشت‌م به همان صورتی که در آنجا قلمی گردیده است:

«دیشب دوشنبه ۲۵ ماه مه ۱۹۳۵ میلادی آقای آقا سید ضیاءالدین در ژنو به منزل ما آمدند. و صحبت از «کودتا» به میان آمد و آنچه در ذیل آمده بنا به تقریر ایشان در همان وقت در دفترچه یادداشت‌هایم (یعنی همین دفترچه شماره ۳۵) تحریر یافته است.

«در سال ۱۹۲۰ که از طرف وثوق الدوله مأمور بستن عهدنامه با دولت جدید آذربایجان (شوروی) شدم و همین کاظمی منشی مخصوص من بود و شاهزاده جلال میرزا هم بود و کاظم خان (کاظم خان سیاح) هم آتاشه می‌لی‌ترم بود.

این کاظم خان را مدتی بود که می‌شناختم. چون چندین سال قبل با برادرش دکتر استوار و همین پرفسور حسن خان هندی قبلی در تهران خیلی نزدیک و دوست یک جهت بودیم و قرار گذاشته بودیم که بر حسب پیشنهاد میرزا

حسن خان هر سه نفر با هم به ژاپن رفته در آنجا کمیته انقلاب آسیایی تأسیس نماییم و دکتر به عنوان طبیب و میرزا حسن خان به عنوان معلم و من هم به عنوان نویسنده و کار چاق کن آنها.

ولی سفارت انگلیس از دولت ایران در همان اوقات تسلیم میرزا حسن خان را خواست و ما مجبور شدیم او را فرار بدهیم و خود من هم چندی بعد رفتم پاریس و درس می خواندم و یک روز صبح دیدم کسی با لگد به در می زند و معلوم شد دکتر استوار است که آمده است و گفت یهرم از من خواسته که در نظمی با او کار بکنم و لهذا به ایران برمی گردم و برای بعضی کارها به پاریس آمده ام و می دانم که در مراجعت به ایران کشته خواهم شد و از شما استدعا دارم که دو برادر کوچک مرا که در استانبول در مدرسه نظامی دارم از آنها نگهداری کنید.

بعدها وقتی به ایران مراجعت می کردم این دو برادر را در استانبول دیدن کردم. کوچک بودند. در برگشت به ایران و پیش آمدن جنگ کاظم و علی هر دو وارد قشون عثمانی شده بودند و در فرنت بغداد جنگ می کردند. کاظم خیلی شجاعت کرده بود و دوبار از خط روس ها در همدان و آن طرف ها گذشته برای بعضی مأموریت ها به تهران رسیده بود و به خواهرش عیال دکتر منوچهر خان که دکتر خوبی است ولی قدری دیوانه است و زنی بود خیلی موقر و سنگین که من خیلی به او ارادت دارم گفته بود که این سید ضیاءالدین خادم روس هاست و اگر دستم می رسید او را می کشتم.

در مراجعت به بغداد در موقع جنگ و زد و خوردی که انگلیس ها غالب شده و ترک ها تسلیم شده بودند خبر به او رسیده بود که برادرش علی گلوله خورده و کشته شده است. لهذا با افرادش جلو رفته بود و اسیر شده و

انگلیس‌ها او را به هندوستان برده بودند و من در تهران با وثوق‌الدوله صحبت کردم و کاظم را به تهران آوردند و مشکل بود که برای او کاری پیدا کرد. تا آخر الامر من برای او در ژاندارمری کاری پیدا کردم و همین‌که صحبت مأموریت به قفقاز به میان آمد او را به عنوان آتاشه میلتر با خود بردم. قفقازی‌ها به ما اهمیت نمی‌دادند و می‌گفتند شما در واقع دست‌نشانده و کلنی انگلیس‌ها هستید و در این صورت چه عهدنامه‌ای می‌خواهید با ما ببندید.

می‌دانید که در آن تاریخ انگلیس‌ها قفقاز را گرفته بودند و فرمانده کل (گویا به عنوان «کمیسار») در تفلیس بود و لهذا ما بنای خراجی را گذاشتیم و برای جلب توجه مردم میهمانی‌های مجلل می‌دادیم. حقوق من ماهی هزار تومان و حقوق کاظم خان و مسعودخان ماهی صد تومان بود ولی «اندامیته» و غیره هم می‌گرفتند و «فون سکره» (اعتبار مخفی) هم داشتیم و کم‌کم اغلب بزرگان و اعیان شهر سر سفره ما حاضر می‌شدند و مثلاً موقع عیدنوروز به وثوق‌الدوله تلگراف کردم و صد صندوق مرکبات و صد جعبه گز خواستم و رسید.

ولی کارگران زیاد ایرانی که در قفقاز کار می‌کردند مثلاً هشت یا دوازده هزار نفر از رعایا زنجان از دست... افشار فراری شده و به قفقاز آمده بودند و می‌گفتند که شما از طرف خان‌ها آمده‌اید و ظالم هستید. من میان آنها می‌رفتم و می‌گفتم من هم مثل شما کارکن و روزنامه‌نویسم، گور پدر هر چه خان است. بالاخره چون دیدم کار پیشرفت نمی‌کند به توکس انگلیسی که از ایران با او آشنا بودم و آنوقت در تفلیس بود و خیلی ایران را دوست می‌داشت نوشتم (یا تلگرام کردم) که خوب بود تغییر مأموریت گرفته به بادکوبه می‌آمدید و او هم آمد و چون خیلی با هم رفیق بودیم و سابقه داشتیم کم‌کم مردم دیدند و بر اعتبار ما افزوده می‌شد و یک روز هیأتی از صاحب‌منصبان انگلیسی از باطوم

وارد شدند. مأمور بودند برای تنظیم قشون ایران و به ایران می‌رفتند. از جمله اسمارت بود که سپس مأمور دیویزیون قزاقهای ایران شد. دیدم کاظم چشمش به یکی از صاحب‌منصب‌ها که افتاد گفت همان کسی است که مرا در بغداد اسیر کرد و معلوم شد که همین‌طور هم هست، به هر حیث آن وقت هر گاه کاظم خیلی عصبانی می‌شد و از اوضاع ایران شکایت می‌کرد من می‌گفتم تو به من پانصد نفر آدم مسلح بده تا من همه این اوضاع را عوض کنم.

خلاصه پس از مراجعت به تهران کاظم و مسعود و زمان‌خان مأمور قزوین شدند و با اسمارت برای تنظیم امور چهارهزار نفر قزاقی که آنجا بی‌تکلیف مانده بودند (از جمله این قزاق‌ها یکی همین رضاخان بود که آن وقت‌ها میرپنج بود و در جنگ‌های با بالشویکها در گیلانات دو برادر زنش کشته شده بوده‌اند و خودش شش ماه در قزوین با سایر قزاق‌ها اجازه نداشتند به تهران بیایند و کسانشان را ببینند و خیلی به آنها سخت گذشته بود) و از صد هزار تومانی که انگلیس‌ها (گویا بانک شاهنشاهی) به سپهدار رشتی (سردار منصور) که رئیس‌الوزراء بود می‌دادند برای قزاق‌ها چیزی فرستاده نمی‌شد و اسمارت مجبور شده بود به هزار حقه‌بازی از ارسی‌های کهنه قشون جنوب برای قزاق‌ها کفش تهیه کند.

زمان‌خان هم صندوق‌دار و هم محاسب بود. اسمارت در تهران با من صحبت کرد و من با سپهدار که مثل همه مرا خایه‌چپ نرمان سفیر انگلیس که آدم بسیار نجیب و خوبی بود می‌دانست صحبت کردم و بنا شد سی هزار تومان به قزاق‌ها بدهند. ولی وقتی پول به دست سردار همایون رئیس دیویزیون قزاق که در تهران بود افتاد بیست و پنج هزار تومان آن را برداشت و فقط پنج هزار تومان به قزوین فرستاد.

اسمارت وقتی دید که من نفوذی دارم بیشتر به هم مراجعه می‌کرد. اسمارت انگلیسی که مترجم اول سفارت انگلیس بود آدم بسیار ایران دوست و با من در تهران رفیق بود. یک شب کاظم با مسعود که اغلب شب‌ها از قزوین به تهران می‌آمد و با هم بودیم و باز برمی‌گشتند به من گفت آیا یادتان هست که می‌گفتید با پانصد نفر اوضاع را به هم می‌زنید حالا چهار هزار قزاق در قزوین است. من پرسیدم آیا می‌توان از آنها استفاده کرد. گفت بله. از دو هزار نفر آنها می‌توان خوب استفاده کرد. بنا شد دست به کار بشویم.

در آن اوقات چند نفر در کار بودند. از یک طرف میرزا کوچک‌خان که آدم بین قزاق‌ها فرستاده بود. و از یک طرف فرمانفرما که می‌خواستند در واقع کودتا بکنند و امور را در دست بگیرند انگلیس‌ها مصمم شده بودند از شمال ایران عقب بنشینند و بانک شاهنشاهی شعبات خود را از چند نقطه شمال مثل تبریز (و گویا رشت) برچیده بود.

احمد شاه هم خواسته بود پایتخت را به شیراز ببرد. ولی کرزن گفته بود باید اصفهان پایتخت بشود و مشغول تهیه این کار بودند. برای بردن شاه به اصفهان محتاج قوا بودند و بنا شد پانصد نفر از قزاق‌های قزوین به تهران بیایند و در خود تهران هم عده‌ای قزاق و ژاندارم بود که از جمله صاحب‌منصبان آنها حبیب‌الله‌خان شیانی و سیف‌الله‌خان شهاب بودند. امیر موشق هم در قزوین و اسماً رئیس قوا بود. با او یک شب صحبت کردیم که مجری خیال ما بشود و قوا را او به تهران بیاورد رسماً گفت من دل این کار را ندارم، دور من را قلم بگیرید. کاظم هم گفت برای آوردن قزاق من باید لباس قزاقی را بپوشم و این ننگ را من قبول نمی‌کنم و از این قبیل صحبت‌ها. (مسعود هم لابد به ملاحظاتی زیر بار نرفته بود. ج.ز.)

ما مطالب را از زمان‌خان که من از فرط هوشش از او خائف بودم و در آن اوقات فقط از او ترسناک بودم مستور داشته بودیم و او نمی‌خواست در کار صندوق اقدامات غیرمشروع بکند و از مسؤولیت می‌ترسید و چون با وثوق‌الدوله هم خیلی خیلی نزدیک بود می‌ترسیدیم مطالب را به او فاش کند. لهذا از کاظم و مسعود پرسیدم در میان صاحب‌منصبان آنجا کی قابلیت دارد قزاق‌ها را به تهران بیاورد. گفتند رضاخان. نظر ما این بود که بجای ۵۰۰ نفر قزاق ۲۰۰۰ نفر بیاوریم و به جای این که اجرای خیالات دولت را بکنیم خودمان با کمک این قزاق‌ها شهر را گرفته کودتا بکنیم.

لهذا کاظم و مسعود مأمور حاضر کردن رضاخان شدند. در آن وقت رضاخان به کاظم و مسعود و زمان‌خان امیر موثق سلام می‌داد. ولی هر وقت وارد اتاق دفتر آنها می‌شد آنها هم به او دست می‌دادند جز زمان‌خان و به همین ملاحظه هم رضاخان از او هنوز هم خوشش نمی‌آمد.

رضاخان حاضر کار می‌شود که قزاق‌ها را به تهران بیاورد ولی درست ملتفت مطلب نیست و همین قدر می‌داند که سرکرده قزاق‌ها خواهد شد برای آمدن به تهران. دادن فرماندهی این قزاق‌ها به رضاخان که میرپنج بود در حالی که در بین صاحب‌منصبان قزاق در قزوین سردار و غیره متعدد بودند کار آسانی نبود و لهذا من با سردار همایون صحبت کردم و او چون می‌ترسید که سپهدار او را معزول کند و من هم به او گفتم پیشنهاد من از طرف رئیس‌الوزراء است بالاخره حاضر شد که حکم فرماندهی رضاخان را بدهد. ولی من با او شرط کردم که حکم فعلاً مخفیانه باشد و در کتاب هم ثبت نشود. حکم صادر شد. اسمارت و لایب‌انگلیس‌ها می‌دانستند که اقداماتی در جریان است و صحبت از تشکیل دولتی قوی در بین است ولی از این که من رئیس خواهم شد

و غیره خبری نداشتند. در این بین باز سیصد هزار تومان به دولت داده شد و از این مقدار مبلغ... هزار تومان برای قزاق‌های قزوین فرستاده شده بود که بیست هزار تومان آن در صندوق نزد زمان‌خان بود و با کاظم قرار دادیم که شب حرکت برود و این مبلغ را توقیف کند بدون آن‌که زمان‌خان بفهمد و همینطور هم شد. دو سه روز قبل از حرکت قزاق‌ها از قزوین فیروز میرزا وارد تهران شده بود و همه به دیدن او رفته بودند جز من و لهذا متوسل به هوارد قونسول انگلیس شده بود و بنا شد در منزل هوارد (در سفارت انگلیس) ملاقات به عمل آید.

فیروز میرزا در باب لزوم تشکیل دولت قوی صحبت کرد و من خیلی به او یاد گفتم که چرا در صورتی که ما برای مصلحت مملکت عهدنامه را با انگلیس لازم دانسته بودیم اینها رفته‌اند کثافت کاری کرده‌اند و یکصد هزار لیره از انگلیس گرفته‌اند و گفتم کار از ما گذشته و ما کثیف و آلوده شده‌ایم و برای این مملکت دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم و اشخاص دیگری لازمند. در همان اوقات صحبت از این هم شده بود که فرمانفرما رئیس‌الوزراء شود ولی من در روزنامه هیاهو راه انداختم و به عنوان «طرفان ارتجاع» سخت به آنها تاختم و لهذا از این خیال تا حدی منصرف شدند.

خلاصه در آن شب فیروز میرزا از من قول گرفت که اگر دولتی تشکیل داد من ضدیت نکنم و من هم قول دادم.

پنجشنبه در نیمه‌های شب قوا از قزوین حرکت کرد. ما با کاظم و مسعود قرار گذاشته بودیم که یکصد نفر ژاندارم هم که آنجا بودند با قوا همراه بیایند که در موقع لزوم حافظ من باشند.

اینها آن شب را در حرکت بودند و فردا را هم که جمعه بود در حرکت

بودند و چون دو قسمت بودند قسمت پیاده و یک قسمت سواره به طرف تهران نزدیک می‌شدند و از آن جمله همین احمد آقاخان بود که حالا امیر لشکر است و اسکندر خان از صاحب‌منصبان قزاق‌خانه و باقر خان هم همراه بودند. رضاخان واقعاً لیاقت فوق‌العاده ابراز داشته بود. اما من در تهرانم و سردار همایون نزد من آمده که چه خبر شده.

این رضاخان که شما گفتید من او را فرمانده کنم حالا با دو هزار نفر راه افتاده و دربار مشوش شده و معلوم شد که شاه اوقات تلخی کرده و سردار همایون گفته که این کار به امر رئیس‌الوزراء است و رئیس‌الوزراء گفته من خبر ندارم و خلاصه دارند دست و پا می‌کنند که از رضاخان جلوگیری شود که با این قوا وارد تهران نشود. (گویا رضاخان در همان قزوین برای قزاق‌ها نطق آتشی از فساد امور کرده و آنها را حاضر کرده بود که بروند تهران ولی درست خاطر من نیست... ج.ز)

به سردار همایون گفتم کاری ندارد، به سفارت انگلیس می‌گویم از قزاق‌ها جلوگیری شود و عرق و شطرنج به میان آمد و سردار همایون خیلی دیر مست و خراب از خانه من بیرون رفت. من هم بدون آن‌که به احدی خبر بدهم صبح زود درشکه گرفتم و در بیرون دروازه پیاده شده به نوکر من گفتم من کاری دارم، شما شب در فلان باغ شمیران اسباب عیش و نوش و فلان تارزن و فلان خانم را حاضر کنید و خودم در اتومبیلی که کاظم و مسعود آورده بودند سوار شدم و عمامه را برداشته کلاهی بر سر نهادم و با این هیأت تازه به طرف کرج روانه شدیم. حالا صبح شنبه است و قوای پیاده رسیده است به کرج و سوارها در مهرآبادند.

من رسیدم به مهرآباد و در آن قهوه‌خانه پیاده شده وارد اتاق شدم و اولین بار

با رضاخان روبرو شدم. عموماً مرا آقا خطاب می‌کنند. با حضور مسعود و کاظم و رضاخان (و احمد آقاخان؟) بنای صحبت را گذاشتیم و از اوضاع خراب حرف‌ها زده شد. گفتم اعلیٰ حضرت شاه خیلی از این اوضاع ناراضی است ولی این اعیان و اشراف فاسد و بی‌غیرت دور او را گرفته‌اند و نمی‌گذارند بیچاره کاری بکند. بنا شد قسم بخوریم.

من قسم به قرآن خوردم که در راه مملکت و قانون اساسی و شاه کار کنم و جان‌فشانی بنمایم. ولی رضاخان فقط اسم شاه را آورد. بعد از قسم خوردن گفتم میرپنج حالا باید برای قزاق‌ها و قوانطقی بکنید و نطق بسیار مهیجی کرد. من پیشانی او را بوسیدم و گفتم شما من بعد رئیس دیویزیون هستید و نقشه کار را چیدیم که یک دسته بروند به کهریزک که اگر خواستند شاه را از آن راه فرار بدهند جلوگیری شود و چند دسته هم برای حفظ دروازه‌ها و کاظم‌خان هم با پنجاه ژاندارم (و عده قزاق؟) برای گرفتن نظمیه مأمور شدند و ما هم بنا شد وقتی شیور می‌کشند همه حرکت کنیم.

در این مابین صدای داد و بیداد (و گلوله؟) بلند شد. معلوم شد سه اتومبیل رویزرویس که شوفورها از صاحب‌منصبان انگلیسی هستند و شاهزاده امان‌الله میرزا از راه قزوین رسیده عازم تهران‌اند و نمی‌خواهند به حکم قوا بایستند. جلو آنها گرفته شد و از انگلیس‌ها قول شرف گرفته شد که مطالبی را که دیده‌اند به کسی نگویند و بایک اتومبیل روانه تهران شدند و دو اتومبیل دیگر (با شاهزاده امان‌الله میرزا) توقیف شدند. من هم فوراً یکی از آن دو اتومبیل را گفتم تعلق به رئیس دیویزیون دارد. در مجلس قسم پس از نطق روبه کاظم‌خان کردم و گفتم از آن پولی که پیش شماست ده هزار تومان فوراً به رئیس دیویزیون بدهید که بین قوا قسمت شود. اسباب تعجب آنها شد و پول

داده شد و قسمت کردند.

قوای ما همه تفنگ داشتند ولی فشنگ خیلی کم بود. پانزده هزار یا پنجاه هزار فشنگ به هزار زحمت تهیه شده بود و دو عراده توپ... و عده‌ای گلوله توپ. لباس‌های قوا پاره و خراب و خود قوا همه خسته و کوفته بودند.

در همین اثنا خبر رسید که سردار همایون وارد شده است. ولی همین‌که اوضاع را دید ملتفت شد که هوا پس است و گفته است برای تفتیش به قزوین می‌روم و به طرف قزوین رهسپار شده بود و همین‌که از اردو دور شده بود از راه و بی‌راهه با اسب برگشته و خود را به تهران رسانیده بود. رضاخان از این شجاعت او تعریف کرده بود و گفته بود نظامی حسابی است.

در امامزاده معصوم خبر می‌رسد که دو اتومبیل از طرف شهر می‌رسد. حالا شب است و معلوم می‌شود که در یک اتومبیل ادیب‌السلطنه رشتی و معین‌الملک منشی مخصوص شاه و در اتومبیل دیگر دو نفر از صاحب‌منصب‌های انگلیسی با درجه هستند و می‌خواهند با رضاخان صحبت کنند. من به رضاخان گفتم که چه‌طور باید صحبت بکنید که ما خدمتگزار شاه هستیم و غیره و غیره و خودم در تاریکی بیرون ایستاده بودم به طوری که مجلس را می‌دیدم. اتاق کثیفی بود با دو پنجره و یک در به طرف حیاط و یک در آنطرف راست. ادیب‌السلطنه و دیگران وارد اتاق شده بودند. رضاخان وارد شد و سلام داد و همه ایستاده بودند. قلب من می‌زند که خدایا اگر این‌ها رأی رضاخان را بزنند کار ما خیلی خراب است و در محبس خواهیم افتاد.

اول ادیب‌السلطنه بنای صحبت را گذاشت که دولت برای پرداخت حقوق قزاق‌ها و قدرشناسی خدمات آنها حاضر است و فلان و فلان. بعد کلنل انگلیسی به فارسی گفت که سفارت انگلیس ضمانت کرده که حقوق‌ها را

برسانند. بعد آن صاحب منصب دیگر انگلیسی که اسمش... بود قدری به انگلیسی حرف زد و کلنل ترجمه کرد. اول رضاخان شرحی در اوضاع گفت و خوب از عهده برآمد. ولی در مقابل حرف های شمرده ادیب السلطنه کم کم داشت نرم می شد. گفت خوب حالا که وعده می دهید... که من پریدم تو اتاق.

تقریرات سید ضیاء و «کتاب سیاه» او

همه مرا می شناختند ولی باورشان نمی شد. مخصوصاً که من کلاه و پزم عوض شده بود و سیاه تراشیده درست مثل نهلیست های روس بودم. من دست به صاحب منصب ها دادم و اولاً با انگلیسی با آنها صحبت کردم و بعد تازه با ادیب السلطنه و معین الملک طرف صحبت شدم و بنای نطق را گذاشتم که این صاحب منصبان قزاق غیرتمند هستند و فلان و فلان هستند و عزت نفس و ناموس و غیرت دارند. به آنها ظلم فراوان شده و حاضر نیستند بیش از این قبول کنند و دست رضاخان را گرفته ام و از اتاق بیرون کشیدم. در صورتی که خود رضاخان هم کاملاً با من هم آواز بود.

بنا شد صاحب منصبان انگلیسی برگردند. ولی ما گفتیم اگر خطری در بین راه متوجه آنها بشود ما مسؤولیتی نداریم و آنها هم قبول کردند و مراجعت نمودند. ولی آقایان ادیب السلطنه و معین الملک را گفتیم بمانند تا با هم برویم. معین الملک گفت می خواهید چه کنید. گفتم باید دولت قوی تشکیل شود. گفت اگر پایتخت حاضر نشود. گفتم «جنگ» معین الملک تسبیح در دست دور اتاق می گشت و می گفت «خدایا، خدایا خودت رحم کن».

به محض بیرون آمدن از اتاق شیپورچی را که من قبلاً به رضاخان گفته بودم حاضر شده بود گفتم شیپور زد و همه به راه افتادند. من جلو رفتم و با

رضاخان معانقه کردم و گفتم هم من و هم شما مسلمانی و در گوش او دعا خواندم و راه افتادیم.

در تمام این مدت مسعودخان پهلوی من است و خیلی چیزها به من یاد می‌دهد و مردم را معرفی می‌کند. یادم رفت که قبلاً دسته‌ای از صاحب‌منصبان ارشد و پیر و محترم قزاق‌خانه هم می‌آمدند و رضاخان آنها را پس می‌فرستاد. وقتی رضاخان با ادیب‌السلطنه و این‌ها در اتاق صحبت می‌کرد من به این رضاقلی‌خان که حالا رئیس بانک ملی است و آنوقت کاملاً خوشگل و مثل دختر فرنگی بود گفتم به رئیس خود بگو رئیس اتاماژور می‌گوید یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون. مقصودم این بود که نگذارم تمکین کند. ولی وقتی رضاقلی‌خان پیغام را رسانید رضاخان گفت «رئیس اتاماژور کدام خری است». حالا راه افتاده‌ایم و شب است. من و مسعود با پنجاه ژاندارم و پنجاه قزاق در عقبیم. در این بین خبر دادند که رئیس دیویزیون برگشته می‌خواهد با شما حرف بزند. سلام داد و گفت خبر رسیده که دروازه را بسته‌اند و قوایی از تهران دم دروازه آمده. می‌خواستم بپرسم اگر استقامت کنند تکلیف چیست. من هم مثل این که الهام به من باشد گفتم «به شهر شلیک کنید» سلام کرد و برگشت. در امامزاده معصوم رسیده بود به قراول. گفته بودند «گلم کین». رضاخان که خودش جلو قوا بود گفته بود «قارداش» و بعد گفته بود «آیا حکم داری بزنی گفته بود «نه». گفته بود «پس با ما بیا» و آنها را هم به خود ملحق کرده بود. جلو دروازه سیف‌الله جلو آمده بود. رضاخان پرسیده بود «چرا آمده‌اید». گفته بودند برای ممانعت شما از دخول به شهر. گفته بود آیا حکم دارید بزنید؟ گفته بود نه گفته بود پس چرا جلوگیری می‌کنید. گفته بود چون می‌گویند شما می‌خواهید عهدنامه ایران و انگلیس را مجرا کنید. رضاخان گفته بود... خواهر

عهدنامه، بیا راه بیفت و آنها را هم با خود همراه کرده بود. وقتی ما وارد شهر شدیم رسیدیم به قوا و از پهلوی آنها روانه بودیم. در خیابان امیریه از اتومبیل پیاده شدیم و بر اسب سوار شدیم و رفتیم به قزاقخانه. حالا نیمه‌های شب است. وقتی به قزاقخانه رسیدیم دیدیم جمعیت زیادی ولو است. من به رضاخان گفتم بابا اینها کی‌اند. رضاخان بنای توپ و تشر را گذاشت و قزاقخانه خلوت شد. ما رفتیم در اتاقی درحالی که بسیار خسته شده بودیم. ادیب‌السلطنه و معین‌الملک هم در اتاق دیگر در توقیف بودند.

در این بین قزاقی وارد شد و گفت حضرت فرمانفرما آمده‌اند. رضاخان کمی دست‌پاچه شد ولی من گفتم به شاهزاده بگویند قدری صبر کند و در بین کاظم‌خان سیاح رسید و رئیس نظمی را که وستال سوئدی و مرد گنده‌ای بود آورد و گفت نظمی تسلیم شده است.

من به رئیس نظمی گفتم اگر قول بدهی که مطیع باشی ریاست را به خودت وا می‌گذارم. گفت به شرطی که اوامر شما خیانت به شاه نباشد. این قول را به او دادم و کار تمام شد. ضمناً چون ادیب‌السلطنه عضو نظمی را هم که بعد موسوم به سرداری شد همراه بردیم به آنها گفتیم فوراً در همان شب بروند و اشخاص زیادی را که نام بردم توقیف کنند و گفتم هر کس راهم من فراموش کرده‌ام نام ببرم ولی تصور می‌کنند که مخل آسایش باشد توقیف کنند و چون فرمانفرما در ضمن باز یکی دوبار فرستاده بود که چرا معطلش کرده‌اند گفتم به شاهزاده بگویند توقیف است و خیلی حضار را متعجب ساخت.

در ضمن گفتم بروند از رئیس خزانه یکصد هزار تومان گرفته بین قزاق‌ها تقسیم کنند و به رؤسا و از آن جمله به خود رضاخان به هر کدام انعامی که چند هزار تومان بود داده شد و حکم شد که یک هفته هر شب به قزاق‌ها و افراد پلو

و خورش بدهند و ابدأ الکل استعمال نشود و سینماتوگراف بیاورند برای آنها که بیرون نروند و اسباب اذیت مردم شهر را فراهم نیاورند و در همان روز ورود به تهران هم قرار شده بود که یکدفعه با هم ده توپ در شهر شلیک شود که به اندازه‌ای که صدای مهیبی کرد که همه مردم از خواب بیدار شدند و بعضی زن‌های حامله بچه انداختند.

بعدها کاظم خان به من گفت که از آن بیست هزار تومان قزوین هتوز ده هزار تومان نزد اوست با این مبلغ چه کند. گفتم بدهند به قزاقخانه و حالا تأسف می‌خورم.

در همان نیمه شب خبر آوردند که سردار معظم که بعد تیمورتاش باشد آمده. معلوم شد مجلس داشته‌اند و با زنی دانمارکی بوده. گفتم برود.

اشتباهی که از همان وقت شد این بود که اشخاصی را که توقیف می‌کردند در قزاقخانه می‌آوردند و وقتی قزاقخانه پر شد بنا شد آنها را به قصر قاچار ببرند و همانجا هم رضاخان با قزاق‌هایش اردو زد. به طوری که هر روز فرمانفرما می‌توانست با رضاخان صحبت کرده اسباب نفاق فراهم سازد.

در همان شب وقتی رئیس نظمی در قزاقخانه بود رضاخان را به عنوان رئیس دیویزیون و کاظم خان را به عنوان حاکم نظامی تهران معرفی کردم.

شب را هر یک همانجا زیر تو تونچه‌های قزاق‌ها روی نیمکت‌ها خوابیدیم. صبح معلوم شد چند نفر که از آن جمله عموی شاه و پسر کامران میرزا که از صاحب‌منصبان قزاقخانه بود آمدند که از طرف اعلی حضرت آمده‌اند که قصد شما چیست؟ من هم شرح مفصلی مبنی بر عدم رضایت از اوضاع و اطاعت به اعلی حضرت گفتم که مقصود ما این است که دولتی قوی داشته باشیم.

شب بسیار خسته بودم به منزل رفتم و گفتم احدی مرا بیدار نکند. ولی

دیدم کسی مرا سخت می‌جنباند و گفت صاحب‌منصبی است از طرف رضاخان آمده که تشریف بیاورید. رفتم معلوم شد باید به حضور شاه بروم. از میرزا محمودخان مطبعه^۱ یک سرداری گرفتم و با همان وضع نخراشیده و نتراشیده به فرح‌آباد رفتم. وارد شدم. شاه روی یک صندلی نشسته بود و ولیعهد هم حاضر بود و سایرین از گوشه‌ها مرا با حالت مخصوص نگاه می‌کردند. شاه گفت بشینید و من روی قالی نشستم و صحبت شروع شد.

من با کمال ادب ولی با صداقت و جسارت به او فهماندم که چه‌طور خائنین دریاری دارند تاج و تخت او را به باد می‌دهند. گفتم که فروش گندم و انبارداری سزاوار شاه نیست. بالاخره گفت شما باید رئیس‌الوزرا بشوید و بروید اتاق دیگر تا حکم نوشته شود. در آن اتاق همین قدر نوشته شد که من رئیس‌الوزرا هستم. ولی من اصرار کردم که من اختیارات تامه لازم دارم و بالاخره شاه از من قول گرفت که بعد از یک ماه بگذارم به فرنگستان بروم و اختیارات تامه هم در حکم وارد شد. این قول دادن من هم خبط دیگری بود از جانب من.

چون انگلیس‌ها مرا نمی‌شناختند من متوسل به توکس در قفقاز شدم که مرا به انگلوفیلی به کرزن معرفی کند و خودم به لوید جارج که رئیس‌الوزرا بود تلگراف کردم. کرزن خوشش نیامده بود و اینها خبط‌های من بود.

انگلیس‌ها از من می‌خواستند که نگذارم وزیر مختار روس وارد تهران شود. من تمکین نکردم و پس از الغاء قرارداد انگلیس و ایران که وثوق‌الدوله

۱. ظاهراً مقصود شخصی است که در مطبعه روشنایی که آن مطبعه تعلق به سید داشت کار می‌کرده است.

بسته بود از انگلیس مشاورها خواستم برای قشون ولی حاضر نشدند بدهند و گفتند فقط بر طبق قرارداد حاضریم عمل کنیم. ولی اگر خودتان از انگلیس‌ها مشاور بگیرید ما مانعی نمی‌بینیم.

سه ماه بعد که بنا شد من از ایران بیرون بروم اسمارت انگلیسی که بسیار ایران‌دوست بود نزد شاه رفته بود که وقتی پدر شما مجلس را به توپ بست ما وساطت کردیم و مشروطه‌طلبان از ایران توانستند بیرون بروند. حالا هم وساطت می‌کنیم که سید ضیاء‌الدین به سلامتی بیرون برود و شاه قبول کرده بود.

من از رضاخان چند نفر قزاق (گویا هشت نفر) خواستم که مرا از ایران به سرحد برسانند. ولی بین شاه و رضاخان قرار شده بود که در قزوین کار مرا بسازند و اسمارت اسباب نجات جان من شد و به او گفتم یعنی به رضاخان که برای مخارج مسافرت ۲۵ هزار تومان از صندوق مالیه بردارم. گفت هر قدر می‌خواهید بردارید ولی من فقط ۲۵ هزار تومان برداشتم. وقتی به بغداد رسیدم تازه فرمانفرما را...*

متأسفانه در همینجا یادداشتهای من به پایان می‌رسد.

اسلحة دروغ

این مطالب مأخوذ است از تقریرات جمالزاده به
اینجانب که در ژنو یادداشت کرده‌ام. ایرج افشار

محمدعلی جمالزاده نقل کرد که عبدالعلی صدیق السلطنه نوری در عهد
هیندنبورگ سفیر ایران در برلین شد. وقت ورود به آلمان با دو زن خود آمد.
یکی از زنها پیر بود و یکی جوان. هنگام ورود، عباس خان علامیر
(اعظم السلطنه) به او حالی کرد که مناسبت ندارد هر دو زن خود را به طور
رسمی معرفی کنید. زیرا دولت آلمان را گرفتار مشکل می‌کنید که در دعوت‌های
رسمی کدام زن شما را دعوت کنند. پس صدیق السلطنه زن پیر را به مریضخانه
فرستاد و زن جوان را با خود به سفارت بود.
در مورد این شخص، وقتی که به سفارت آلمان منصوب شد. در جراید

تهران نوشتند مگر آدم قحط بود که «گل چمن مظفری» را به آلمان فرستاده‌اید و چون سفارت آلمان به کنایه جراید از این عبارت پی برد مطلب را به وزارت خارجه آلمان گزارش کرد و به این ملاحظه اعظم السلطنه را ملتفت کرده بودند که ممکن است هیندنبورگ در مراسم معرفی سفیر احترام لازم نسبت به سفیر مرعی نکند.

جمالزاده گفت نزدیک زمستان به من دستور داد مسوده نامه‌ای به عنوان وزارت خارجه خودمان بنویس و در آن یادآور شو که چون عمارت سفارت در برلین بزرگ است و زمستان برلین سرد است لذا اعتباری برای تهیه زغال و وسایل لازم داریم. ولی من به خیال آن‌که او خبر ندارد گفتم آقا زیرزمین سفارت تا طاق پر از زغال است و هیچ کم و کسری نداریم. صدیق السلطنه هنوز حرف من تمام نشده بود که گفت: مگر شما چه کاره‌اید که در این امور دخالت می‌کنید. شما آنچه می‌گویم بنویسید.

یک روز هم به من گفت آقا شما مگر چند نفرید که یک «زاده» به دمب اسم خودتان اضافه کرده‌اید. (مقصودش غنی‌زاده، کاظم‌زاده، تقی‌زاده، رضا‌زاده، حسین‌زاده بود)، عده‌تان از بیست نفر متجاوز نیست. ولی دار و دسته ما قدیمی‌ها تعدادمان به پانصد نفر می‌رسد (مقصودش سلطنه‌ها و دوله‌ها بود). ما همه ثروتمند و پولداریم و شما همه گدا و بی‌پول. از همه اینها گذشته ما اسلحه‌ای داریم که شما ندارید و این اسلحه آن است که ما به آسانی می‌توانیم دروغ بگوییم. پس اصلاً از نوع شما نمی‌ترسیم.*

زندگی نامه محمدعلی جمالزاده*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد^۱ و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

* نقل از نامه فرهنگستان، سان سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قوطاس همین باشد». بعدها، براساس فرابین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.^۱

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمه حال سیدجمال‌الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سیدجمال‌الدین واعظ» در مردان خردساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «مقالات شهیدگردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱.

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.

- «دریاره سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامه سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

زندگی‌نامه

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم پور داود و حسین کاظمزاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ «نور» و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.^۱

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ «نور» به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشاید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ «نور» ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شمارش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غرهٔ شعیان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم «نور» نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.^۱
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در نوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیتون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کسبه ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱

- خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶

- جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴

- سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹

- مظاهر نظر فزونی درباره یکی بود و یکی نبود، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹

- یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده (محلل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۲۱۵ - ۲۲۲ و ۶۲۲ - ۶۴۵

- یادگارهای دوره تحصیل، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳

- سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱

- عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸

کتاب سروه یک کرپاس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

زندگی نامه

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوخ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.^۱ طبیعتاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۲۲۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آنجا

چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان^۱ به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایرانشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلب ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. *Djamalzadeh, Sa vie et son oeuvre* در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.^۱
نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتنی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت

بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره او است.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطّول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کسنامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.^۱ محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».^۲

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با *Esprit* اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جنه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقدمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.^۳

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)^{*}، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایرن اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «پیروقی‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، میثی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون درست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شماره داخل () ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار میسه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۲۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانهدار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان رپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی معذک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.*

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

نوشته‌های داستانی

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:
مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ریک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلیٰ درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظم‌اً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ 6 *Persian Literature Series*).

نیز کتاب سروهه یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویس ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.
* ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

درباره یکی بود و یکی نبود مقاله رضا نواب پور به عنوان "The Writer and the people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامه مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیله نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳۲۳
قتلشن دیوان	۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۳۳۳
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰
آسمان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳
قصه‌های کوفاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳
قصه‌ها به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای تفرسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشر ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literatur* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS در کتاب *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام *سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی* نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کلاه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضر است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیللر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دو گوینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دو گوینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

نوشته‌های خاطراتی

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاشی قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یارخصت و طفرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های او آخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار یسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
سندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقابله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتاب‌خانه خود را، در سه مرحله، به کتاب‌خانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتاب‌خانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.^۱ تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که تیم‌فرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال برندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمينه تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۷۳-۳۶۲: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۵۱-۴۷.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا پرشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، لرمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۱۴-۲۰۵، ۲۰۲-۲۹۰.
۷. «بلای انشاء و املاي عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۵-۳۴۳.
۸. «بهار ایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۹۳-۲۸۹، ۴۲۶-۴۲۳.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۲۰-۷۰۳.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۲۳-۱۰۱۵.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۸-۴۳ (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۹-۱۲۱.

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

فهرست مقالات

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، (تهران ۱۳۲۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۸۸-۱۶۵.
۲۰. «توضیح دیگر (در باره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۳۰۵-۲۹۸.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۸۰-۵۷۸.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۸-۴۶.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۳۸-۶۲۹.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از یاد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۱۰۰-۸۵.
۲۸. «در باره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۶-۷۱۳.
۲۹. «در باره تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «در باره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۶۴۰-۶۳۹.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۶-۵۳۲.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۱۱-۱۰۵، ۲۲-۱۶، ۱۱۱-۱۰۵، ۱۶۸-۱۶۵، ۳۴۸-۳۴۴، ۳۹۸-۳۹۵، ۴۵۰-۴۵۴، (در باره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۷۱-۳۶۱، ۴۷۷-۴۷۱، ۶۱۷-۶۱۱، ۶۷۴-۶۶۶، ۷۳۸-۷۲۸، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۱۶-۵، ۱۰۸-۱۰۰، ۱۵۳-۱۴۵، ۲۵۴-۲۵۰، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۷-۴۴۳، ۵۱۰-۵۰۵، ۵۹۷-۵۹۳، ۶۶۳-۶۵۹، ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۱۲-۵، ۷۶-۷۰، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۸-۴۲۱، و ادامه آن در تمام شماره های دوره های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷: (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۷-۴۲.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۵-۳۱۳.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳-۱۰۷۶، ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (در باره وفات

- استاد ابراهیم پورداود).
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶-۱۸۸،
 ۴۹۹-۵۰۱.
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۲۵)،
 ۵۷۸-۵۶۵.
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران
 ۱۳۷۰، ۳۰۱-۳۲۷.
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-
 ۲۸۱.
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کان»، هزارپیشه، (تهران
 ۱۳۲۶) ۲۸۲-۲۹۵.
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):
 ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزارپیشه، (تهران ۱۳۲۶)
 ۹-۱۱.
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای
 کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:
 (۱۳۵۱/۲)، ۲۵-۲۹، ۲۶۶-۲۷۲، ۷۰۳-۷۰۷،
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:
 (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۶-۳۱۸، ۴۲۱-۴۲۵،
 ۵۲۶-۵۳۰، ۶۳۸-۶۴۲، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:
 (۱۳۵۴) ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۴-۴۹۷،
 ۵۸۶-۵۹۰.
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷،
 ۶۷۵-۶۸۲.
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:
 (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:
 (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:
 (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.
 ۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتعلی
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران
 ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.
 ۵۵. «نام آوازه‌ها در غزلی از مولای روم»، کاوه،
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴، ۱۰.
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:
 (۱۳۵۰)، ۳۹۶-۴۰۰.
 ۵۸. «نوپردازان عهدکهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،
 ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر جهان» (شعر
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:
 (۱۳۶۴)، ۶۴۹-۶۹۹.
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،
 ۳۷۱-۳۷۴.

فهرست مقالات

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (مجله ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
- ۲. تاریخ و خاطرات**
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رقتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینه، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینه، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمة انرشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱: (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شماه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهتی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۲/۴۱، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۱۱-۷.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱) ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
۳. انتقاد و بررسی کتاب
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ساخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفریش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (دوباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۴: (۱۳۴۵) ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»،
[تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای
کتاب، ۸: (۱۳۴۲)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]،
ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق
همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)،
۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، زمستان
(۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)،
۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش
۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف
بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۲)،
۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان‌نامه» [تصحیح محمدامین
ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-
۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷:
(۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف
درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفاء، تاریخ سانسور
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)،
۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به
اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶:
(۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده،
۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر،
۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی
ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)،
۳۸۶-۳۸۲ (در باره فجویری، تألیف والی بن
سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی
مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]،
یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی‌زاده»،
راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)،
۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی
اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیده داستان سرایان
ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به
آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-
۵۰۱.
۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعه مقالات
دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست
و سه.

فهرست مقالات

۱۵۳. «دمی چند یا شادروان دکتر قاسم غنی»،
ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)،
۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های
او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی
شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و
ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران
۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون
وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی»
یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰،
۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷:
(۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹:
(۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]،
نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التورایخ و مؤلف آن
رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹،
۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه قرانسوی و ایرانی
برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]،
آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین
یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «دوزنامه روح القدس»، آینده، ۶:
(۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر
امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب،
۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزموره مردم آذربایجان و
نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست
براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)،
۵۵۰-۵۵۵.
۱۶۶. «زنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به
آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)،
۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از
عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴:
(۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله
خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-
۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به
کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران
۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی
به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی
اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر کند و عسل» [اثر مهدی
آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-
۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن
ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴،
۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسفوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردوکردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۲۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۰-۵۱.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»،
 یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساننده زردشت و اوستا»، نامه
 مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)،
 ۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور
 مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲،
 ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید،
 ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶-۱۹.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»،
 یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶:
 (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار پیشه (تهران)
 (۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی
 ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی
 جمالزاده، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹،
 (۱۳۷۵)، ۴۳-۵۰، ۴۰-۵۰.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷:
 (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴
 (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده
 ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳:
 (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱:
 (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان
 قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱،
 ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و
 حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)،
 ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان،
 ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)،
 ۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلنا در یک قرن
 و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲،
 ۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران
 قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده،
 نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳،
 ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛
 ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ش ۷۸، ۵۵-
 ۵۶.
 ۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار پیشه
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
 ۲۱۸. «گویینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰
 (۱۳۲۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش
 ۶۴، ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
 ۲۱۹. «گونه و نوز ما ایرانیان»، کاوه
 [جدید]، ۷؛ (۱۳۲۸)، ۲۹-۳۱.
 ۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳؛ ش ۱۶۴، ۵۸-۵۹؛ ش
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،
 ۳۲-۳۴.
 ۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶؛
 (۱۳۲۷)، ۲۱-۳۰.
۲۱. «ری و طهران»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.
 ۲۲۲. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،
 ۳۵۱-۳۵۳.
- ۹. علوم**
۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴؛ (۱۳۴۰)،
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
- ۱۰. تصوّف و عرفان**
۲۲۷. «تمدن و اقصی و عرفان»، کاوه، ۱۱،
 (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳-۱۶.
 ۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه،
 ۱۴؛ (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (دریاره رسایل
 جوانمردان).
 ۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴؛
 (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،
 ۵۳۸-۵۴۳.
 ۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)،
 ۱۵-۲۱.
 ۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»
 راهنمای کتاب، ۹؛ (۱۳۲۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)»، کاوه،

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید،

سند واگذاری آثار

- ج ۵، ش ۳، ۱۱۵-۱۵۸؛ ش ۴ و ۵، ۱۵۸-۲۳۳.
 ۲۳۳. «خواجه عبدالله انصاری و نظر دو
 مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)،
 ۱۶۹-۱۷۱.
۱۳. گوناگون
 ۲۳۶. «حاضر جوابیه‌های اصفهانی»، کشکول
 جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱-۱۰۵.
۲۳۷. «حمامهای خزانهدار»، کشکول جمالی، ۲:
 (۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.
۲۳۸. «قصه دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵:
 (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.
۲۳۹. «کوه‌نورد دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹) (ق)
 ش ۲، ۸۵.
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی
 علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)،
 ۱۰۵۶-۱۰۶۰.
۱۲. فلسفه
 ۲۳۵. «مدینه فاضله در روایات اسلامی»،
 مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران)

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر
 جناب آقای سید محمد علی جمال‌زاده

با اظہار امتنان و رسول و سرفروہ گرامی جناب‌عالی را کہ توسط آقای ایرج افشار در سال
 فروردین ۱۳۵۸ با اطلاع من دارای و از آنجکہ بہ علت وضع مزاجی نتوانستہ بہ ایران تشریف بیاورد
 موجب نهایت تأسف و غم شد این است کہ میل داشتہ از بد ارتضیٰ طایفہ رغبت بہرہ شایستہ
 شود .

ضمناً در مورد وکالتی کہ بہ آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد از جهت نشر مجموعه
 آثار با دانشگاه تهران مرفوع داشته بودید از نظر آنکہ انعقاد قرارداد از جنبہ رسمی
 معنی است شرح مرفوع بہ وکالت را از لحاظ تعدد مخاطبہ گواہی گسولگری شایستہای
 و ارسال فرمانند تا همانطور کہ مورد نظرتان هست بدین ترتیب قرارداد توسط آقای افشار
 و بعد از امضاء جناب‌عالی بہ امضاء برسد .

البتہ دانشگاه تهران از اینکہ در رد نیال امدای مجموعه این از کتابخانه شخصی خود
 بہ کتابخانه مرکزی با اطلاع حق انتشار مجموعه آثارتان را دانشگاه را مورد توجه قرارداد
 سیاست‌گزار است و این همه را ناشی و مراتب فرهنگ دوستی جناب‌عالی من دادید و جهت بلند
 یافتہ بر من نماید .

ضمناً چون اینجانب شایق زہارے جناب‌عالی است و در روزهای
 بود احدی را رسد موقتی کہ برای شما عاصبت باشد از دفتر بدارتان مستظہر شود .

رئیس دانشگاه تهران

در روز دوشنبه ۱۳۵۸/۰۱/۰۲
 در دفتر کتابخانه مرکزی اسناد
 شماره ثبت کتابخانه مرکزی ۲۳۵۸/۰۱/۰۲

روزنوشتہ آقای ایرج افشار

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آکپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یکبار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دزای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای هدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امنا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امنا با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعمین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمره ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جواتهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تفسیری که شاید در افراد این هیأت امضاء در آینده به میان آید، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امضاء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امضاء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتیباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امضاء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امضاء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امضاء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امضاء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهام نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام منطبق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق‌الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده



هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان‌شاءالله.

سید محمدعلی جمالزاده

هوایا ۲
عبدالله قزوینی

این سخن شد بحکم جلاله در میان همنده راسته استغراق
 اظهار رسیدم اگر در فدا هم قمر طریبا نشوای یار در اینها و صفات مگر اگر کم و قوتی با تو هم
 آنکه در کتب کهنه است همیشه به بلای زبان در قلم است بسیار زبان نهاده ای
 واضح در آن تعلق خود که گشته است در یاد با شوق است الهی که در نظر
 مویگان در پستانده بند همت طرف در هر که کرده است و بنده در پستانده
 زنده است در است که بر در حق است که تو زودت در تعلق همسایه است که
 و شوق از زبان به پیشم (معنی حضور این که زودت کفوری است
 زودت کفوری است) در پستانده در یاد همسایه است که در پستانده است
 که در پستانده است که در پستانده است که در پستانده است که در پستانده است
 که در پستانده است که در پستانده است که در پستانده است که در پستانده است

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ما زلال و گوارا تر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهر صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به پنگاله می‌رود
و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته
است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت
کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمد است. ولی کاتب شیوای آن چنان با
استادی رنگ و روغن زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی
آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که
اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی
شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و
بهر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و تندرثانی هموطنان و غیره و غیره مشغول
کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم
حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشت‌اجلاف هرزه‌درای که هر
را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست
بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سپیکسراشترگاو پلنگ
که نه سواد عربی دارند و نه سواد فونگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود
شرح‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی
و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در
پی آن من حیث لایسمر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی
او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجه اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و
قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و
روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انا لانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوئیم بر ما برتری دارند اقلماً مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریا نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند با اعمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرة نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الّی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت رویهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سر یافته یعنی نهین

همه بی مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجع له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندى بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کنی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژویه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برآیم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن متصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیبه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشت‌هایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها متصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لاف اقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برآیم بفرستید خلیی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه * * و صفحه ۱۷ حاشیه * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خلیی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عَرَبِ‌زدگی» بانظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.
دیروز برایم کتابی رسیده است
به این اسم و رسم:

Rudo L. ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1^{er} Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

روز ۱۹ فروردین ۱۹۶۶

۹۸ Filtrissoul (Qanue)

خانم محترم (خانم) کویته و ادوات تمام که در منزل خود بپوشید و در آنجا
 با کوشش خود ۲۵ صندلی بریزید. *to d. ante par de f. his beue*
 با او شده است خانم و در شب جمعه به زخمی گشته است و در آنجا
 که اگر تا پس از یک روز این زخمی بران خود خواهد ترسید و باید در روزان خود آن را
 بپوشید و نباید جواب معترضین را بدهید و باید در آنجا بماند و در آنجا
 باید این صحبت است و مشاوران خود را با او خواهد کرد و از طرف دیگر باید
 این حقایق را بداند که چیزی که در دست است و باید در آنجا بماند و در آنجا
 باشد و معلوم است که اینان هم نباید در آنجا بمانند و باید در آنجا
 مدارحقیقت را بپذیرد و حقیقت را بپذیرد و باید در آنجا بماند و در آنجا
 در این وضع هیچ آردن کرده است و باید در آنجا بماند و در آنجا
 بران را بپذیرد و باید در آنجا بماند و در آنجا
 باید در آنجا بماند و در آنجا
 و لا آتیر اتمام ترجمه آنرا (خواه همان ترجمه استیم یا کمر و کمر را بپوشید) خانم خود
 به صورت رساله و مقاله که باید در آنجا بماند و در آنجا

این نامه را در روز ۱۹ فروردین ۱۹۶۶
 در تهران
 امیر مهدی بدیع

می‌خواهم بپوشانم تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه جانم فدای
 می‌باشد تا آنکه مردم را به پیروی از سواد و علم و دانش وادارند و در این راه
 کار کرده‌ام که تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه جانم فدای
 خود می‌کنم و می‌خواهم تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه
 جانم فدای خود می‌کنم و می‌خواهم تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه
 جانم فدای خود می‌کنم و می‌خواهم تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه

(در صفحه ۱۳ ص ۱۷ * * * در حق مانی نویسنده است اگر در این کتاب
 است که می‌پوشانم تا آنکه استبداد سرنگون شود)

که جوان ایران با هم جبهه‌ای می‌زنند و همه با هم در این راه جانم فدای
 می‌کنند و می‌خواهند تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه
 جانم فدای خود می‌کنند و می‌خواهند تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه
 جانم فدای خود می‌کنند و می‌خواهند تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه
 جانم فدای خود می‌کنند و می‌خواهند تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه

روزنامه که در این کتاب است
 Nodopi Gelpke
 Die iranische Putschliteratur im 20
 Jahrhundert
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوaram از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانۀ خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباحث دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رساله تقامه و خصوصاً اساس‌الاعتباس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من‌جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث‌پذیری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگویم لَّا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

78 Florissant

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

Genève

قربانت گردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌توسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

نامه به امیر مهدی بدیع

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب پردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اسانید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

عکسهای جمالزاده

از جمالزاده عکسهای گوناگون در نشریه‌ها و کتابها چاپ شده است. آن مرحوم، مجموعه‌ای از عکسهای خود را گردآوری کرد و برای هر یک از آن عکسها توضیحی نوشت تا در وقتی که مناسب باشد به چاپ برسد. عاقبت بیست و چند سال پیش آنها را توسط مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی (که از ژنو به تهران سفر می‌کرد) برایم فرستاد که از آنها استفاده کنم و در مجموعه‌ای به چاپ برسانم و یا به مناسبتی در مجله راهنمای کتاب و بعد آینده درج شود. اینک که توانسته‌ام مجموعه‌ای از نوشته‌های خاطراتی او را در این کتاب به چاپ برسانم بهترین فرصت است که آن عکسها به همراه عکسهای دیگری که خود از و گرفته‌ام در این دفتر به یادگار بیاید و بماند.

نخست عکسهایی چاپ می‌شود که جمالزاده خود فرستاده و تعداد آنها بالغ بر ۸۴ عکس است. پس از آن عکسهای دیگری که در اختیار داشته‌ام چاپ می‌شود.

ایرج افشار



این عکس شاید قدیم‌ترین عکس جمالزاده‌است. او را در تهران در حدود سال ۱۳۲۵ هجری قمری با پدرش (در سمت راست) و شادروان سید عبدالوهاب امامی از دوستان بسیار نزدیک و موفق سید جمال‌الدین نشان می‌دهد. برای اطلاع بیشتری به احوال این سید محترم رجوع شود به کتاب «سروته‌یک کرباس» مجلد اول.



این یکی از قدیم‌ترین عکس‌های جمالزاده است که در تهران در حدود سال ۱۹۰۸ میلادی (۱۳۲۶ هجری قمری) برداشته شده است، قبل از آنکه جمالزاده برای تحصیل به بیروت رود. مرحوم سید جمال‌الدین در وسط نشسته است و دخترش انیسه را در جلو دارد و در دست راستش محمدعلی جمالزاده و مرتضی (خانه‌شاگرد) با رضا آخرین فرزند سید جمال‌الدین که او را در بغل دارد، در دست چپ سید دو پسر دیگرش عیسی و جلال ایستاده‌اند. این مرتضی را در موقع توپ بستن محمدعلی شاه قاجار به مجلس شورای ملی به قزاقخانه بردند و چوب لای انگشتپایش گذاشتند و چند بند از دو انگشت او افتاد و بروز نداد که اربابش سید در کجا می‌باشد.



این عکس هم یکی از قدیم‌ترین عکسهای جمالزاده است که در سال ۱۳۲۸ هجری قمری (۱۹۱۰ میلادی) در مدرسه انطورا (در جبل لبنان در نزدیکی بیروت) انداخته شده است. نشسته از دست راست محمدعلی میرزا و جمالزاده. ایستاده از دست راست شفیع و ابوالحسن حکیمی و حسین شیرازی.



این عکس جمالزاده را در صف بالا (دست چپ) نشان می‌دهد با مادرش (مریم خانم) در صف پایین. نفر اول در (دست چپ) و زن دایی او (عیال مرحوم میرزا حبیب‌الله خان انتخاب‌الملک اصفهانی، پدر مسعود فرزاد و همسر شادروان سعید نفیسی و دو دختر و دو پسرش که خدا را شکر همه در قید حیات هستند). دختری که در صف بالا در سمت چپ جمالزاده ایستاده است نزهت فرزاد است که با آقای استاد محمد مقدم (استاد دانشگاه تهران) مزاجت کرد و از او دو دختر دارد. دختری که در صف پایین میان مادر جمالزاده و زن دایی او ایستاده است منیره دختر جلال برادر جمالزاده است که زود یتیم شد و جمالزاده و همسرش او را با خود به ژنو بردند و تربیت کردند و مدرسه کنسرواتوار ژنو و کنسرواتور پاریس را به پایان رساند و هنرپیشه تیاتر گردید و بعدها با یک شیمی‌دان انگلیسی عروسی کرد و از او دارای یک پسر و یک دختر گردید و پس از مرگ شوهر (تصادف اتومبیل) بیوه ماند و دو فرزند خود را در پاریس تربیت کرده است و امروز هم با همان شغل هنرپیشگی و عملی تیاتر در پاریس زندگی می‌کند.



این عکس جمالزاده را در کلوب روزنامه‌نویسان در تهران نشان می‌دهد در سال ۱۳۷۰ هجری قمری (۱۹۵۰). آن مجلس به دعوت مرحوم محمد مهران رئیس شهرداری تهران منعقد شده بود و جمالزاده در آنجا در ضمن صحبت گفت تغییری که در اوضاع مملکت می‌بینیم این است که لباسها کوتاهتر و عمارتها بلندتر شده‌است و روزنامه‌ها هم این گفته را نقل کردند.



این عکس که در حدود سال ۱۳۵۱ هجری قمری در تهران برداشته شده است، دکتر بقایی کرمانی و جمالزاده را نشان می‌دهد که در اروپا (در پاریس) با هم دوست شده‌اند.



این عکس که از سمت دست راست جمالزاده و سعدالله درویش و شادروان علینقی راوندی را نشان می‌دهد در سال ۱۳۳۵ هجری قمری در کرمانشاه برداشته شده است. این هر سه نفر از جانب کمیته ملیون ایرانی در برلن برای تبلیغات بر ضد روس و انگلیس (در موقع جنگ جهانی اول) به مأموریت از راه استانبول و حلب و سپس با کشتی کوچک روی آب فرات از حلب به بغداد و از آنجا به کرمانشاه رفته بودند.



در این عکس در صف بالا از چپ به راست (در تهران): مسعود فرزاد (پسردائی جمالزاده) و استاد محمدمقدم و صادق هدایت و در صف نشسته از راست به چپ نزهت همسر آقای محمدمقدم و دختر ایشان و جمالزاده (نشسته) دیده می‌شوند.



این عکس کوچکترین برادر جمالزاده و آخرین فرزند مرحوم سیدجمال‌الدین را موسوم به سیدرضا جمالزاده با مادرشان مریم خانم نشان می‌دهد. روزی که سید جمال‌الدین را عین‌الدوله صدراعظم مستبد و خونخوار مظفرالدین‌شاه از تهران (به قم) تبعید کرده بود در موقعی که سید از خانه‌اش بیرون آمده و عازم مسافرت بود و خبر رسید که عیالش وضع حمل کرده و پسر آورده‌است و از سید پرسیدند چه نامی به او بدهم سید گفت رضابرضالله، نامش را رضا بگذارید. سید رضا جمالزاده در حدود سال ۱۳۹۰ هجری قمری به رحمت ایزدی پیوست و از او سه پسر و یک دختر باقی مانده‌است.



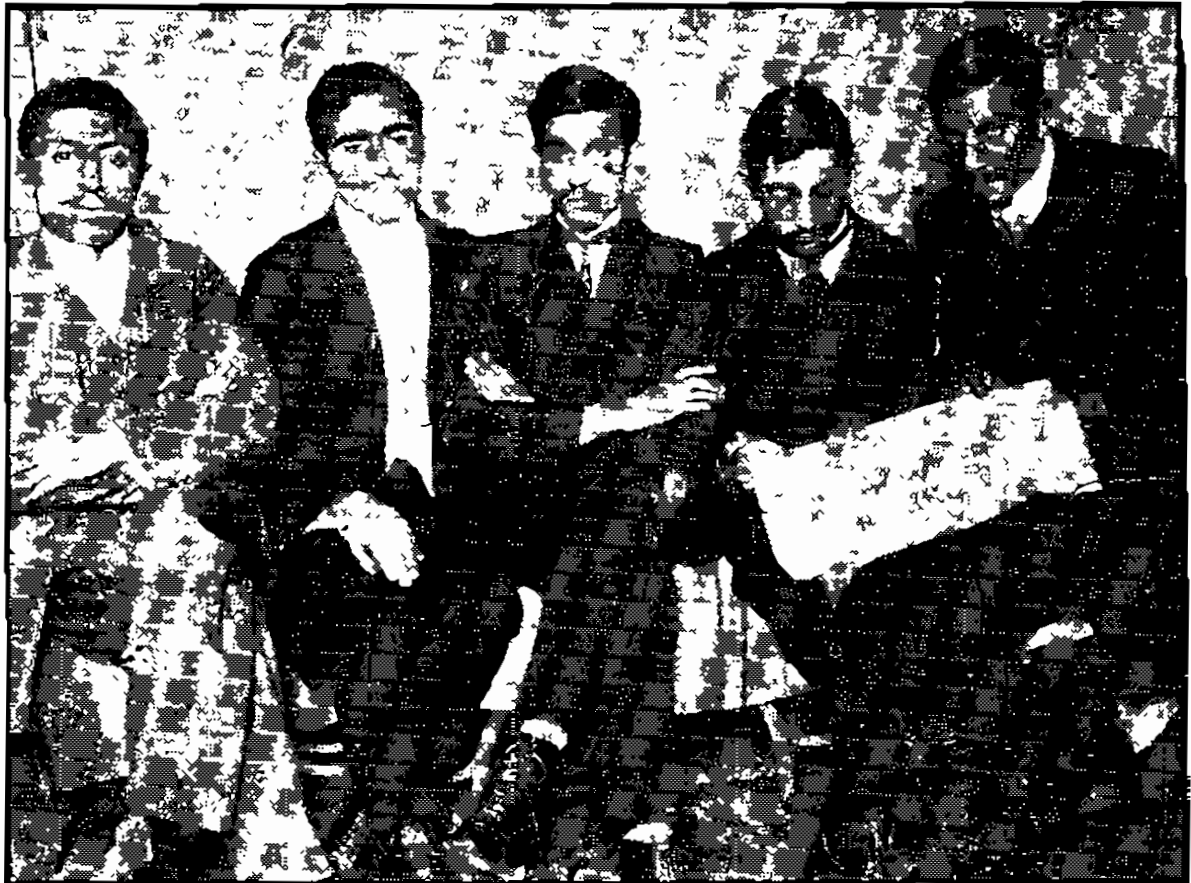
این عکس دانشجویانی را نشان می‌دهد که به امر رضاشاه در سال ۱۳۴۹ هجری قمری (۱۹۳۰ میلادی) جمالزاده آن‌ها را از تهران به آلمان برد. این عکس در بندر (انزلی) انداخته شده‌است. جمالزاده با پیراهن سفید در وسط جوانان نشسته است. افسوس که جمالزاده در همین چند روز اقامت اجباری در انزلی مبتلا به مرض مالاریا گردید که چیزی نمانده بود در برلن او را به دنیای دیگر بیندازد و از برکت وجود یک نفر پزشکی که از امراض ممالک حارّه باخبر بود نجات یافت.



جمالزاده در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی که از طرف دفتر بین‌المللی کار به مأموریت برای تحقیق درباره شرایط کار در کشاورزی به ایران رفته بود به دعوت دوستان قشقایی خود با همسرش به فیروزآباد رفت و یک ماه تمام میهمان دوستان مهربان قشقایی خود بود. در این عکس در بایگان فیروزآباد با خانم ملکی (دختر مرحوم صولةالدوله) که بعدها با دکتر ناصر بیات مزاجت کرد در جلو چادرهای ایلی دیده می‌شود.



این عکس مجسمه مرحوم تقی زاده و مجسمه جمالزاده عمل استاد علی اکبر صنعتی را نشان می دهد که در تهران در موزه صنعتی موجود است و در سال ۱۳۷۱ هجری قمری (۱۹۵۱ میلادی) ساخته شده است.



این عکس از عکسهای قدیم است و در سال ۱۳۲۹ هجری قمری (۱۹۱۱ میلادی) در پاریس انداخته شده است از راست به چپ غلامحسین معمارباشی که بعدها بنام خانوادگی ذوالعین خوانده شد و چند سالی پیش از این در تهران وفات یافت. در سمت راست او جمالزاده مشغول خواندن روزنامه است و سپس حسن نام که جوان مرگ شد. آنگاه شخص دوم از دست چپ شادروان ابراهیم پورداود و شخص اول در دست چپ مرحوم سیدابوالفتح علوی (فدایی) عموی آقابزرگ علوی نویسنده معروف. جمالزاده حکایت می‌کند که در تهران از یک نفر از دوستان پدرش که از فرنگستان و پاریس برگشته بود شنیده بود که در پاریس زمین خیابانها از بلور است و شب از زیر روشن می‌شود و هرگاه اسب درشکه در خیابان کثافت کند خیابان بخودی خود باز شود و کثافت را از میان برمی‌دارد. جمالزاده حکایت می‌کند که روزها پس از ورود به پاریس نمی‌توانسته است باور کند که به پاریس رسیده است و معدام می‌پرسیده است پس کی به پاریس می‌رسیم؟



این عکس در سال ۱۳۵۱ هجری قمری (۱۹۳۰ میلادی) که جمالزاده از طرف دفتر بین‌المللی کار به مأموریت رسمی (تحقیق درباره شرایط کار) به ترکیه و عراق و ایران رفته بود در دهکده «بعقوبه» در شمال بغداد (در راه بغداد به خانتقین) در یک قهوه‌خانه انداخته شده‌است. اگی خانم همسر جمالزاده در پهلوی ایشان نشسته و راننده اتومبیل کرایه‌ای از بغداد به تهران در مقابل ایشان ایستاده‌است. این اتومبیل راننده تهرانی داستاتیا دارد که بس شنیدنی است.



عکس جمالزاده در کرمانشاه در سال ۱۳۲۵ هجری قمری (۱۹۱۶ میلادی). جمالزاده و همراهانش که برای مبارزه بر ضد نفوذ روس و انگلیس در ایران از طرف کمیته ملیون ایرانی در برلن به ایران اعزام شده بود چون با هموطنان مسلمان سروکار داشت و یاران نایستی زیاد فرنگی مآب باشند همه ریش گذاشته بودند. افسوس که ریش هم دردی را دوا نکرد. مأموریت جمالزاده در ایران در دورهٔ جنگ جهانی اول ۱۶ ماه طول کشید و سپس باز به برلن مراجعت کرد و پانزده سال تمام در آنجا اقامت داشت و در سال ۱۳۵۰ هجری قمری (آغاز سال ۱۹۳۱ میلادی) از برلن به ژنو رفت.



این عکس در برلن در موقع جنگ جهانی اول برداشته شده است. شادروان سید حسن تقی‌زاده در وسط نشسته است و مرحوم میرزا رضاخان تربیت در سمت راست ایشان و جمالزاده (روزنامه‌کاو به دست) در سمت چپ ایشان ایستاده است. در آن زمان کار ارزاق و خوراک در آلمان در نهایت سختی بود و دوستان (چنانکه عکس جمالزاده نشان می‌دهد) با سختی بسیار دست به گریبان بودند.



این عکس در برلن انداخته شده است در عمارت سفارت ایران در حدود سال ۱۳۴۶ هجری قمری (۱۹۲۷ میلادی) و شادروان فرج الله بهرامی را نشان می دهد که با عنوان سرپرست دانشجویان ایرانی در آلمان و بلژیک به آلمان آمده بود.

در این عکس از صف بالا و از راست به چپ (تا جایی که حافظه کمک کند) اشخاص ذیل دیده می شوند که بسیاری از آنها پس از پایان تحصیلات و مراجعت به ایران دارای نام و مقام و اعتبار گردیدند:

نام شخص اول را فراموش کردم، شخص دوم آقای فتح الله جلالی، خلیل ملکی، شمس، صف دوم از راست به چپ: شیخ، نصرالله علامیر، انصاری، احمد حامی. صف سوم در جلو از راست به چپ: جمالزاده معاون اداره سرپرستی و آقای فرج الله بهرامی سرپرست دانشجویان.



این عکس در حدود سال ۱۳۴۸ هجری قمری (یعنی پنجاه سال پیش از این) در برلن انداخته شده است از راست به چپ شادروان عباس علامیر (اعظم السلطنه فرزند احتشام السلطنه) و جمالزاده که اولین بار در عمرش دارد سیگار برگی می‌کشد و شادروان علی‌خان چوبینه که در جوانی کالسکه‌چی ناصرالدین شاه بوده است و از او داستانها حکایت می‌کرد و چون پایش عیب دیده بود و با عصا راه می‌رفت هموطنان او را چوبینه می‌خواندند.



عکس جمالزاده که در سال ۱۳۴۴ هجری قمری (۱۹۲۶ میلادی) در برلن انداخته شده است.



عکس جمالزاده در تهران با برادرش سرگرد سید رضا جمالزاده در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی.



عکس جمالزاده در جوانی در برلن، چند سالی پس از انتشار کتاب «یکی بود و یکی نبود».



چپ به راست: اسماعیل اسفندیاری بختياری (عموی ثریا اسفندیاری) متوفی در تهران - شمس‌الدین سمراد متوفی در تهران در ۱۳۵۵ - این عکس در برلین در حدود سال ۱۹۲۷ میلادی انداخته شده‌است.



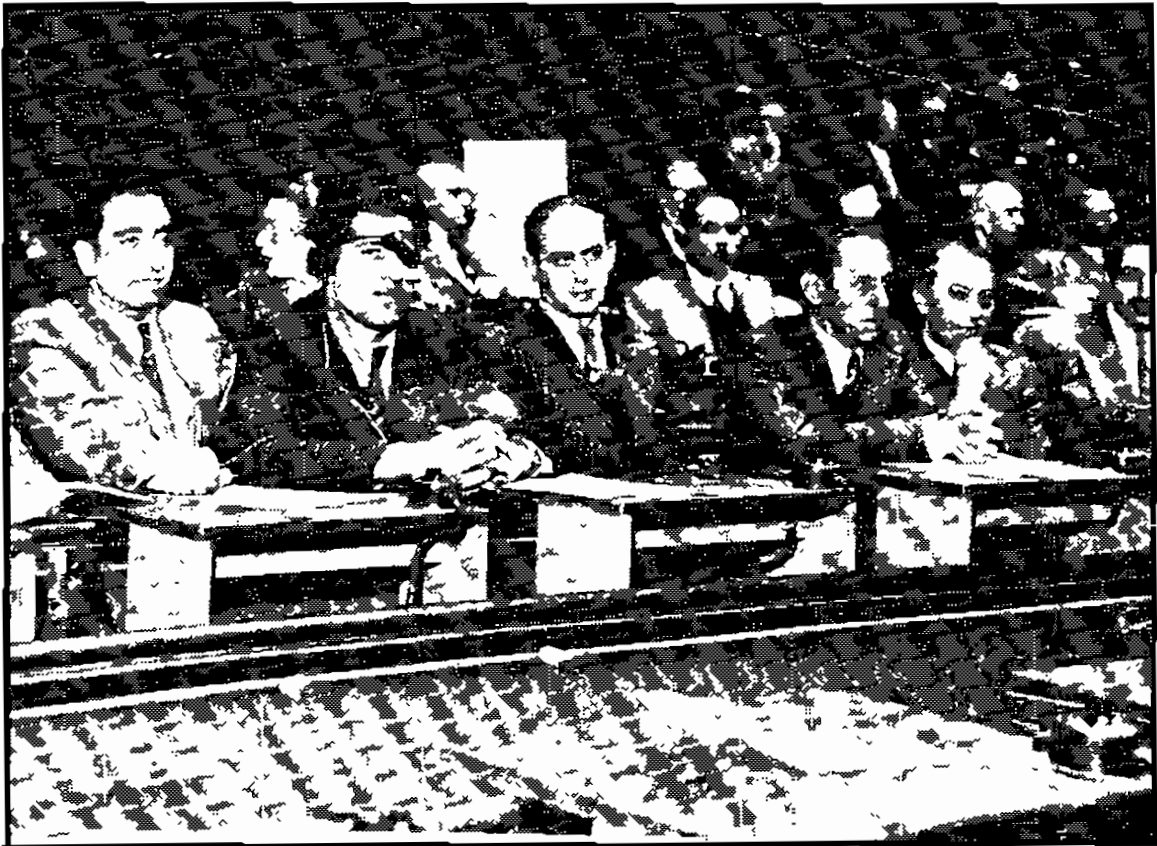
یادگار از سفر شهریور ۱۳۵۱ - گیرندهٔ عکس (ایرج افشار).



در این عکس جمالزاده و دوستانش (عبّاس اقبال و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر محمد یزدی) و همسر جمالزاده دیده می‌شوند که در بیته‌ای در سر حد ژنو و خاک فرانسه «پیک نیک» می‌کنند. از چپ به راست: عباس اقبال، دکتر یزدی، همسر جمالزاده و جمالزاده.



در این عکس که در سال ۱۹۴۴ میلادی در ژنو انداخته شده است جمالزاده با شادروان ابوالحسن فروغی (برادر کوچک محمدعلی فروغی ذکاءالملک) مشغول صحبت است. ابوالحسن فروغی در آن موقع نماینده ایران در مؤسسات بین‌المللی در ژنو بود.



این عکس هیأت ایرانی را در کنفرانس بین‌المللی کار در پاریس در عماوت «سوریون» (در سال ۱۹۴۵ میلادی) پس از پایان جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که کنفرانس کار به دعوت ژنرال دوگل بطور استثنایی در پاریس انعقاد یافت و اولین بار از طرف دولت ایران هیأت کامل یعنی مشتمل بر دو نماینده از طرف دولت و یک نماینده از طرف کارفرمایان و یک نماینده از طرف کارگران آمده بودند.

از طرف دست راست فرمانفرمایان و جمالزاده و ابراهیم حکیمی و مهندس حبیب نفیسی (رئیس هیأت) و امیر کیوان (نماینده کارگران) و صدوری اصفهانی.

اولین بار در طی این کنفرانس چهارتن از اعضای حزب توده (ایرج اسکندری و حکمی و عتیقه‌چی و یک نفر دیگر از اهالی تبریز که وزیر فرهنگ پیشه‌وری شد و به زبان ترکی آذربایجانی برای استالین شعر گفته بود و متأسفانه نام ایشان فراموش شده است) به رسم تعرض از تهران به پاریس آمده بودند و بر ضد دولت ایران و هیأت اعزامی در کنفرانس اوراق به زبان فرانسه پخش کردند.



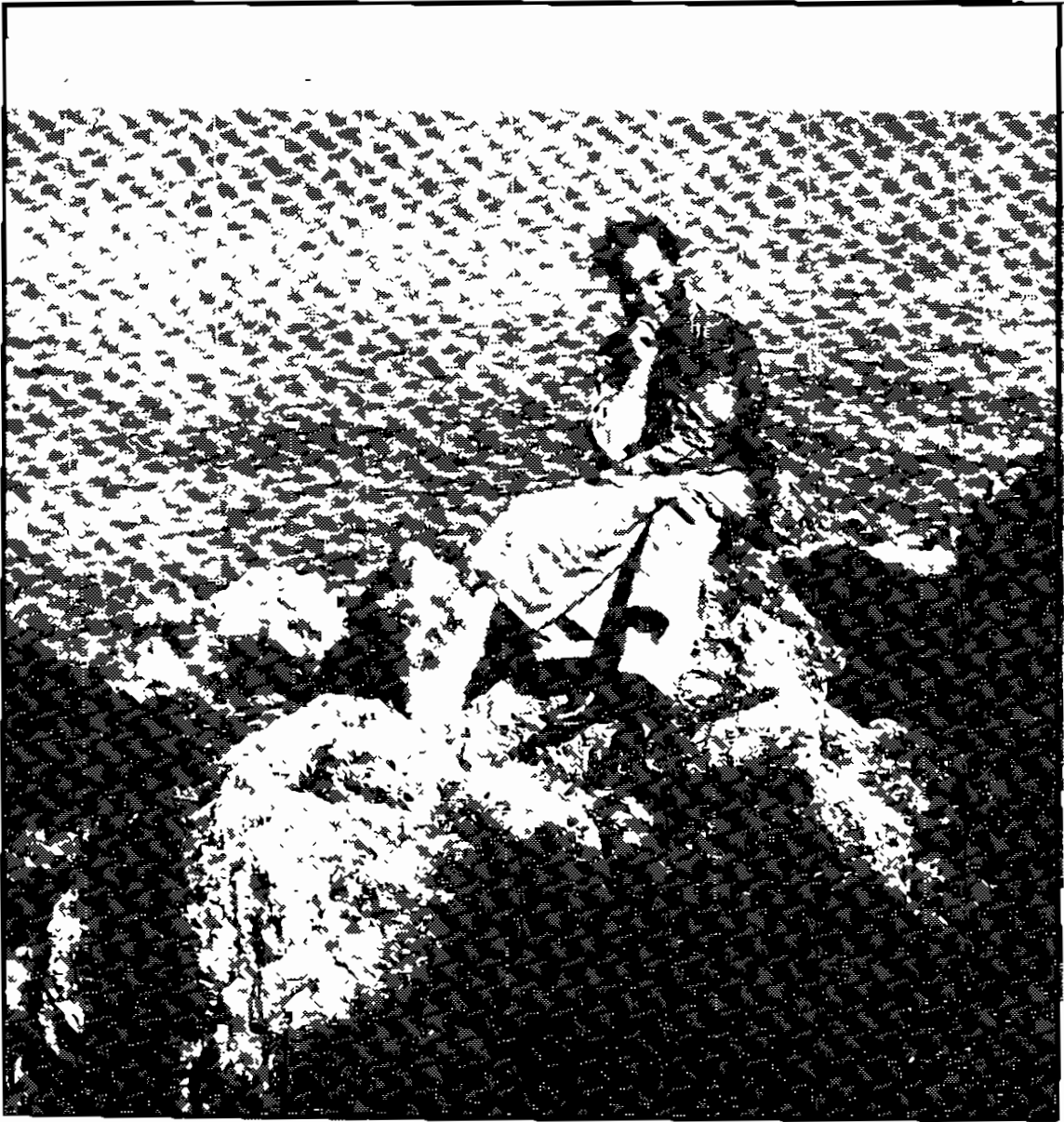
این عکس در دهکده کوهستانی موسوم به کومیولو در کوهستان ساووای علیا (فرانسه) در سالهای قبل از جنگ دوم جهانی انداخته شده است و از چپ به راست آقایان دکتر غلامعلی رعدی (آذرخشی) و جمشید جهانگیر و محمد دهاتی مسعود (نشسته) و جمالزاده و خانم جمالزاده را نشان می‌دهد که در لباس اسکی‌بازان هستند و هیچکدام مرد این کار نبودند و تنها به زنی آنها در آمده بودند. جمالزاده زودتر از همه منصرف شد و گفت «کار هر بز نیست خرمن کوفتن» و جان به سلامت برد.



این عکس جمالزاده را نشان می‌دهد در وقتی که در سال ۱۳۸۱ هجری قمری (۱۹۶۱ میلادی) به دعوت دانشگاه شهر گوتینگن (آلمان) برای سخنرانی برای دانشجویان ایرانی از ژنوبدان شهر رفته بود. خدا بخواهد همه آن جوانان محبوب و مهربان خوش و سلامت و کامیاب باشند.



ژنو - ۱۳۵۶ (عکس از ایرج افشار)



جمالزاده در بهار سال ۱۹۴۸ میلادی (۱۳۶۸ هجری قمری) در شهر مانتون در جنوب فرانسه در کنار دریای مدیترانه به تماشای امواج دریا مشغول است و به فرموده حافظ شیرازی تو نخ گذر عمر رفته است و الحق که «این اشارت ز جهان گذران ما را» بس است.



این عکس در تابستان سال ۱۹۳۲ میلادی (۱۳۵۱ هجری قمری) در ساحل دریای بلژیک در شهر ساحلی موسوم به کونوک انداخته شده است اشخاص نشسته از طرف دست چپ شادروان سید حسن زعیم (نماینده کاشان در مجلس شورای ملی) و شادروان حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و جمالزاده. اشخاص ایستاده از طرف دست چپ محمود ملک مدنی و محمد مسعود دهاتی و دکتر محمد گیلانی و جوان دانشجوی دیگری که متأسفانه نامش فراموش شده است.



عکس اعضاء انجمن ورزش جوانان ایرانی در ژنو به ریاست جمالزاده. این عکس در تابستان سال ۱۳۵۴ هجری قمری (۱۹۳۵ میلادی) برداشته شده است دو طفل در صف پایین روح الامین و فرهاد پسران حاجی رازی هستند. در ردیف دوم (از پایین و از سمت راست): خوسریان - داود پیرنیا - جمالزاده - گرگانی - ادیبی. در ردیف بالا: امین - سیاسی - درویش - شیانی - افراشته - شقایق.

حاجی رازی که دو پسرش (روح الامین و فرهاد) در جلو دیده می‌شوند از اهالی شاهزاده عبدالعظیم در جنوب تهران بود که به رسم آشپزی در خدمت یک تن حاجی ایرانی به مکه مشرف شده بود و کم‌کم دست قضا و قدر او را به ژنو انداخته در آنجا مزاجت کرده و دارای سه فرزند شده بود و همانجا به رحمت ایزدی پیوست و سرتاسر زندگانی او در حکم یک مجموعه‌ای از داستان‌های بسیار شتیدنی بود. این مرد مردانه کاملاً بی‌سواد بود.



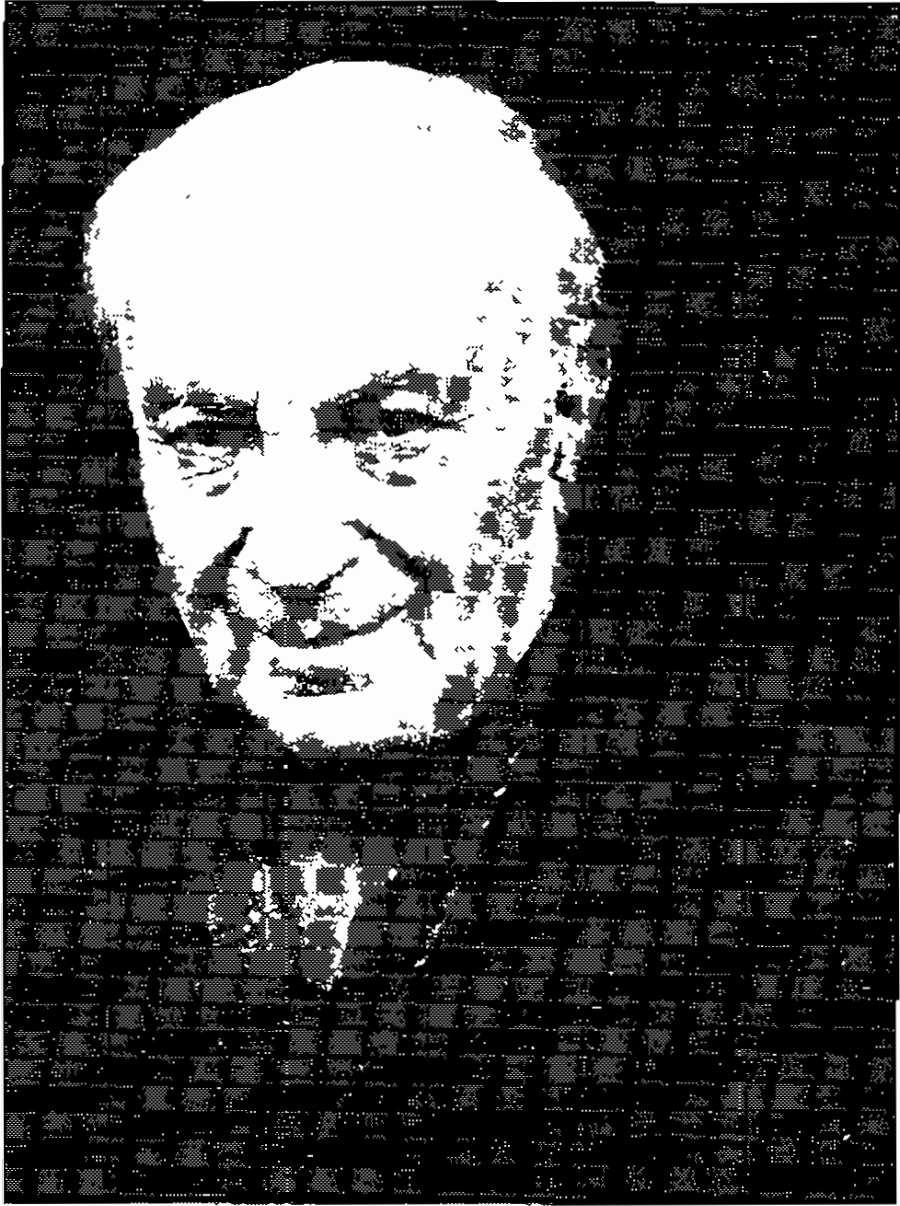
این عکس از سمت دست به چپ یک تن از اساتید دانشگاه تهران (بدیختانه فراموش شده است که کیست) و جمالزاده و شادروان عباس اقبال و سپس یک طفل ایرانی را نشان می‌دهد که به همراهی جمالزاده در ژنو در پارکی که «مون‌روپو» (یعنی «آسایش من») نام دارد و در جوار منزل قدیمی جمالزاده در «خیابان سفید» در ژنو واقع بود رفته‌اند و همانجا برداشته شده است به دعوت جمالزاده (که بدو اساتید محترم نمی‌خواستند زیر بارش بروند) دارند طناب بازی می‌کنند. گویا بی‌خبر بودند که دنیا و مافیها بازیچه‌ای بیش نیست و حکیم طوس هم فرموده است که این دنیا «از این بازیچه‌ها بسیار دارد».



این عکس در ژنو در مجلسی انداخته شده است (در سال ۱۳۷۵ هجری قمری معادل با ۱۹۵۵ میلادی) که جمالزاده با جمعی از جوانان و دانشجویان ایرانی در ژنو مشغول صحبت کردن است.



عکس جمالزاده در پشت میز تحریرش در منزلش در ژنو در موقع کار و تحریر
در سال ۱۳۵۵ شمسی.



سید محمدعلی جمالزاده - خرداد ۱۳۵۴

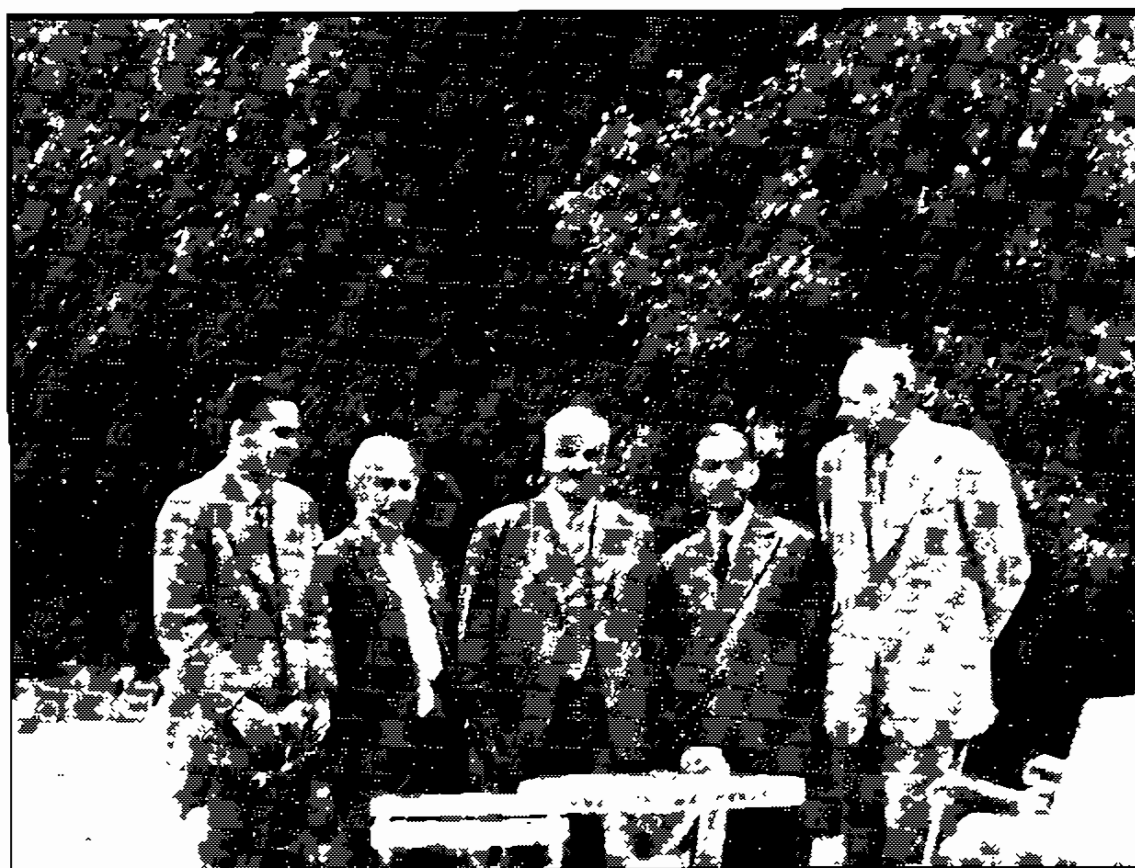


جمالزاده و تقی‌زاده در آوریل ۱۹۳۶ در ژنو



Джамаль-заде

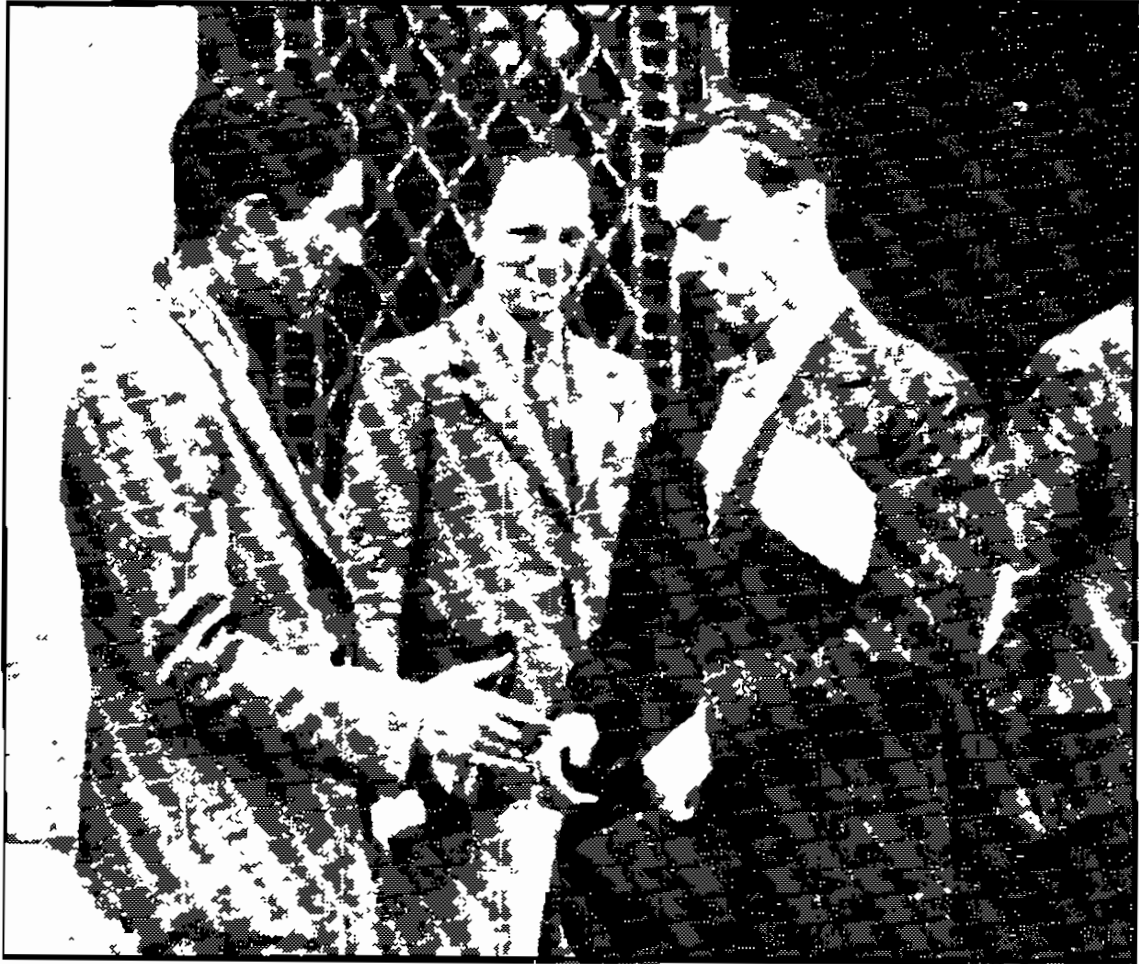
عکس جمالزاده است روی جلد کتابی به زبان روسی و فارسی که در مسکو دربارهٔ عناوین مقالات او به چاپ رسانیده‌اند.



دکتر یحیی ماهیار نوابی - دکتر محمد معین - سید حسن تقی زاده - سید محمدعلی جمالزاده
و ایرج افشار (۱۳۳۶)



این عکس در روز چهارم ماه مارس فرنگی سال ۱۹۶۹ (۱۳۸۹ هجری قمری) در ژنو در منزل جمالزاده انداخته شده است و او را در خدمت شاعر بلندپایه آقای ابوالحسن ورزی (که جایش خالی است) نشان می‌دهد.



این عکس جمالزاده را در کنفرانس بین‌المللی تعلیم و تربیت در ژنو با آقای عبدالقیوم خان نمایندهٔ محترم افغانستان نشان می‌دهد در سال‌های قبل از جنگ دوم جهانی.



این عکس که در تابستان سال ۱۳۵۴ هجری قمری (۱۹۳۵ میلادی) در ژنو برداشته شده است جمالزاده را نشان می‌دهد با چهارتن از دانشجویان ایرانی آقای داود پیرنیا در سمت چپ جمالزاده و مرحوم شبانی در بالای سر او (دست چپ) ایستاده‌اند.



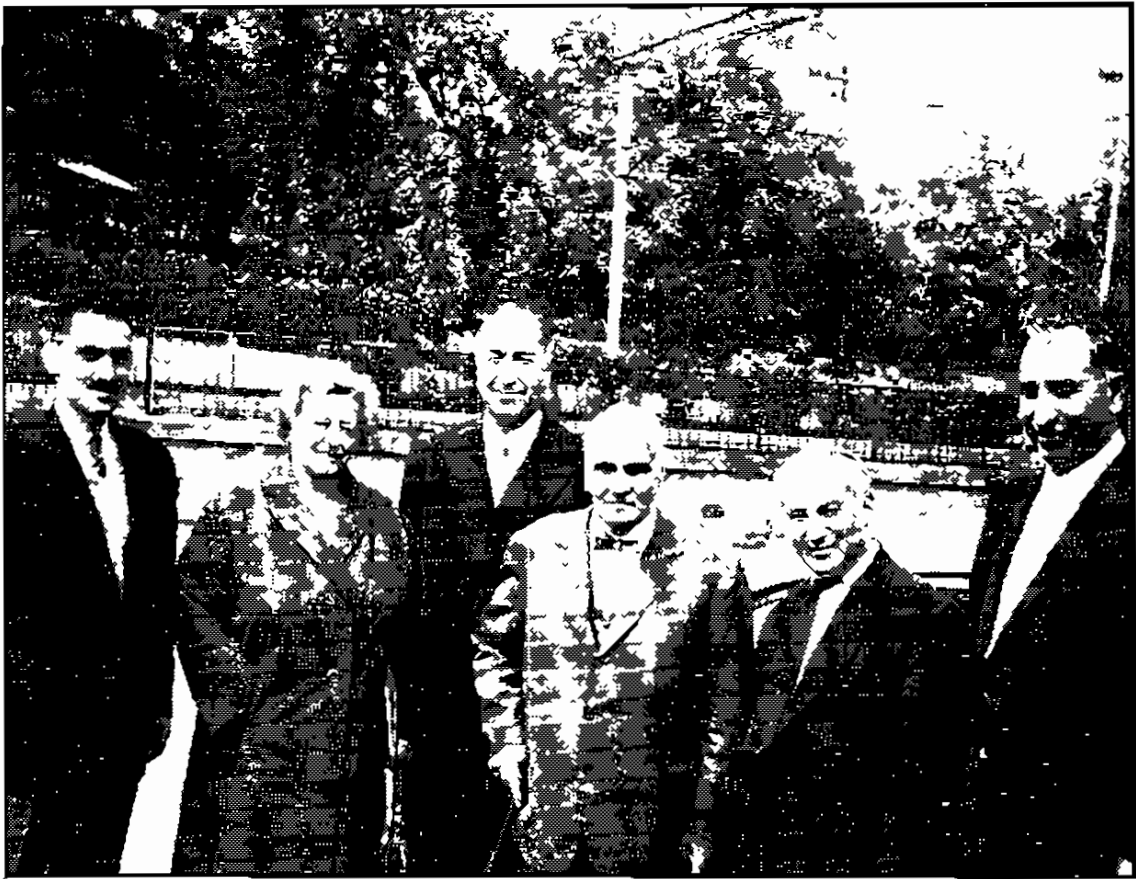
جمالزاده در میانسالی



این عکس استاد محترم آقای اصغر میدوی استاد دانشگاه تهران را در منزل جمالزاده (با جمالزاده) در ژنو در تابستان یکی از این سالهای اخیر (۱۳۹۷ هجری قمری) نشان می‌دهد. این استاد محترم و مهربان چندبار در ژنو از راه مهربانی به سراغ جمالزاده آمده‌اند. (عکس از ایرج افشار).



این عکس در ماه سپتامبر سال ۱۹۶۳ میلادی (۱۳۸۳ هجری قمری) در ژنو انداخته شده است و از طرف راست همسر جمالزاده و جمالزاده همسر مرحوم تقی‌زاده و تقی‌زاده و صنعتی‌زاده کرمانی را نشان می‌دهد.



این عکس در ژنو برداشته شده است. از چپ به راست: ایرج افشار، خانم عطیه تقی‌زاده، ناصرخان قشقائی، سید حسن تقی‌زاده، جمالزاده، ملک منصور قشقایی.



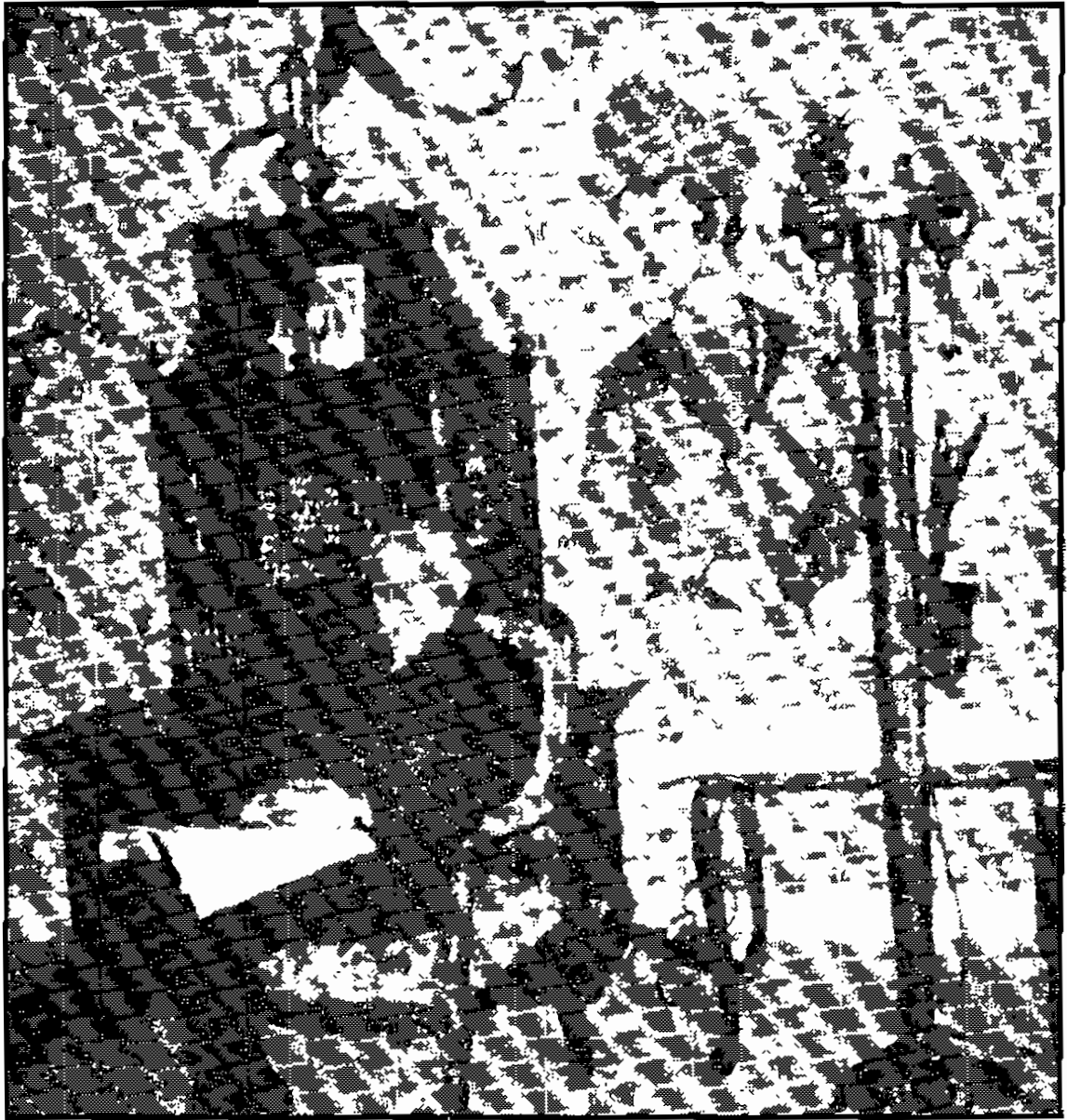
جمالزاده در ژنو با شادروان محمد مسعود دهاتی که برای تحصیل به اروپا آمده بود و چندی در بروکسل درس روزنامه‌نگاری خواند و مکرر برای ملاقات با جمالزاده به ژنو می‌آمد و در کتاب «گل‌هایی که در جهنم می‌روید» در این باب اشاره‌ای دارد.



در این عکس آقای عبدالله انتظام با جمالزاده دیده می‌شوند. آقای عبدالله انتظام از وارتگان دانشمند چندین سال در موقع جنگ جهانی دوم مقیم رنو بودند و دوستی و ارادتمندی جمالزاده نسبت به این مرد خوب و پاک از آنجا شروع گردید.



جمالزاده در نود سالگی - مرداد ۱۳۵۶ (عکس از ایرج افشار)



این عکس جمالزاده را نشان می‌دهد در منزل یک تن از دوستان سویسی او که شغلش ساعت‌سازی است ولی نقاشی هم می‌کند و به دلالت جمالزاده با ریگ‌های رنگارنگ تالار منزل خود را با تصاویر ایرانی مانند خسرو شیرین و جز آن از روی مینیاتورهای ایرانی با نقش و نگار زینت داده‌است.



ژنو - تابستان ۱۳۵۵ با خانم افشار و فرزند ایرج افشار



عکس جمالزاده و سگش (توله) در دهکده گلیون در زمستان ۱۳۸۷ هجری قمری (۱۹۶۷ میلادی)، جمالزاده که تا به حال چهار سگ می‌داشته است به تمام آنها نام «توله» (بچه سگ) داده‌است. محبت میان او و سگهایش متقابل است.



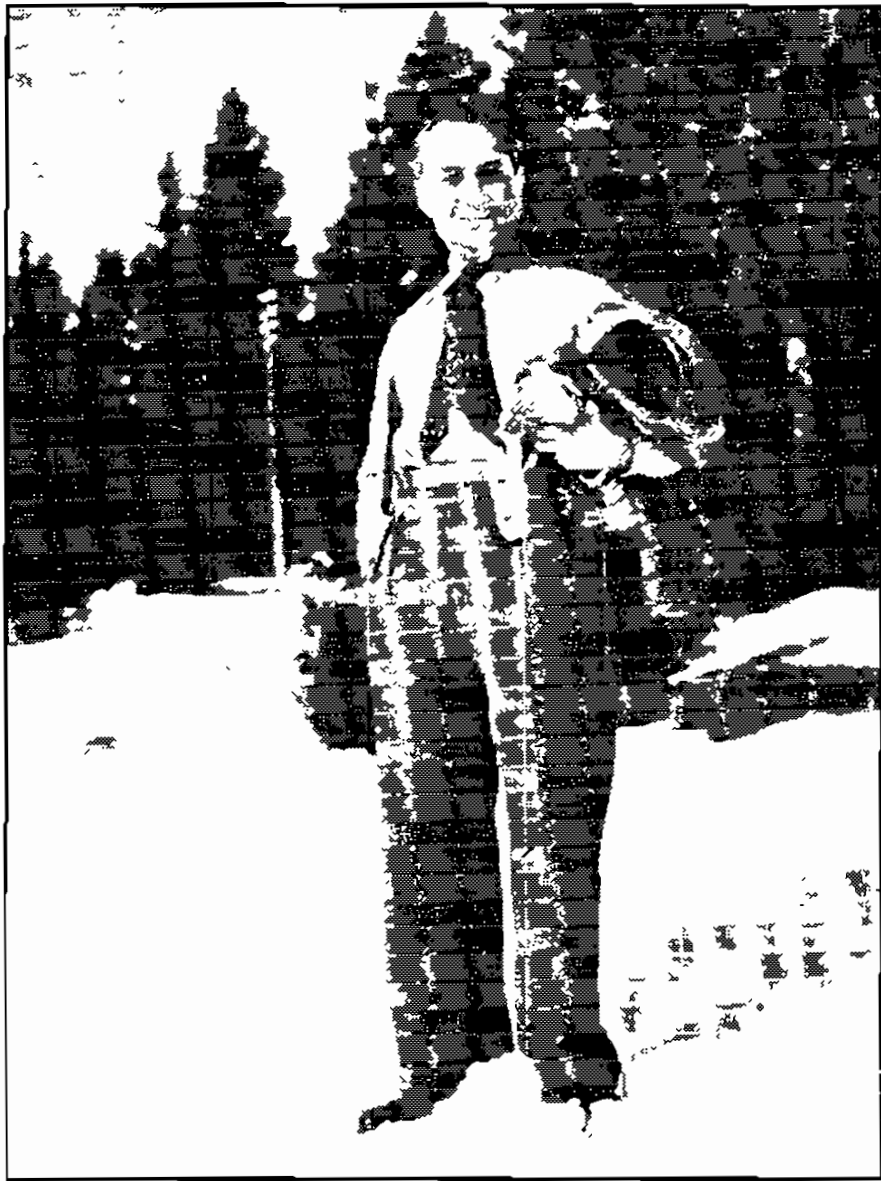
عکس جمالزاده با همسرش در شب نوروز میلادی سال ۱۹۵۷ در محل کوهستانی کران
(در کانتون و در سویس) در موقعی که مردم سویسی از زن و مرد به مناسبت تجدید سال
یکدیگر را می‌بوسند.



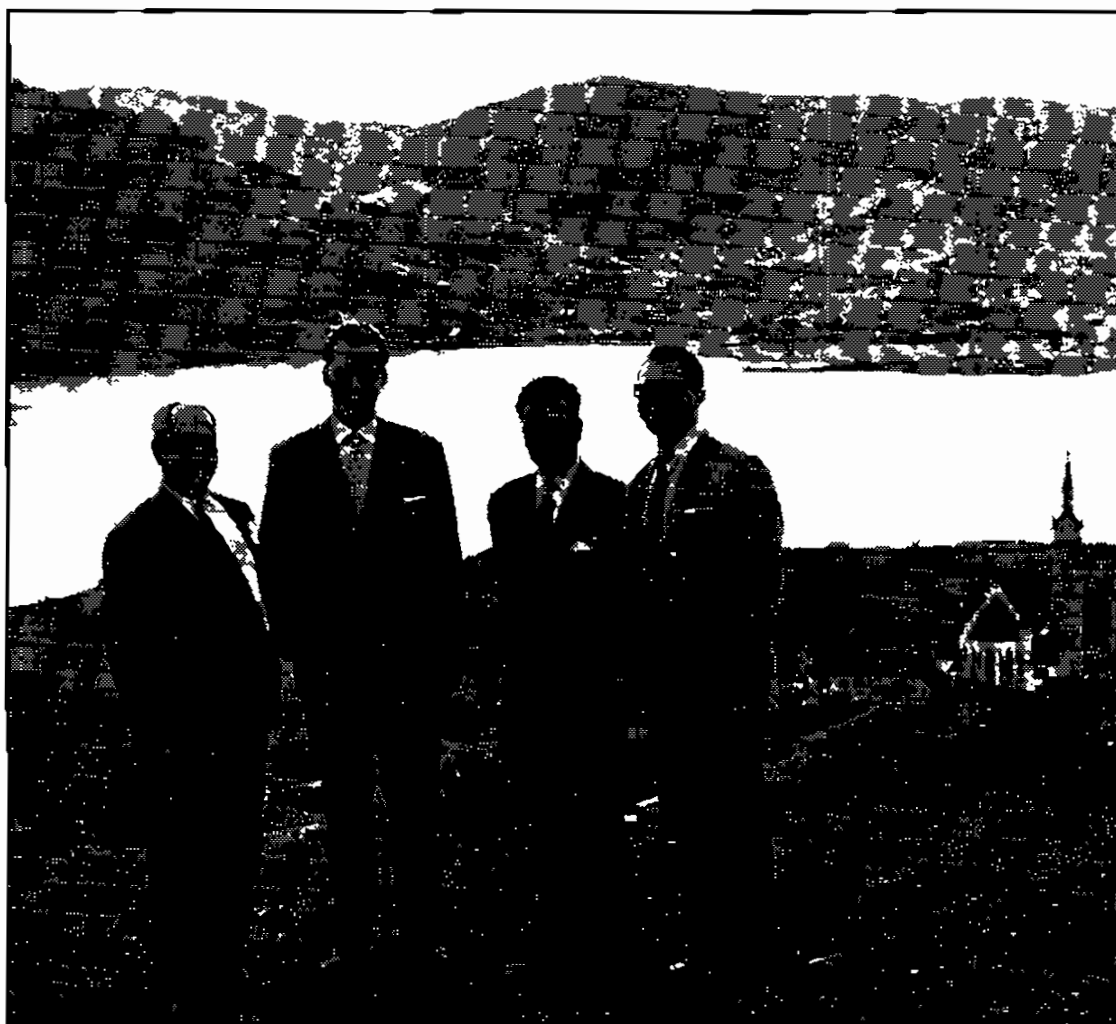
جمالزاده در کتابخانه‌اش در ژنو (فلوریان) تابستان ۱۳۹۱ هجری قمری (۱۹۷۱ میلادی). این کتابخانه از هر زلف پریشانی به مراتب پریشان‌تر است و اصلاح‌پذیر هم نیست که نیست.



عکس جمالزاده و عیالش با دوست خویش آقای ایرج افشار، خوشروئی و صفای این مرد طاق همواره مایه مسرت خاطر جمالزاده و همسرش بوده است و باز هم خدا بخواهد مدت درازی باشد. آمین. [چون پشت عکس نوشته است با خجالت نقل شد - ا.ا.]



این عکس جمالزاده را در کوهستان (سویس) در حال پیاده‌روی در سال ۱۳۶۸ هجری قمری (۱۹۴۸ میلادی) نشان می‌دهد.



این عکس در شهر اوبراگری (در کانتون زوک در سوئیس) در زمستان سال ۱۳۸۲ هجری قمری (۱۹۶۲ میلادی) برداشته شده است. کمیسیون ملی سوئیس برای یونسکو (در وزارت امور خارجه سوئیس) در شهر نامبرده چند روز مجلسی برای آشنا ساختن معنمهای مداوس پسرانه و دخترانه سوئیس منعقد ساخت و دوازده تن از علما و مطلعین سوئسی درباره اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و فرهنگ و هنر ایرانی در آنجا سخنرانی کردند و از آن جمله جمالزاده هم در خصوص دو موضوع صحبت داشت و اتفاقاً دانشمند معظم آقای استاد دکتر محمدعلی اسلامی (ندوشن) هم آن مجالس را با حضور و سخنرانی بسیار سودمند خود مستفیض ساخت. در این عکس از سمت راست به چپ اشخاص ذیل دیده می شوند: علی نوایی و استاد محمدعلی اسلامی (ندوشن) و یک نفر روزنامه نگار سوئسی موسوم به گراتشان و جمالزاده.



این عکس در ژنو در تابستان سال ۱۹۵۷ میلادی (۱۳۷۷ هجری قمری) انداخته شده است در دست راست شادروان استاد معظم مجتبی مینوی و دست چپ جمالزاده دیده می شود. (گیرنده عکس ایرج افشار)



این عکس در زمستان (دسامبر) سال ۱۹۶۹ میلادی (۱۳۸۹ هجری قمری) در ژنو در منزل جمالزاده انداخته شده است. از دست چپ آقای بزرگ علوی و محمد عاصمی (مدیر مجله «کاوه» منطبعة مونیخ آلمان) و جمالزاده.



این عکس یک مجلس عروسی (عروس و داماد هر دو ایرانی) را نشان می‌دهد در ژنو در منزل جمالزاده. صیغه عقد را جمالزاده جاری ساخت. در آن روز دوست جمالزاده شاعر بلند پایه ما آقای ورزی هم در آن مجلس حضور داشت. جمالزاده نفر اول در دست چپ، شخص دوم که دستش روی شانه جمالزاده است آقای ورزی است.



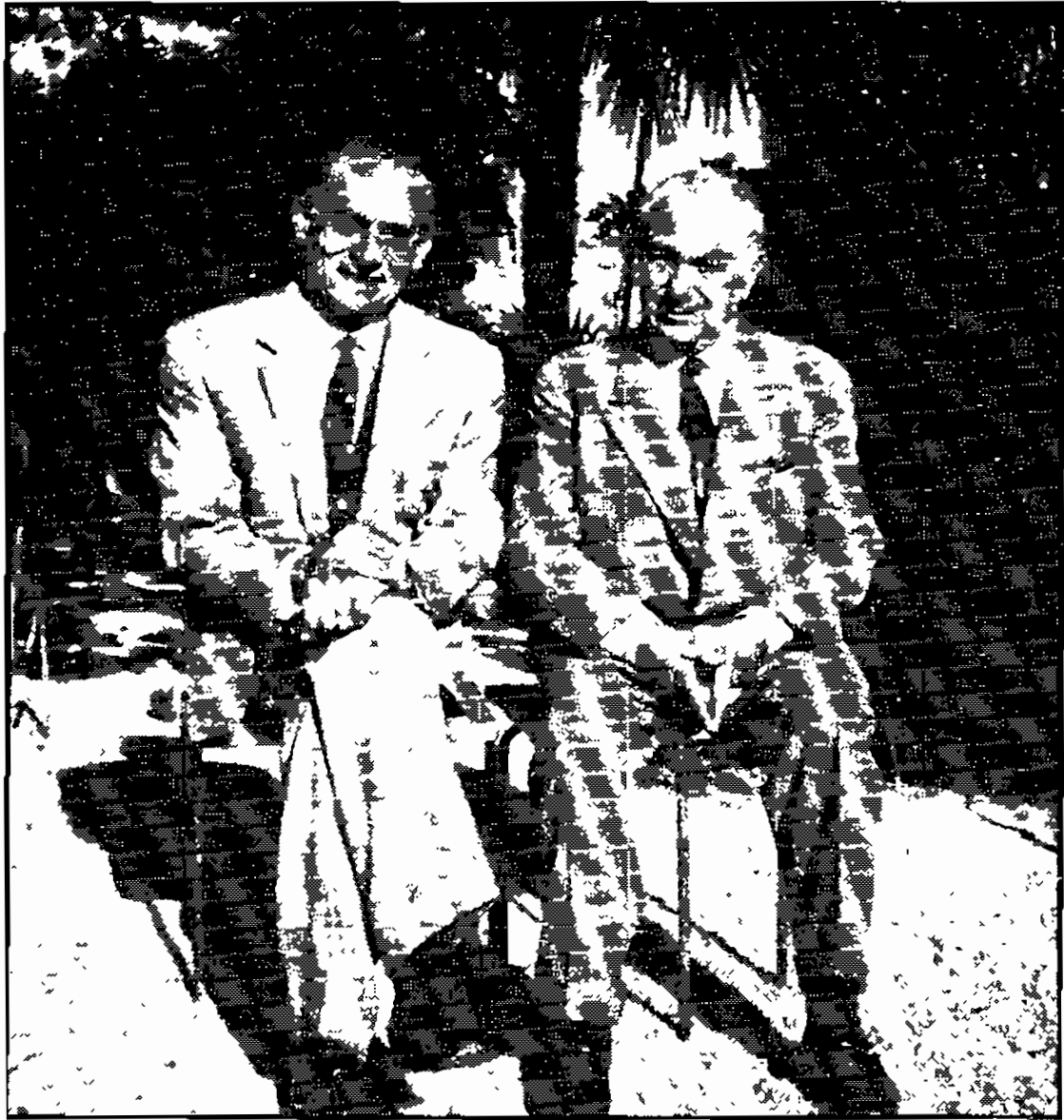
مرحومہ مریم خانم عیال شہید زاہ مشروطیت مرحوم سید جمال واعظ و
مادر سید محمدعلی جمالزادہ



این عکس جمالزاده را نشان می‌دهد که در پارکی که در نزدیک منزل سابقش موسوم به «پارک آسایش من» واقع است پرندگان را در دست خود خوراک می‌دهد. حکایت می‌کند که روزی به یک تن از هموطنان در همان پارک می‌گفتم که پرندگان می‌آیند از دست من دانه برمی‌دارند و دستم را برای نشان دادن آن کار دراز کردم و هر چند دانه‌ای در آن نبود یک پرنده آمد روی دستم نشست و آن هموطن گفت ای فلانی حقیقت این است که حرفت را یاور نکرده بودم تا آنکه به چشم خود دیدم که راست گفته بودی.

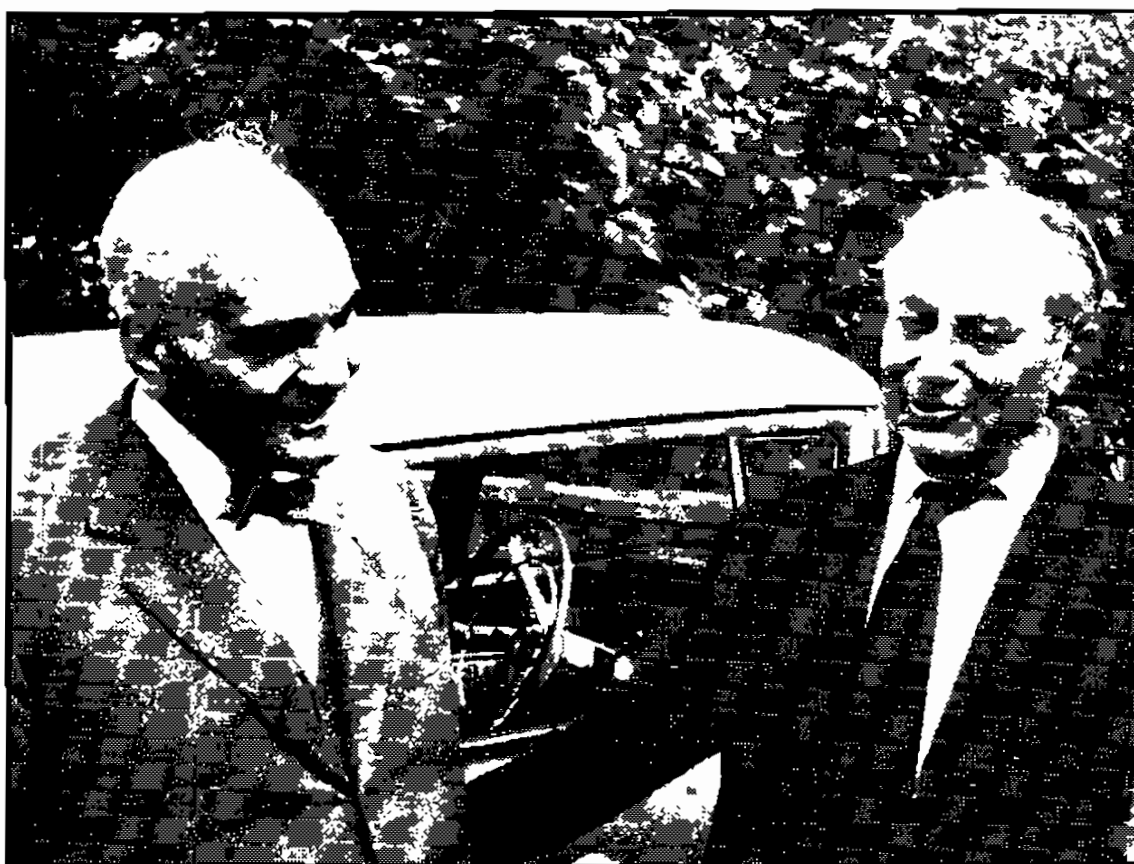


جمالزاده با مجتبی مینوی (گیرندهٔ عکس ایرج افشار).

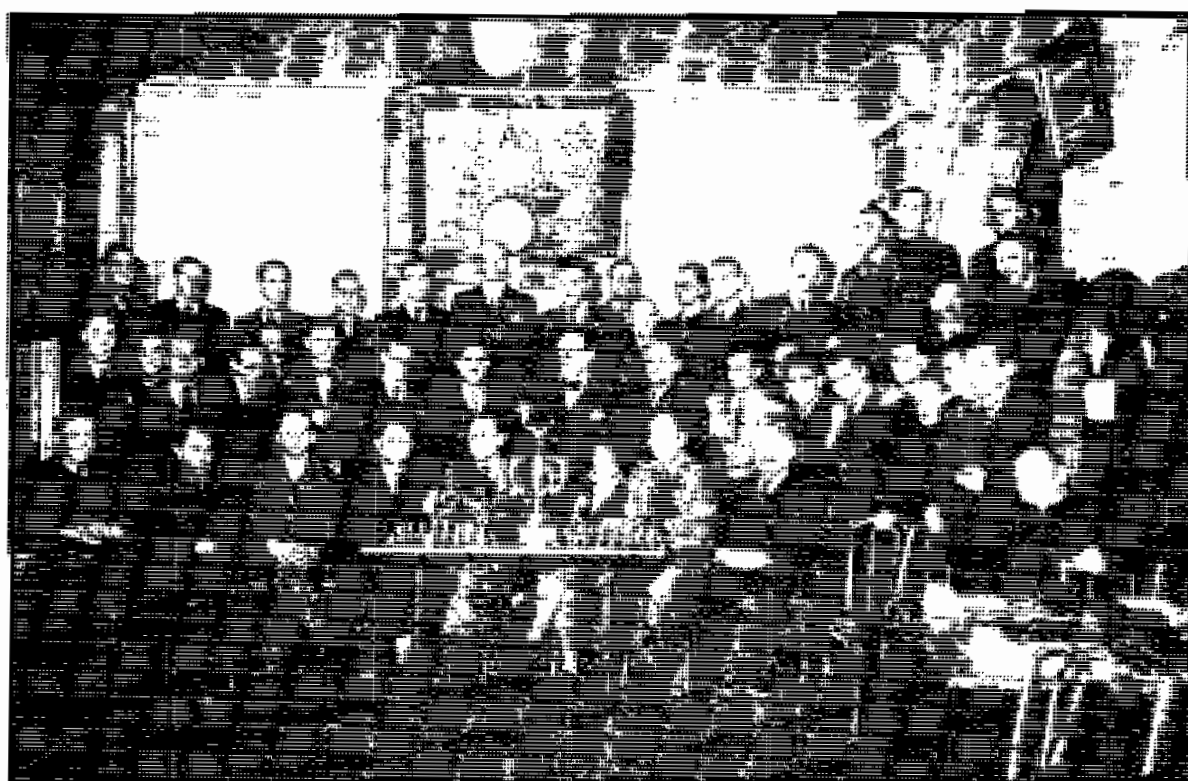


این عکس در خزان سال ۱۹۶۸ میلادی (۱۳۸۸ هجری قمری) در شهر بسیار زیبای آسکونا در قسمت ایتالیایی سویسی (در جنوب شرقی سویس و در کنار دریاچه مشهور ماجور) برداشته شده است.

آقای امیر مهدی بدیع (مؤلف کتاب مستطاب «یونیان و بربرها» در مونیخ مجلد ۲) و در سمت چپ ایشان جمالزاده.



تقی‌زاده در دست چپ و جمالزاده در دست راست در تابستان سال ۱۳۷۷ هجری قمری
(۱۹۵۷ میلادی) در ژنو. (گیرندهٔ عکس ایرج افشار)



جمالزاده (شخص دوم در ردیف اول از سمت چپ) در مجلس ضیافت در (ژنو)
!نجمن های شطرنج ژنو. جمالزاده می گوید شطرنج باز خوبی نیستم ولی در عوض تماشاچی
(بقول شطرنج بازها «کی بیتز») خوبی هستم.



این عکس را آقای ایرج افشار در سویس (در کنار دریاچه لمان) برداشته‌اند و از راست به چپ اشخاص ذیر را نشان می‌دهد:
ملک منصور قشقائی - سید حسن تقی‌زاده - خانم جمالزاده - ناصر خان قشقایی (در منزل ایشان عکس برداشته شده‌است) خانم تقی‌زاده - جمالزاده.



از دست راست: محمود کیانوش، مدیر مهمانخانه ویکتوریا در دهکده کوهستانی گلیون در سویس (در بالای شهر مونترو). در زمستان ۱۳۸۷ هجری قمری (۱۹۶۷ میلادی).



جمالزاده در کنار اقیانوس اطلس در جزیره کاناری. پس از عمل جراحی و خارج شدن از
مریضخانه در ژنو در زمستان سال ۱۳۹۵ هجری قمری (۱۹۷۵ میلادی) برای رفع
نقاهت بدانجا رفته بود. موقعی که درست و حسابی دستگیرش شده بود که «ز لب تا به
دهان این همه نیست».



این عکس در شهریور ۱۳۵۱ در ژنو در باغچه منزل جمالزاده گرفته شده است از راست به چپ استاد دکتر باستانی پاریزی و جمالزاده و دکتر منوچهر ستوده. (گیرنده عکس ایرج افشار)



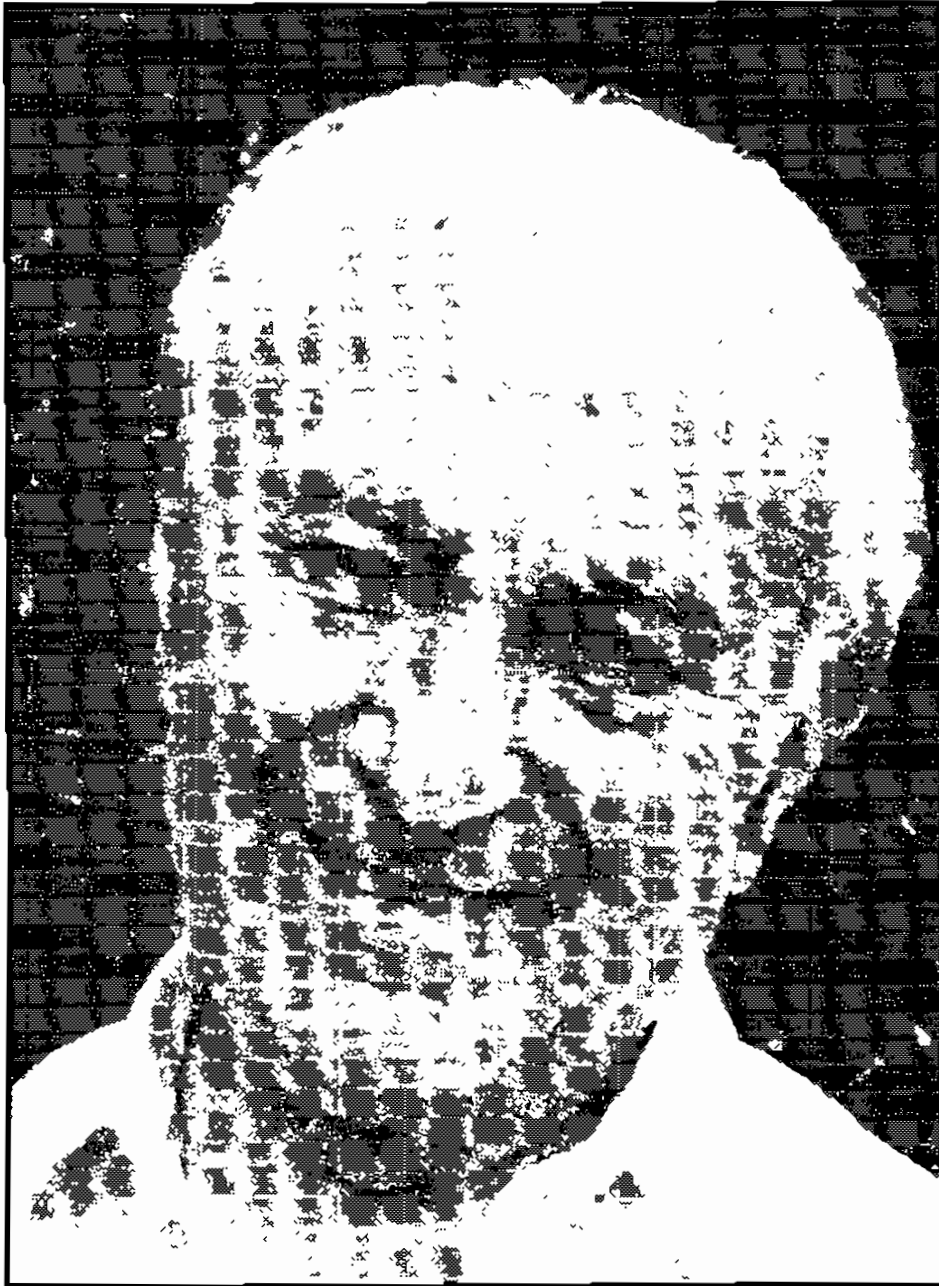
عکس جمالزاده در بستر بیماری در موقعی که در پاییز سال ۱۳۹۵ هجری قمری (۱۹۷۵ میلادی) در بیمارستان ژنو بستری بود و جراح کیسه صفراى او را در آورده بود و دو ماه تمام بستری بود و بعدها طبیب او و جراح او گفتند ما هشتاد درصد احتمال می‌دادیم که دیگر زنده نماند. خودش می‌گفت که با فوت و فن اصفهانگیری عزرائیل را فریب دادم و باز زنده مانده‌ام.



در خانه جمالزاده با نصرالله فلسفی (۱۳۵۳) (عکس از ایرج افشار)



از راست: ایرج افشار - سید محمدعلی جمالزاده - باستانی پاریزی و دکتر عباس زریاب



جمالزاده در تابستان ۱۹۷۶ (عکس از ایرج افشار)



جمالزاده با آقابزرگ علوی - ژنو ۱۹۷۴



جمالزاده: در سنین دهه هشتاد زندگی (عکس از ایرج افشار)



جمالزاده با مهندس ناصح ناظمی (عکس از ایرج افشار)



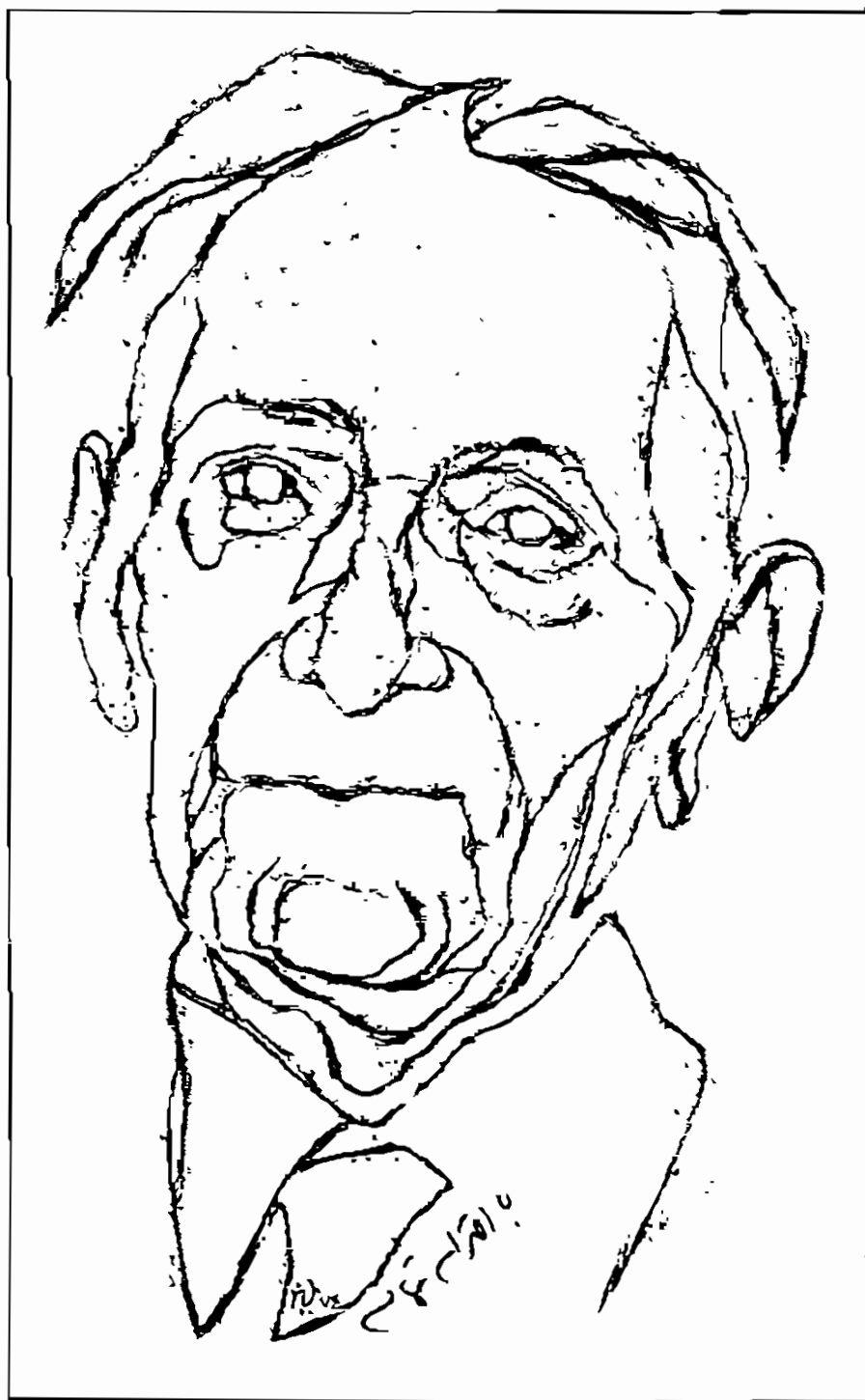
جمالزاده با مهندس ایرج هاشمی زاده



جمالزاده با بیژن اسدی پور سردبیر نشریه دفتر هنر و مدیر کتاب نمونه.



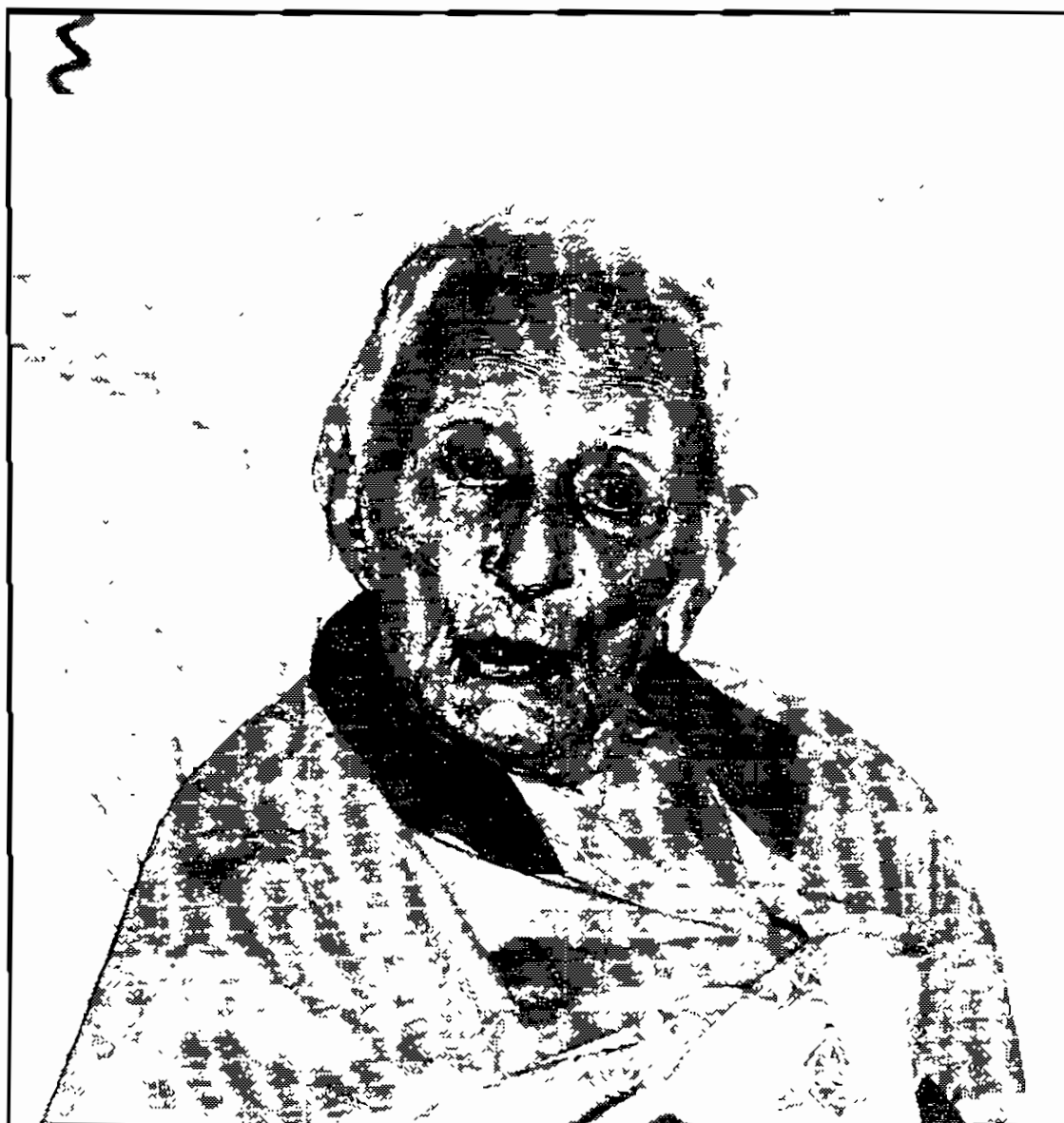
ژنو - زمستان ۱۳۷۲ جمالزاده آخرین نوشته‌های خود را به علی دهباشی (سر دبیر ماهنامه کِلک) نشان می‌دهد.



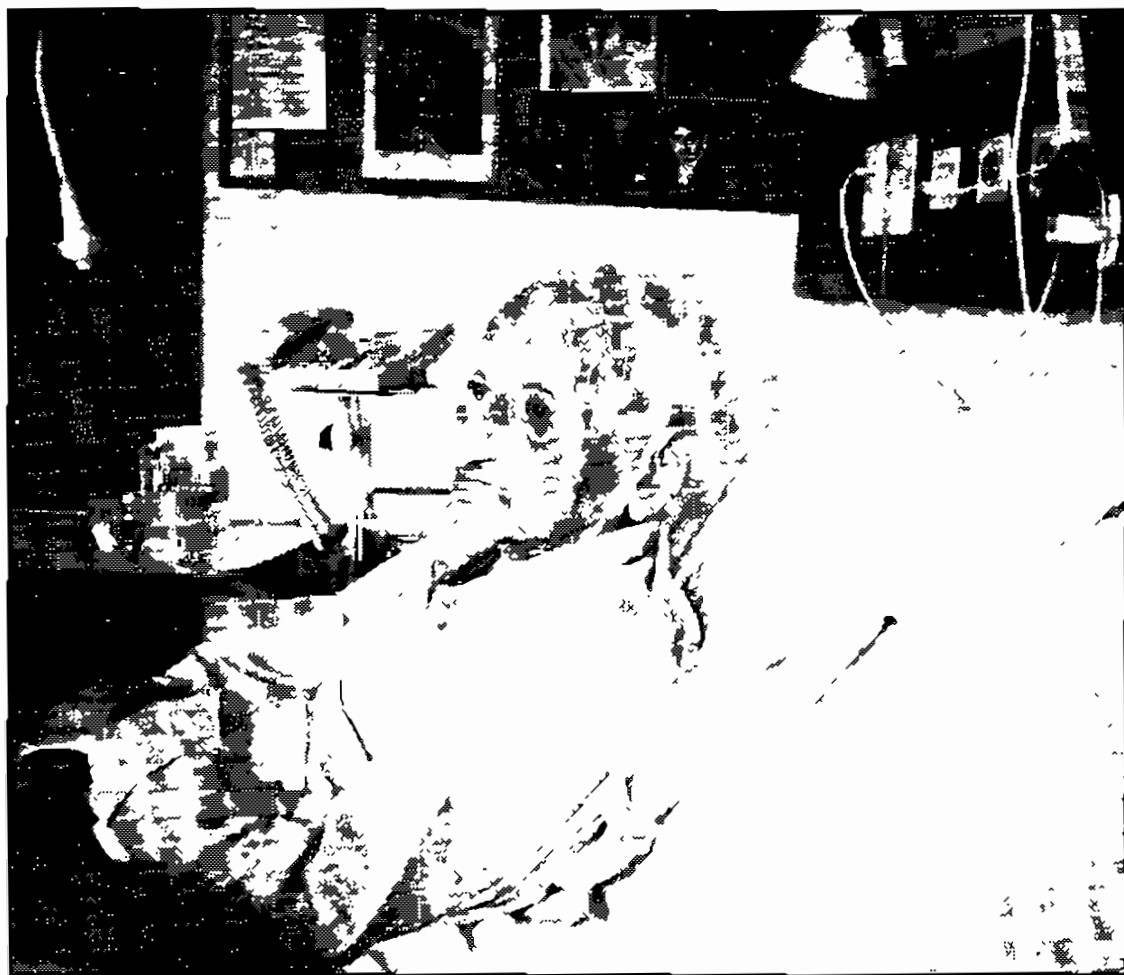
طراحی از چهره سید محمدعلی جمالزاده کار استاد مرتضی ممیز.



سید محمدعلی جمالزاده با علی دهباشی (سردبیر ماهنامه کِلک) ژنو - زمستان ۱۳۷۲.



از آخرین عکس‌ها در آخرین روزهای زندگی (عکس از مرتضی عبداللهی).



از آخرین عکسها در بیمارستان شهر زنو

تصاویر ۴۰۳



سید محمدعلی جمالزاده نزدیک خانه‌اش در ژنو - بعد از ظهر ۱۴ فروردین ۱۳۷۰ (عکس از حسن طاهباز)

Memories of
Seyyed Mohammad 'Ali Jamaizadeh

Edited by

Iraj Afshar - Ali Dehbashi

Sokhan & Shahab Publishing Co.

1999



۱۲

